

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید..

نام رمان : لپ های خیس و صورتی

نویسنده : آیه*

انتشار از : بوک4

(www.Book4.ir)

منبع : نودهشتیا

کانال تلگرام بوک4: @book4_ir

میدونی بهترین یونجه مال کجاست.....؟؟

اشکال نداره میرم از یه گاو دیگه میپرسم
ای کتافت بی شعور!!

این اس ام اسای جلف چیه برا من میفرستن!! اه اه.....

اس ام اس رو هنوز کامل نخونده بودم که صدای بلبل بلند شد.....چه چه می زد لاکردار!!
زنگ بلبلی هم عالمی داره!!

چادرمو برداشتم و با دنیایی های نارنجی پاره پوره کنج حیاط دویدم سمت در و داد زدم:کیه؟؟
مملی از پشت در گفت:اون توپ ما افتاده تو خونه اتبدش بیاد اینور!!

این ور و اون ور نگاه کردم کنار باغچه افتاده بود انداختم بالا و خواستم شوت کنم که یادم افتاد برادران محترم کفتر
باز درحال دید زدن ان!!و این بود که منصرف شدم.....

توپ رو از بالای دیوار پرت کردم برانش و گفتم:حواست باشه دیگه اینورا نیوفته ها!!
داشتم بر میگشتم طرف خونه که تالاب یه چی خورد تو سرم..... ای بر پدرت لعنت!!
چادرمو زدم به کمرم و به قول مامان خدا بیمارزم عین این هتیه ها (لات ها) زدم بیرون.....:چرا حواست نیست
بچه؟؟

یه چاقو که گوشه ی دیوار حیاط بود برداشتم و توپو خالی کردم.....و پرت کردم طرفش...
والا...فکر کرده من اعصاب دارم.....

انجمن شورای سبزی پاک کن ها دم در بودن و داد زدن:هو دختره!!چیکارش داری؟؟بچه یتیمو میزنی؟؟
تو دلم گفتم شما خفه!!فعلا من از همه یتیم ترم.....

برگشتم تو خونه و به در تکیه دادم و سرم رو گرفتم تو دستام....همیشه این طور بودم...اعصابم در حد شعبون بی مخ
بود!!

اخوی کفتر باز از بالای بوم اطلاع رسانی کرد:بچه ها جیم شین نادر داره میاد!!
حالا مثلا نادر کدوم خریه اینا ارزش میگرخن!!

صرفا جهت اطلاع: نادر برادر مملی (مخفف محمد علی)بود یعنی پسرای شمسی جووون صاب خونه محترم من!!
همون جور به در تکیه داده بودم که بی شرف با مشت افتاد به جون در:باز کن درود بهت میگم باز کن
درو باز کردم و گفتم:بله؟؟فرمایشی بود؟؟

نادر نگام کرد و گفت:شنیدم اشک مملی رو درآوردی؟؟

من:پو!!من؟؟برو عمو دلت خوشه!!اون برادر تو رو غرق شدن تایتانیک هم ناراحت نمیکنه چه برسه به من!!
نادر صدایش رفت بالا...و همزان با افزایش ولوم ،،،زوم ارادل و اوباش کوجه هم رو ما بیشتر شد!!
نادر:پس توپشو عمه ام اومده بود جر داده بود دیگه؟؟

من: صداتو برا من نبر بالاها!! بخوام ببرم بالا گوش اسمون کر میشه... افتاد؟
 نادر: ولوم پایین واسه ادمای زبون فهمه نه واسه امثال توی زبون نفهم...
 من: زبون نفهم هستم که هستم تورو سننه؟؟
 نادر: نگام کرد و گفت: ننه ام پیغام داده باید بزنی تو فاز تخلیه وگرنه به خاک بابات قسم با خاک این جا زیر و روت میکنم!!
 من: چرا اونوقت؟؟
 نادر: زکی!! یه دختر تنها... کم سن و سال... بی ننه بابا... بی پول... به پیشنهاد من که جواب منفی دادن خانوم... صداش رو هم که واسه ما میبره بالا... بازم بگم؟؟
 چه بهتر... گورمو گم میکنم میرم یه جای بهتر...
 من: باش!! وقت میخوام
 نادر: نوچ... فردا که میری مدرسه تون خانوم کوچولو دیگه نباس بیای اینجا... میری خونه جدید
 من: فردا؟؟ چی میگی نادر؟؟ من کجا برم؟؟
 نادر: برگشت و راهشو کشید و نرفت و گفت: اگه بیشتر عقل داشتی بیشتر رو پیشنهاد من فکر میکردی؟؟... مهلت تا فردا
 من: شتر در خواب بیند پنبه دانه... مهلت تا قیامت بهم بدی جواب من همونه!!
 نادر: خنده ی بلندی کرد و این دفعه دیگه رفت.....
 پیچ پیچ ها شروع شد و اخوی های کفتر باز نمایان شدند.....
 چراغا رو خاموش کردم و کنار کیف مدرسه ام سرمو گذاشتم زمین....
 هوا یه خورده سرد بود... و من افتاد بودم به بالا کشیدن دماغ
 نگاهی به قاب عکس بابا کردم... بغض گرفتم... شاید باورتون نشه اگه بگم یه هفته پیش مرده... درست یه سال بعد از مرگ مامان.....
 بابا معلم بود... اما چون برای عمل مامان کلی بدهی بالا آورده بود مجبور شدیم خونه رو بفروشیم و بیایم اینجا... یه محله پایین و بی فرهنگ!!
 بابام دق کرد... البته بعد از اینکه بدهیاشو داد... بیچاره بعد مرگش هم به فکرم بود!!
 حالا من موندم و خودم.....
 یه اواره ی بیخیال.....
 "لا اله الا الله... این چه غلطی بود من کردم"
 یا خدا!!! این صدای کی بود؟؟؟؟... نکنه صبح شد دارن اذان میگن... خدایا نمیداری حداقل کامل به خواننده ها معرفی بشیم بعد قیامت بشه....
 اروم از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم

از گوشه ی پرده یه نگاه کردم....فقط با یه نگاه.....هیچی نفهمیدم!!
 مقنعه مدرسه رو زدم و رفتم تو
 روی یارو طرف دیگه بود و حواسش نبود...زدم رو شونه اشو گفتم:هوی!چیه این ساعت شب اذان میگی تو خونه ی
 من؟؟
 برگشت و جلوی دهنم رو گرفت و کشوندم تو خونه!! تو همون اتاقخودم انداختم و بعد یه نگاه بهم کرد و پقی زد زیر
 خنده!!
 ای زهرمار....مرتیکه دلک!!
 نگاهش کردم
 یه پسر جوون همسن و سال خودم بود...یعنی 16.....17 رو داشت
 پسره:توی خاله ریزه چی میگی به من اخه...
 من:حالا نه که تو زیر ذره بینی و گنده ای...اینجا چه غلطی میکنی؟؟
 پسره:ساکت شو بابا...وگرنه مجبور میشم یا دهنتمو ببندم یا اون فکتو بزخم خورد کنم
 یه نگاهش کردم.... لاغر مردنی بود بیچاره....مال این حرفا نبود غضمیت خان!!
 من:بدبخت بگیرم اون دماغتو که به دیار باقی مییوندی....اینجا چیکار میکنی تو اخه؟
 پسره:مشخص نیس؟دزدم
 دزدی که دزدی هر کی که میخوای باش...
 من:شازده زدی به کاهدون....این قبری که داری روش گریه میکنی محتویاتش همین بنده ی حقیر و کیف مدرسه امه
 نکنه میخوای مارو بدزدی؟؟
 و پقی زدم زیر خنده.....
 یه نگاه به چهار دیوار من انداخت و گفت:مادر و بابات خونه نیستن؟؟
 اوهو..مادر و بابا؟؟..ادبت بره تو حلق و لوله گوارشیم!!
 منم با خنده گفتم:نه پایی و مامی هر دو رفتن مسافرت ...اون دنیا...
 اول نگرفت چی میگم بعد نگام کرد و گفت:فوت شدن؟؟
 من:به تو چه اقا دزده؟؟تو مگه گفتی چرا اینجایی؟
 اقا دزده:با بچه ها شرط بسته بودیم بریم از یه دختره لوس از دماخ فیل سر خورده یه چی بدزدیم که خوردیم به مامور
 بازار.....و الانم در خانه ی شما پناهنده شدیم
 من بلند شدم و گفتم "جناب عالی بیخود کردی.....
 دزده:من گفتم حالا تو بگو.....مامان و بابات مردن؟؟
 من:پ نه پزنده انو و من به این فلاکت افتادم؟؟
 دزده:خدا رحمتشون کنه؟؟حتما قضیه اعتیاد و ایناس دیگه

من: خفه شو.... تو چی میدونی اخه... سر قرض و بدهی بود
 و اون هی سوال پرسید و جواب دادم . کل زندگیمو ریختم رو دوزنقه!!

اشک هام که همراه با صحبت هام میریختن تمام صورتمو خیس کرده بودن.... اما سبک شده بودم
 سرمو بلند کردم..... دزده هنوز نشسته!! فک کنم تو شوکه!!
 اشکامو پشت دست پاک کردم و گفتم: حالا نوبت توهه... از خودت بگو
 تکونی نخورد.... بسه دیگه بابا!! من اونقدرم هم بدبخت نیستم
 تکونش دادم و گفتم: هو هو
 اوخی..... خوابیده
 خوابیده؟؟ غلط کرده بيشعور!! مگه من لالایی میگم براش؟؟
 اصلا مگه اینجا جای خوابه؟؟
 نکنه فیلمشه؟؟
 انه بابا خوابه طفلی نیگا کن چشماشو بسته.... مگه من قصه حسن کرد میگفتم که این خوابیده؟؟ عجب آدمیه؟؟
 حرصم گرفته بود
 خنده م گرفته بود
 دستشویی ام هم گرفته بود
 بلند شدم و رفتم دستشویی تو دستشویی بودم که بلبل شروع کرد نغمه بهاری سر داد(استعاره از زنگ خونه)
 این وقته شب؟؟ یعنی کدوم الاخی میتونه توپله اشو گم کرده باشه؟؟ (کنایه از یهنی کی میتونه باشه؟؟)
 {ادبیاتم دارم بهتون درس میدم..... ایه اینجا... ایه اونجا..... ایه همه جا}
 رفتم دم در که وسط راه دزده بيشعور دستمو کشید و گفت: مامورن؟؟
 من: نمیدونم اخه ایفون تصویریمون خرابه؟؟
 والا.... فکر کرده اومده تو کاخ سفید قایم شده!! که من بدونم پشت در چه خبره؟؟
 دزده: سوتی موتی ندیا!! شترو دیدی ندیدی
 من: خوبه خودتم میدونی شکل شتری؟؟ یه خنده هم کردم در حد لبخند مونالیزا و رفتم درو باز کردم خودمو زدم به
 خواب الودگی و رفتم دم در
 راست میگفت مامور بودن..... البته ماموت نه مامور
 این هیكله اینا دارن؟؟
 ماموره: سروان اکبری .. هس..... برو بگو بزرگترت بیاد
 من: این خونه کسی رو بزرگتر از من نداره
 با تعجب نگام کرد و گفت: تنهایی دختر خانوم؟؟
 من: بله

ماموره: مورد مشکوکی ندیدی؟؟ خونه ات کسی نیس

من: نه

اون یکی ماموره: این خودش مشکوکه ها

من: تو که خودت بیشتر مشکوک میزنی.... همین الان داشتم میدیدمت تو خوابم بودی..... داشتی پشت سر این

سروان اکبری بد میگفتی

سروان اکبری: پشت سر من بد میگفتی؟؟

اون یکی: نه والا

سروان اکبری: من که میدونم اون حرفا رو تو پشت سرم تو اداره در آوردی

اون یکی: هه هیج چی نمیگم پرو بشو

فهمیدم بزرگی به هیکل ماموتی نیس

به عقله که اینا ندارن

درو بستم و رفتم تو.....

دزده: رفتن؟؟

من: نه لوت دادم..... باید بری دم در

دزده: خیلی بی معرفتی

اومد بره که گفتم

من: شوخی کردم بشین تو تعریف کن

دستمو گرفت و گفت: راس میگی

من: نیشتمو ببند دستمو ول کن... خودتم جمع کن.....

دستمو کشید و گفت: بریم بشینیم برات تعریف کنم

من: باز که دست منو گرفتی؟؟؟

دزده: من اسمم ماهیاره..... با بابا و مامانم تو یه خونه ویلایی زندگی میکنیم تو زعفرانیه

من: خوب؟؟

ماهیاری: بابام دکتر مغز و اعصابه..... مامان یه شرکت دارو سازی داره..... داداشم هم درس میخونه

من: خوب؟؟

ماهیاری: امشب هم با رفقا زده بودیم بیرون چون مامانم اینا رفتن حج و نیستن.....

من: حج؟؟

ماهیاری: من این هممه حرف زدم تو فقط از همین خوشت اومد

من: نمیدونی چه قدر دوز دارم برم ماهیار

ماهیاری: همین دیگه تو اسمتو نگفتی....

من: هانا.... البته اسم واقعییم نیس..... ولی برای اینکه تو محل اسممو ندونن همه هانا صدام میکنن

ماهیار: اسم واقعیتو نمیگی؟؟

من: نه اینجوری راحت ترم

پشتش یه خمیازه کشیدم و گفتم: نمیخوای بری؟؟

ماهیار: نمی بینی مگه چه مامور بازاریه نمیتونم برم

من: نکنه.....؟؟ نکنه میخوای اینجا بمونی

ماهیار: تورو خدا..... همین یه شب

من: من چه جوری به تو اتماد کنم

ماهیار: اتماد نه اعتماد..... ثانیاً نکنه جدی جدی فک کردی من دزدم.....

من: فعلاً که هستی

ماهیار: اخیه من کجا برم هانا؟؟

من: خونه ی عمه ام..... چه میدونم هر جا غیر اینجا.....

ماهیار: همیشه برم بیرون میگیرن منو

من: الهی بگیرن راحت شم

ماهیار مشتشو زد رو قالی رنگ و رو رفته اتاق و گفت: خدایا!!! بنم ادم بود مارو انداختی پیشش همه میخوان من یه شب

پیششون باشم..... این برا ما افه میاد

فکر شیطنانی زد تو سرم: قبول... با یه شرط

یه فیگور پسر مایه دار گرفت که درسته تو حلقم و بعد گفت: به چه شرطی؟

من: شب تا صبح که میخوام برم مدرسه باید تو دستشویی بخوابی و درم ببندم

ماهیار: ها؟؟؟؟؟

ساعت شش صبح بود که بلند شدم و رفتم سمت دستشویی

چند تا تقه زدم..... صدایی نیومد

به خاطر فشاری که داشتیم متحمل میشدم عصبی شده بودم و رو زمین درجا میزدم

یه چند تا تقه دیگه زدم

چرا این پسره الدنگ باز نمیکنه درو؟؟ بیشعور اومده رفته تو دستشویی درم نیما

دیگه نمیدونستم چیکار کنم، خودمو تکون تکون میدادم تا شاید یادم بره دستشویی دارم اما.....

یهو رو در الومینیومی دستشویی ضرب گرفتم و بلند میخوندم:

هلی دان دان هله یه دانه یه دانه

(ادما بعضی وقت ها به خاطر فشار دستشویی چه کارهایی که نمی کنن!!)

ماهیار با یه قیافه وحشتناک یهو دررو باز کرد و بدون پس گردنی حواله من کرد

(بی شعوری چه قدر!!!!
 حد اقل قبلش یه زنگ خطرییه چیزی
 اخه چرا بی مقدمه عمل میکنی؟؟؟؟
 فعلا وقت جر و بحث نداشتمسریع رفتم تو دسشویی و...و دست و رومو شستم
 و اوادم بیرون(نه تورو خدا می موندی اون تو)
 یه اخیشی تو دلم گفتم و با اعصاب اروم رفتم طرف ماهیار:چرا زدی منو؟
 ماهیار:خوب کاری کردم !!چی میگی تو اصلا؟؟از شب تا صبح منو گذاشته تو دسشویی میگه چرا زدی؟؟
 من:میخواستی قبول نکنی.....در ضمن کجا از شب تا صبح؟؟ 2-3 ساعت اون تو بودی دیگه.....
 ماهیار:اونجا هم جا بود اخه.....تمام بدنم درد گرفتالانم که یه راست باید برم حمام
 من: حد اقل یه خوبی داشت که تو مجبور شی بری حموم.....چند قرنه به اون موهات شامپو نزدی؟؟
 سریع یه نماز مفید-مختصر خوندم و کیفمو برداشتم و قبل از این که همسایه ها بخوان متوجه حضور ماهیار بشن ما
 زدیم بیرون.....
 لباس هام رو هم گذاشتم تو کیف مدرسه ام....از این به بعد باید مثل حلزونا تو خودم زندگی میکردم؟؟
 (ها؟؟؟ تو خودم دیگه چیه دختر؟؟؟یه ذره با ملاحظه حرف بزن.....همون ،منظورم مثل لاک پشت بود که تو لاکش زندگی
 میکنه اشتباهی گفتم خلزون.....خلزون چیه؟؟.....اه بابا همون حلزون.....من امروز زرت و پرت میکنم فقط.....خوبه
 خودتم میدونی)
 رفتیم تا سر خیابون مدرسه و اونجا از هم جدا شدیم
 ماهیار کلی تشکر کرد و گفت که جبران میکنه.....منم تو دلم گفتم تو اول دعا کن خدا بهت عقل و شعور بده...نمیخوام
 جبرا کنی!!!اخه پسره لندهور تو که زندگی داریخونه داری.....پدر و مادر داری.....چه مرگنه پس؟؟
 دیشب استعدادهاشم شکوفا شدتو دستشویی برا من کنسرت گذاشته بود
 اومده بود رو دست زنگ بلبلی خونه....همچین چه چه میزد که نگو و پرس
 راستی دلم واسه اون زنگ بلبلی خیلی تنگ میشه
 دلم واسه اون خونه فکسنی و زندگیم خیلی تنگ میشه
 یعنی واقعا من باید امشبو کجا سر کنم؟؟کجا برم؟؟
 این چند ساعتی که ماهیار بود اینقدر در گیر بودم که یادم رفت ته فلاکتم!!
 وای..حالا چیکار کنم؟؟
 نکنه بلایی سرم بیاد؟؟نکنه منم بشم مثل این بیخانمان های ولگرد و کارتون خواب بدبخت که سر چهار راه ها
 گل میفروشن؟؟(بسه دیگه هر چی انرژی مثبت داشتیم تو زندگی با موج منفی خنثی کردی)
 خدایا کمکم کن!!
 اسمونو نگاه کردم و گردنمو کج کردم و گفتم : با شما بودما !!
 زنگ مدرسه باعث شد که مثل افتا پرست رنگ عوض کنم

کارم همین بود تو مدرسه یه ادم مغرور و با اصالت جلوه میکردم نه اینکه همه شون یه جوری بودن ، منم باید هم رنگشون میشدم.....هیچ کی هم وضع زندگی مو نمیدونست ...اصلا به بقیه چه مربوطه؟؟ حتی نزدیک ترین دوستام! و این ک همیشه باید ساکت بمونم و این چیزا رو تو دلم نگه دارم باعث میشد دردم بیشتر و زخمام عمیق تر بشه اه کشیدم و از جلوی ناظمون که ناخون ها رو چک میکرد گذشتم و وارد کلاس شدم.....

زنگ شیمی بود و ما همه داشتیم به این فکر میکردیم که این فرمولایی که معلمون (خانوم بهادری) تند تند پای تخته مینویسهچیجوری میشه که اینجوری میشه!! که یهو یکی تق تق در زد و معلمون یه مکئی کرد و گفت بفرمایید ودوباره شروع کرد به نوشتن!! در کل براش مهم نبود که کی پشت دره!! مهم نوشتن خودش بود..... ما هم سرامون یهو چرخید سمت در که یهو مدیرمون اومد داخل (کلا همه چی یهویی شد)
الینا: برپا..

مدیرمون بعد از اینکه از خانوم بهادری معذرت خواهی کرد که وقت کلاسشو گرفته حرفاشو شروع کرد!!

مدیر: کارنامه های شما حاضره بچه ها.....نمره های همه تون خوبه!!.....کارنامه ها رو داد به الینا که بهمون بده و خودش دوباره ادامه داد: در ضمن خانوم احسانیا امسال باعث سر بلندی مدرسمون شدن!! معدل بیست سال چهارم اونم توی مدارس تیزهوشان واقعا جای تحسین داره!!
جیغ بچه ها رفت بالا.....و شروع کرد به تبریک ولی خانوم بهادری همچنان فرمول مینوشت
الینا کارنامه ام رو که اخر همه بود داد و تبریک گفت.....
کارنامه رو گرفتم و نگاه کردم ..وای همه اشون بیسته باورم نمیشه!! اخ جون

سرمو میخواستم بیارم بالا که سنگینی سایه یکی رو حس کردم خانوم بهادری بود!! کارنامه امو ازم گرفت و نگاه کرد و گفت: دانش آموز خوبی هستی! (منتظر بودم تو بگی!) موفق باشی (مثلا اگه تو به نمی گفتمی موفق باشی من نمی شدم؟؟)
گلاره یکی دیگه از بچه های کلاس که میون خوبی باهام نداشت بلند شد و گفت: خانوم شنیدیم امسال یکی از بچه های مدرسه پشتی هم تو چهارم ریاضی بیست شده.....مثل اینکه احسانیا رقیب پیدا کرده بهادری: بله... آقای مهرگان هم ممتاز شدن...واقعا من کسی به زرنگی این دو تا ندیدم!! تو المپیاد علمی رقابتشون تنگ تر هم میشه

وای نه!! دیگه حوصله المپیادو ندارم توی این هیری ویری!!

بهادری دوباره رفت پای تخته تا فرمول بنویسه و من هم کما بیش چرت میزدم.....دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم!! وقت هایی هم که هوشیار بودم سر کلاس فقط به این میفکریدم که امشبو باید چه کنم!!!
در کل بگم نه از بهادری نه از فرمول هاش هیچ چی حالیم نشد!!

المپیاد علمی رو باید چیکار کنم؟؟

البته تا پنج روز دیگه خدا بزرگه ولی.....

الینا مدادشو تو دهانش کرده بود و چرت می زد.

نازی و قزی هم در گوش هم حرف میزدن....

گلاره هر از گاهی به من نگاه میکرد

ولی من تمام حواسم به ساعت بود

(10 انگار میخواد تحویل سالو اعلام کنه)

9

8

7

(6 بابا فهمیدیم شمردن بلدی!! ول کن جون هر کی دوس داری)

5

4

(3 چی میشد از همون اول از سه شروع میکردی!! حتما باید از ده شمارش معکوس میگفتی حالا!!)

2

1

و 0(یا خدا..... الان منفجر میشم)

زیین..... آغاز بی خانمانی من..

(تا حالا دقت کردین زنگ مدرسه چه خاصیت عجیبی داره؟ وقتی زنگ اول باشه و باید بری سر صف، برات عذابه!! اما

زنگ اخر حکم آزادی رو داره)

و حالا زنگ آخر هم خورد و همه مشغول پوشیدن سویشرت ها و فرار کردن از مدرسه بودن..(به معنای واقعی فرار از

زندان!!)

اما من دلم نمیخواست برم...

برم کجا آخه..... کدوم قبرستون؟؟

قبرستون؟؟

اره..... خودشه..... سر قبر مامان و بابام که اجازه دارم برم!!

کارنامه ام رو هم بهشون نشون میدم(دیگه فیلم هندی نیست که!!)

در هر حال یه اخ جون بلندی گفتم و شروع کردم به حمله طرف در کلاس

یهو ایستادم..... ولی تا اون موقع چی کار کنم من که تو شلوغی قبرستون نمیتونم درس بخونم؟؟

اها!! کتابخونه..... با بچه ها میرم کتابخونه..... اینه

همون طور که بادو سمت در میرفتم نازی و قاضی مرادی (قزی) رو هم صدا زدم....همیشه بعد مدرسه مستقیم آبادی

کتابخونه میرفتن!!

نازی:.....قزی.....وایسین

نازی: خودتو نکش!! ما ایستادیم

من: میخوام باهاتون پیام کتابخونه

نازی: وا!! شما که کلاستون به ما نمیخوره

قزی با ارنج زد به نازی و گفت:چی میگی نازی؟؟ خانوم شاگرد اول مدرسه میخواد بیاد باهامون..... چه بُزی بدیم ما!!

نازی هم دستمو کشید و گفت: راست میگه قزی..... بریم دوست عزیز و گل... تا حالا تو کجا بودی؟ قربونت بشم من و من هم با دهن باز به دنبالشون میرفتم.....

قزی: بیا بریم تو دیگه

من: اینجا کجاست؟؟ من گفتم کتابخونه

نازی پغی زد زیر خنده و گفت: تو واقعا باور کرده بودی ما هر روز میریم کتابخونه..... بابا ایول داری!!

من: خوب حداقل بهم میگفتین!!

قزی: یه روز که هزار روز نمیشه!! بریم تو حالا

بعد هم یه نگاه به این ور و اونور کرد که یعنی ما اینجا ابرو داریم..... بریم تو تا کسی ندیده

(میگن فقط با یه نگاه کلی حرف میشه زد همینه!!)

من: بچه ها فردا کلی درس داریم آخه!! نمیشه..... من رفتم

نازی دستمو کشید: کجا؟؟ شما میمونی؟؟ با بچه ها آشنا میشی؟؟ اونوقت شب میری خونتون

کدوم خونه؟؟ اینم دلش خوشه ها؟؟ حالا من چیکار کنم؟؟ برم تو؟؟ جای دیگه ای هم ندارم!! حداقلش اینجا بچه ها

پیشم ان!!

سرمو با عجز انداختم زیر با آخرین ولوم ممکن گفتم: بریم

رفتیم تو از همون جلوی در دونه دونه سلام میدادن و با نازی و قزی دس میدادن و بعضی ها هم روبوسی میکردن یه

پسره که به نظر صاحب گیم نت بود اومد جلو و گفت: جای همیشگی رو براتون خالی کردم... (یه نگاه به من انداخت و

گفت) البته نمیدونستم که مهمون دارین!!! معرفی نمیکنین؟؟

نازی گفت: پ...

که یه سقلمه حوالی پهلوش کردم و گفتم: هانا هستم.....

پسره دستشو آورد جلو و گفت: میرسام ام!! خوشبختم از اشناییتون

-منم همین طور!!

برام جالب بود که نه دست داد نه سوسه اومد نه چیزی!! انتظار خیلی چیزا رو داشتیم البته برا من توفیری نداشتا

اما.....

نازی و قزی رفتیم پشت دو تا کامپیوتر نشستیم و منم رو به صندلی دیگه

یه پسر دیگه اومد و گفت: چیزی نمیخواهین؟

نازی و قزی یه اسم سخت خارجی گفتن که نفهمیدم چیه!! اما من شیر کاکائو داغ میخواستم!!

اونو مشغول بازی شدن و منم به در و دیوار نگاه میکردم..... در و دیوارش مشکمی و قرمز بود با قلب های سفید ریز ریز!!

نه خوشمان امد!! کامپیوتر ها هم که همه ال سی دی بزرگ بودن!! و هر میز دور تا دور سالن بزرگی چیده شده بودن..... انتهای سالن که همینجا باشه یه دست مبل به دیوار تکیه دادن و جلوش یه میز شیک گذاشتن!! در کل بالا شهری کار کردن دیگه..... یه گوشه دیگه هم یه اشیزخونه کوچولو هست که همراهای علافی مثل من یه چیزی بزنی تو رگ!!

یعنی هم کافی شاپ هم گیم نت.... بابا کلاستون تو حلق و معده و روده ی کوچیکم!!

شیر کاکائو داغمون هم رسید و من هم رو همون میزه بساط کتابامو پهن کردم و شیر کاکائوم هم قلوپ قلوپ میخوردم..... البته یه نی خیلی خوشگل داشت که من درش اوردم و انداختمش تو اشغالی..... من با قلوپی خوردن بیشتر حال میکنم!! (دهاتی بازی چرا درمباری اه اه)

به حرفای نازی هم گوش میدادم یعنی به صورت یه ماشین چند کاره عمل میکردم!!

نازی:اره خانوم شاگرد اول!! ما هر هفته یه بار میایم اینجا یه جورایی یا تو نمونه دیگه ، ما هم با اینجا حال میکنیم..... مثل شما که با درس ها و کتاب دفترات حال میکنی.....

یه نگاه به قزی کردم که هد فون تو گوشش بود و گفتم: واقعا با این چیزا حال میکنین؟؟

نازی: قزی که تموم کرد پاشو بیا جاش یه دستی به موس ببر مطمئنم که خوشت میاد!!

یه قلوپ از اون چیزه رو خورد و ادامه داد: با بچه های اینجا همه هم محله ایم... همه ما رو میشناسن تو هم که معرفی کردیم... پس دیگه غریبگی نکن، بدون ما هم خواستی برای تعویض روحیه پاشو بیا اینجا... دلت وا میشه دو دست بازی کنی!!

دلم میخواست بپرسم مزه چنده واسه هر دست؟؟ که دیدم خیلی ضایع بازیه..... پشیمون شدم!!

سرمو یه دور دور سالن چرخوندم کماکان همه اخم کرده بودن و تا ستون فقرات رفته بودن تو مانیتور و بازی میکردن یه هر از چند گاهی هم با مشت میزدن رو میز و بلند میشدن!! (اینا با چی حال میکنن ما با چی؟؟ والا قباحت داره) یهو همین حرکتو قزی انجام داد و بلند شد....

نازی: خوب قزی که گیم اور شد..... تو بلند شو ببینم چه گلی میزنی سر ما!!

رفتم نشستیم پشت میز.... یه لبخند گل و گشاد زدم و گفتم: خوب که چی حالا؟؟ من چه کنم؟؟

نازی: چرا عین افغانیا حرف میزنی هانا؟؟ نگا کن ببین چه میکنم

بازی باحالی بود سوالیه که من باشم (خواهش میکنم بلند نشین... استدعا دارم) میرفتم سوار یه اسب لیزینگی و فول اتومات میشدم و میرفتم خر میروندم تا قصر ملکه اونا پیاده میشدم میجنگیدم با یه چند تا قزمیت خفن!! و تو این

مرحله دیگه اکثریت میسوختن.....

من:نازی جون دستتو بکش که میخوام سوسکشون کنم.....

ای وای چه سوتی!!

من:منظورم اینه که میخوام نقله نه نه یعنی میخوام رکورد بزنی!!

نازی با یه صورت خندون بهم گفت که فهمیده دیگه بیشتر از این زر مفت نزنم که هر چی پته دارم بره رو اب محو مانیتور شده بودم و بازی میکردم عینکی بودم اما چون عینکم شیکسته بود و پول مول تو بساطم نبود بیخیل شده بود و روز به روز کور تر میشدم

اوه اوه برامن غمه میکشی مرتیکه قزمیتبکش کنار بذار باد بیاد.....

هی!!کنه این چیزا رو نازی و قزی شنیده باشن بازی رو زدم رو پازو و برگشتم عقبو نگا کنم که دیدم نه اینا اون جا نیستن یا به عبارتی اونا اینجا نیستناما یکی دیگه اینجاس ای خاک هر دو عالم بخوره تو ملاجت هانا که بدبخت شدی!!

چه حرکاتی هم انجام میدی!!ای بابا!

ماهیار تا منو دید دوستاشو ول کرد و اومد طرفم چه مرامی!!ولی جون عمه ات الان مرام پرامو بیخیال شو نیا اینجا!!
اخه من به قزی و نازی چی بگم??

ولی ماهیار همچنان میومد منم با چشم و ابرو مژه و لب و لویچه و لپ و خلاصه هر چی اعضا داشتم اشاره میکردم نیاد جون هانا نیا!!

ای داد بیداد نازی اینا هم دارن میان!!

و خوشبختانه یا بدبختانه اونا زود تر رسیدن!!قزی گفت:چه طور بود بازی!!

یهو همه چی یادم رفت و با هیجان و شکلک گفتم: توپ توپ بود!!بدجوری فاز داد!!

نازی:خوبه که خوشت اومده!!

من:البته فقط برای یه روز!!

قزی:ما هم اولش همینو می گفتیم!!

ماهیار رسید بهم و وقتی دید با دوستانم و دارم خودمو هلاک میکنم که بگم نیا اینجا!!بالاخره متوجه شد و یه چشمک زد که والا منظورشو نفهمیدم!!(این حرکات زننده چیه??دختر مردمو منحرف میکنی که چی بشه??پسره ی از خود بی خود رفیق باز)

همه بلند میشدن و یه مدلی با ماهیار دست میدادن و میگفتن:به اقا ماهیار چه عجب از این طرفا!!

قریبا همه همینو میگفتن به جز یکی که برگشت گفت:بابا ما گفتیم دیشب رفتی پیش برادرهای گشت شب!!

و اون یه نفر میر سام بود.

ماهیار هم با یه لبخند نازی و قزی کش به جمع ما نیگا کرد و تو گوش میرسام یه چی گفت که ابروهاش از تعجب تا

کره ی ماه رفت بالا و قر داد دور منظومه شمسی و اومد پایین....

حالا نوبت میرسام بود که یه نگه به ما بکنه
 نازی و قزی هم که ندید بدید... به خودشون گرفتن اه این سبک بازی ها چیه؟! ابروی هر چی گیم نت بردین
 یه ربعم بازی کردم و یه نگا به ساعت کردم پنج و نیم بود باورم نمیشد... چه قدر زود میگذره و چه قدر خوش میگذره
 ولی من نه جا دارم نه وقت برای خوندن درسا
 داشتیم از بچه ها خداحافظی میکردم که میرسام صدام کرد: فکر کردم پول شیر کاکائو و بازی رو میخواد بگیره، احتمالا
 نازی اینا هم همین فکر و کردن چون اومدن و گفتن: سامی!! به حساب ماست ها!!! ازش هیچ چی نگیر(سامی دیگه چه
 صیغه آیه؟؟)

منم که پول نداشتم تعارف نکردم و فقط زیر لب گفتم: شرمنده ام کردین!!
 میرسام با یه حالتی گفت: قبلا حساب شده!! من هانا رو برای یه کار دیگه صدا زدم
 نازی با تعجب: حساب شده؟؟
 قزی: کی حساب کرده؟؟
 میر سام: یکی عشقش کشید حساب کنه حالا شما دوس ندارین؟؟
 دوباره با بچه ها خداحافظی کردم که میرسام با یه حالتی نیگام کرد و گفت: ماهیار بیرون منتظرته!!
 هان؟؟

رفتم بیرون... بله اقا همین جاست
 از دور اومد سمتم و گفت: به هانا خانوم؟؟ چه خبرا؟؟ راه گم کردی؟؟
 بینیمو کشیدم بالا و با یه پرستیژ بالا شهری تو حلق ماهیار گفتم: ببخشید شما؟
 ماهیار یهو حالتش صد و هشتاد درجه عوض شد و زیر لب گفت: چی میگه این؟؟
 ماهیار: ناز میکنی؟؟
 من: اقا مزاهم نشین لطفا ما تو این محل ابرو داریم
 ماهیار از ته دل خندید و گفت: نازتم میخریم
 برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم و کیفم رو از یه شونه ام گذاشتم رو اون شونه و گفتم: اینجا چیکار میکردی؟؟
 ماهیار: من اینجا چیکار میکنم؟؟ اسم گیم نتي که توش بودی رو مگه ندیدی؟؟ وقتی گیم نت به اسم منه انتظار داری
 اینجا چه کنم؟؟

برگشتم و یه نیگا به سر در گیم نت کردم ای بمیری هانای الاغ!!
 "سرای بازی ماهیار"
 ماهیار کله منو برگردوند طرف خودش و گفت: بازم میخوای نادید بگیري هانا خانوم؟؟
 دیگه ضایع بازی بیشتر از این؟
 باهم قدم زدیم و من هم کل ماجرا رو گفتم!! اون هم گوش داد
 رسیدیم به یه فضای سبز و نشستیم رو نیمکت

ساکت بودیم که یهو من برگشتم گفتم: شرمنده مون کردی شازده!! پول بازی رو تو حساب کرده بودی نه؟؟

ماهیار خندید و گفت: میرسام گفت؟؟

یعنی واقا من اینقد خنگ میزنم

من: دیگه خنگ نیستم که.....

با دستش سرمو هل داد و گفت: باشه بابا

همون موقع دو عدد برادر اومدن تا به قولی مارا بیرن تو راه راست

برادر نامبر وان رو به من: دختر خانوم! شما با اقا نسبتی دارین؟

به تو چه مرتیکه مف خور

ماهیار: فرمایشی هست با من صحبت کنین

اخوی نامبر تو: شما ساکت

چرا اینا از من میپرسن؟؟ حالا من باید چی بگم؟؟

من: لزومی نمیبینم به شما بگم

اخوی نامبر وان: وقتی اعزام شدین به محل لزوم رو بهتون میگم باجی!!

از باجی گفتن و لهجه اش معلوم بود ترکه

با یه گارداش گفتن کشوندمش یه گوشه و یه چی ترکی سمبل کردم و گفتم و اونم ابراز ارادت کرد که همولایتی و رفت به اون یکی اخوی گفت: مشکلی نیست و رفتن

ماهیار با گنگی نگام میکرد و بعد گفت: پول مول داشتی؟؟

من: نه چطور؟؟

ماهیار: پس با چی بهشون رشوه دادی؟؟

من: رشوه ندادم خره..... ترکی حرف زدم!!

ماهیار: مگه ترکی؟؟

من: نه بابا..... فقط بلدم!!

ماهیار: راستی تو اصلتن مال کجایی؟؟

اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم!!

اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم!!

ماهیار که دید ج نمیدم گفت: نمیخوای امشب مهمون من باشی؟؟ از قبرستون که بهتره.....

با سپاس گذاری نگاهش کردم و گفتم: نه زحمت نمیدم

ماهیار: نکنه زده به سرت دختر!! قبرستون شبا وحشتناکه....

من: فکر بودن تو خونه ی شما هم همین طور

ماهیار: من رو که اون شب دیدی... بچه سر به زیریم..... اصلا رو حساب ترحم نذار فقط واسه جبرانه هانا

سرمو پایین تر انداختم و اون ادامه داد: گرچه همیشه اون کاری رو که تو برام کردی جبران کنم عزیزم
 سرمو خیلی پایین تر بردم و کیفمو بغل کردم، ماهیار: اصلا یه شب نه تا هر وقت که مامان اینا بخوان بیان باید بمونی
 پیش من
 چونه ام می لرزید من چه قدر بدبختم اخه! اون داره خونه ی درب و داغون منو با مال خودش مقایسه میکنه؟؟ بازم یکی
 دیگه میخواد برام دل بسوزونه گیرم دو سه روز هم پیش ماهیار باشم بعدش چی؟؟ اونم یه روزی از دست من خسته
 میشه
 اشکام دونه دونه میریخت رو کیفم و من سرم بیشتر تو سینه ام فرو میرفت
 ماهیار چونمو گرفت تو دستاش و گفت: هانا؟؟ چرا گریه میکنی؟؟
 همین حرفش کافی بود تا من با شدت بزنم زیر گریه صدای گریه ام فضای پارکو گذاشته بود رو سرش و هر کی رد
 میشد نگام میکرد..... ماهیار مبهوت مونده بود و نمیدونست چیکار کنه؟؟
 یهو اومد سمتم و سرمو بغل کرد و گفت.....:
 نه هیچ چی نگفت گذاشت اروم گریه کنم..... اروم تر شدم... خیلی اروم با به یادآوری هر بدبختی گریه ام شدت
 میگرفت
 نمیدونم چه قدر گذشت ولیدگه میخواستم سرمو بلند کنم اما نمیشد.... با زور سرمو از رو سینه ی ماهیار بلند کردم و

 باورم نمیشد ماهیار گرفته خوابیده؟
 بابا به جان خودم این معتاده!! اون شبم همین طوری گرفت خوابید
 ساعتونگاه کردم یه چهل و پنج دقیقه ای بود که گریه میکردم!
 تو خواب ماهیارو نیگا میکردم!! یه پیراهن کلاه دار و تنگ شیری تنش بود و یه جین فاق کوتاه پاش بود
 از تیپش خوشم اومد
 منم همیشه فاق کوتاه میخریدم البته اون موقع ها که بابام زنده بود
 موهای خوش رنگی داشت خیلی از رنگ موهای خوشم اومد..... موهای خوش حال قهوه ای سوخته اما روشن..... یه
 حالتی بود....
 یهو دوباره گریه ام گرفت (گریه تو هم قطع و وصل میشه ها) اما گریه نکردم و اروم ماهیارو بیدار کردم!!
 -ماهیار جان!!
 پا نشد
 -اقای محترم پاشو
 (بابا این شده مجسمه که.... تکون بخور تن لش!!..... درست صحبت کن خانوم نویسنده نذار من دهنم باز شه)
 -هوی اقا پسر پاشو دیگه
 وقتی به زور مشت و تکون بلند نشد دیگه لگد میزدم: د هیکتو تکون بده دیگه ماهیار
 اروم چشماتشو باز کرد تازه رنگ چشماتشو میدیم البته با کیفیت فول اچ دی چون به معنی واقعی رفته بودم تو صورتش

همرنگ موهایش بود اما یه کم خوشگل تر خمار خوابم که بود اون لحظه گیج میزد....
 دو دقیقه نگام کرد و یهو همه چی یادش اومد گفت: ببخشید که خوابم برد
 شروع کردم به بلند خندیدن!
 این نکنه مشکل داره؟؟؟اخه کدوم ادم سالمی اونجوری میوفته میخوابه
 یه قرن بعد خنده ام تموم شد همیشه همین طور بودم یه چیز کوچولو که میشد ریسه میرفتم تا سال دیگه عید نوروز
 خنده ام تموم شه!!
 با دستم اشک چشمامو پاک کردم و ماهیار شرمنده گفت: برم دست و صورتو بشورم
 و رفت سمت سرویس های بهداشتی یا به عبارت ساده تری مستراح!!!!!!!
 موبایل ماهیار که رو نیمکت جامونده بود شروع کرد به زنگ زدن.....متوجه اش نشده بودم تا اون موقع
نمیدونستم بردارم یا نه!! ناراحت میشه یا نه!! کار خوبی میکنم یا نه!! یه نگاه کردم به گوشی.... که انگار از نگاهم
 ترسید و قطع شد
 (ماشالله ابهت رو گوشی ام تاثیر میذاره)
 همون لحظه ماهیار هم اومدو رو کرد طرف منو گفت: تصمیمتو گرفتی؟؟؟خونه مایی دیگه نه؟؟
 من:اخه میدونی.....
 ماهیار: دهه.....نیم ساعت گریه میکردی سبک نشدی....بیاد دیگه
 کوله امو کشید و گفت: یا لا بجنب
 ماهیار:خوب اینم خونه امون
 یه نگاهی به خونه کردم
 یا ابولفضل عباس!! ای خونه اس یا کاخ سفید؟؟
 بابا کاخ سفید میاد اینو میبینه شرمنده میشه جان تو!!
 معمارش کدوم الاغی بوده که فرق خونه و قصر و تشخیص نداده؟؟
 داشتیم سعی میکردم فک افتاده وسط خیابونم جمع کنم که نگاهم افتاد به ته خیابونو و دیگه با کارتک هم فکم جمع
 نمیشد
 وای خدا چه باغ خوشگلی!!
 ته خیابون یه باغ خیلی خوشگل بود چون شبیه پارک بود اول فکر کردم عمومیه ولی از قفل درش و فضای فوق العاده با
 صفای توش دست گیرم شد که مفتی نیست و صاحب داره!!بخشکی شانس

ماهیار دعوتم کرد که برم داخل خونه و منم یه ذره تعارف که کردم رفتم تو بدون توجه به داخل خونه و دکوراسیون شیکش رومو کردم سمت ماهیار که داشت میرفت سمت آتشیپز خونه

من: یه چیز بپرسم؟؟

یه بطری اب از تو یخچال برداشت و سر کشید و نگام کرد که یعنی بپرس خوب حالا که چی؟؟ زبون نداری؟؟

من: اون باغ ته خیابون چیزه یعنی چیزه دیگه؟؟ خیلی با مزه نه نه خیلی اینه اه..... جونم در بیاد منظورم اینه که مال کیه که اینقدر با صفا و مامانیه؟؟

ماهیار اب از تو دهنش پرید بیرون بیشعور و با خنده گفت: مگه باغم با مزه و مامانی میشه؟؟

من: حالا که شده ... جواب منو بده

ماهیار: خوشت اومده ازش؟؟

من: اوهوم

ماهیار: میخوای بری توش بگردی؟؟

من: اوهوم

ماهیار: یه ساعت دیگه خوبه؟؟

من: عالیه!..... مگه از صاحب باغ اجازه داری؟؟

ماهیار: صاحب باغ عمومه..... اره بابا اجازه دارم

من با ذوق پریدم بالا!! عادت های ناپسندیده دیگه چه میشه کرد حالا حیف که ماهیار بود وگرنه یه حرکت مخصوص با کمرم داشتیم که هر وقت ذوق میکردم اون حرکتو میکردم!!

عین این مصری ها دستامم تکون میدادم

ولی الان جلو این پسر زشت بود یهو دیدی میگفت این خله کیه من راه دادم تو خونه امون!! و با تپیا به سوی بیرون هدایتیم میکرد

به همون بالا پریدن بسنده کردم و رفتم سمت مبل و کوله امو گذاشتم روش!! از صبح رو دوشم بود؟؟

خیلی سنگین بود لا مصب منو باید جز زنان اهین حساب میکردن با این زورم به خدا

رضا زده از بلند کردنش عاجز میموند

زیبشو باز کردم و همه ی لباس هامو که چپونده بودم توش ریختم بیرونالبته نه همه اشو

(بعضی از لباس ها که نباید بذاری بیرون که همه بینن که یه حریمی گفتن یه وسایل شخصی گفتن یه پسر نامحرمی گفتنکشکی نی که!!)

عروسک خرس خوشگلمو هم که اسمش خرسی بود و عروسک دانیاسور سبزم که اسمش دانی بودم در اوردم و گذاشتم رو مبل یه دست لباس و شال برداشتم و منتظر شدم ماهیار از دستشویی تشریف بیارن تا بپرسم کجا برم تعویض لباس

ده دقیقه صبر کردم نیومد

رفتم دو رخونه چرخ شدم البته همه اشو که نتونستم بینم خیلی گنده بود والا یه ملت تو این خونه جا میشدن حتی میتونستن تو حالش زمین کشاورزی درست کنن و تو اتاقا دام داری کنن!!

گوسفندااشونم میتونن بذارن تو حیاط بچرن

رو پشت بومم جون میداد واسه کفتر بازی بچه محلالی ما

احتمالا یه استخر گنده هم دارن که توش میتونن کوسه موسه پرورش بدن

به فکرای چرت و پرتم خنده ام میگرفت مخصوصا از فکر اینکه الان تو اتاق هاشون به جای گوسفند دارن اون ماهیار و بردارشو می پروروندن.....

یهو چشمم خورد به یه عکس گنده که رو دیوار یکی از اتاقا زده بودن از اون جا مشخص نبود کیه و چه شکلیه اما از همون دور چشم های سبزش چشمک میزد!!

یه نگاه به دور پذیرایی انداختم و به چهار دست مبلی که تو سالن با نظم و سلیقه چیده شده بود نگاه کردم یه طرف سالن مبل های قرمز و مشکی بود و یه دکوراسیون مدرن با تابلو هایی کلاسیک که داد میزد یه پول خوشگل برایش پیاده شدن!! همه اش هم خط خطی بود!! انگار داده بودی تقی بچه نق نقوی همسایه امون کشیده بودشون

اما خوب خوشگل بودن دیگه

یه طرف دیگه مبلمان قهوه ای شکلاتی بود که وسطش یه فرش پرز بلند قهوه ای بود این مبلها به شکل دایره به هم میچسبیدن و روبروش یه ال سی دی اندازه پرده سینما گذاشته بودن که دو طرف ال سی دی باندهای گنده بود و کنار

باند ها عروسک های بزرگ دو تا دختر بود که دامن های گنده و پفی پوشیده بودن و یه چتر خوشگل هم رفته بودن این قسمت سالن پر از عتیق بود و مجسمه و تابلو های چهره ی فوق العاده طبیعی که پولشم فوق العاده طبیعی بوده از اون قسمت یه پله میخورد و رفت سمت پنجره ی بزرگ کنار سالن که کنارش یه مبل یه تیکه چسبیده بود بهش که رنگشم بنفش خوشرنگ بود و کوسن های رنگاوارنگ داشت

سمت دیگه ی سالن که من باشم گلخونه بود و کنارش مبل های چرم سبز روشن که میچرخیدن و خیلی نرم بودن معلوم بود که خیلی گرم و نرم!!

و با فضای گلخونه که پر گل و گیاه بود ست شده بود و شده بود ماه سرمو چرخوندم و دیدم ماهیار اب چکون از دستاش داره میره تو یه اتاق که داد زدم :شازده یه لحظه تشریف بیارین

اومد طرفم و درحالی که دستاشو با شلوارش خشک میکرد گفت : بله

من: رفته بودی نصف عمرت تو دستشویی فکر کرده بودی رفتی جزایر قناری که نمیومدی بیرون نه؟؟

ماهیار خندید و گفت :تو به تایم دستشویی رفتنم هم کار داری؟؟

من: نه شازده اما چون وقت طلاست شما داشتی طلا تو صرف دستشویی میکردی گفتم امر به معروف کرده باشم

ماهیار یه نیم خنده ای کرد و گفت: این زبونه یا گردن زرافه که اینقد درازه؟؟

یه لبخند گنده به پهنای کل صورتم زدم که یعنی گردن زرافه اس!!

ماهیار: خوب حالا کارت؟؟

نیشمو بستم و گفتم: اهان!!من کجا باید برم تعویض لباس

ماهیار: خانوم محترم اتاق پرو نیداریم باید بیای تو اتاق ما لباس عوض کنی؟؟

من : اتاق؟؟ یا اتاق؟؟

ماهیار: همون!!مهم معنی و باطنه که همون اتاق بود

من : کدومه اتاختون؟

ماهیار: اونا ها

با دست به اتاق انتهایی راهرو اشاره کرد و گفت :برو عوض کن

رفتم سمت اتاق و بدون اینکه به اتاق نگاه کنم لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون ماهیار جلوی تلویزیون داشت با موبایلش حرف میزد رفتم کنار کیفم و به ساعت نگاه کردم یه ربع مونده بود

همون موقع ماهیار تلفنشو قطع کرد و نگاه کرد یه لباس فیروزه ای با یه شال فیروزه ای سرم بود چندان گرون نبود اما خوب بود!!

-میگم اون تخت دو تایی مال کیه؟؟

جون شما اگه من به اتاق نیگا کرده باشم

-من و داداشم دیگه نابغه

-وا...با این همه سکناات و ممکنات و خدم و حشم و کاخ و باغ و اینا یهه اتاق رو دونفری مصرف میکنین...واقعا که دست لامپ کم مصرفو از پشت بستین

خنده اشو خورد و گفت : جای خواب ما یکیه اما اتاق مطالعه و لباس و وسایل داداشیم اونجاست

با دست به جایی که اشاره کرد نگاه کردم اما.....درش بسته بود

ماهیار خندید و گفت : درشو اکثرا قفل میکنه ...ماهم نمیدونیم اون تو چی داره؟؟

یه ذره سکوت کرد و بعد

ماهیار با لبخند گفت: هانا خانم امروز کارنامه های مارو دادن مال شما رو چی؟؟

من :اره دادن

در ضمن نیشمم باز کردم

ماهیار: مال من که افتضاح شد!!

من :چند شدی مگه؟؟

ماهیار : نوزده و نود و هشت

یه پوف کردم و گفتم: منو مسخره کردی

ماهیار: نه جون تو خیلی بده من انتظار 20 داشتم

من: کدوم مدرسه میدرسی؟؟

ماهیار: هان؟؟

من : کدوم مدرسه درس میخونی؟؟

ماهیار: تیزهوشان عارف

من: اه.....به بهپس شما هم تو المپیاد علمی هستین

ماهیار یه پشت چشم خوشگل برام نازک کرد یاد شمسی خانوم(صاحب خونه قبلیم) افتادم که واسه زنای محل پز میداد

من: خوب حالا

ماهیار: معدل شما چند شد؟؟

بدون شرح کارنامه رو دادم دستش دو دقیقه ای ساکت بود برگشتم گفتم: جارو کجاس؟؟

ماهیار: هان؟؟میخوای چیکار؟؟

من: میخوام فکتو از رو زمین جمع کنم

ماهیار از شوک در اومد و گفت: تو چیجوری میرسی درس بخونی؟؟

من: همون جوری که شما درس میخونی.....

با مظلومیت گفتم: ماهیار!!

ماهیار: هان؟؟

من: میشه امشب رو تا صبح بیدار بمونی باهام درس بخونی و یادم بدی!!!خه امروز اصلا درس نخوندم

ماهیار: میخوای بریم باغ درس بخونیم

چه قدر ماها مثبتیم تورو خدا!!!همگی در راه کسب علم و دانش و در جهت پیشرفت کشور میکوشیم

سرفراز باشی میهن من!!

هه هه!!

-آخیش.....بالاخره تموم شد

ماهیار: تو که بهتر از من بلد بودی نفله

-نفله که تویی.....درضمن درست صحبت کن.....

ماهیار دراز کشید رو زمین خاکی باغ و منم کشید که یعنی منم دراز بکشیم

ماه وسط اسمون داشت واسه خودش قر میداد
ستاره ها هم همه باهم دست میزدن واسه اش
یه نور مهتابی از یه لامپ بلند پایه میتابید و ما زیر همون نور درس خوندم
زمین سرد سرد بود و به احتمال ما خاکی خاکی شده بودیم
چشمامو به خاطر نور لامپ جمع کرده بودم و دستامو زیر سرم گذاشته بودم: ساعت چنده؟؟
ماهیار: فکر کنم سه
سریع بلند شدم و گفتم: چی؟؟
ماهیار: سه شایدم چهار.. چیه مگه؟؟
من: هیچی فقط باورم نمیشه به این زودی اواره کوچه خیابونا شدم که ساعت سه بیرون خونه خودم کنار یه پسر علاف
تر از خودم دراز کشیدم
ماهیار: چقدر زود میگیری ماشالله
من: برو خودتو مسخره کن
ماهیار: راستش یه چیزی تو ذهنم میچرخه نمیتونم بپرسم؟؟
من: چی؟؟
ماهیار: تو کسی رو نداری؟؟ خاله ای، عمه ای؟؟ فامیلی چیزی؟؟
اخم کردم و با صدای سرما خورده ای گفتم: نه
ماهیار: پس پول دفن پدر و مادرتو اونم تو بهشت زهرا کی داده؟؟
ساکت بودم
به درخت تکیه دادم و زانو هامو بغل کردم
ماهیار: نکنه کمیته امداد؟؟
نباید دروغ میگفتم: نه
ماهیار: پس کی؟؟ صاب خونه ات؟؟
من: نه
ماهیار: انجمن اولیا و مربیان مدرسه؟؟
من: نه.....هیچ کی در مورد مشکلات من چیزی نمیدونه حتی دوستانم !! فقط مدیرمون میدونه
ماهیار: چرا از شون کمک نمیخوای؟؟
من: چقدر میتونن کمک کنن یه تومن دو تومن بیست تومن؟؟..... به مدت چقدر .؟؟ به چه قیمتی؟؟
به قیمت بد شدن بین همه دوستانم؟؟ به قیمت نگاه کردن مادرشون به یه چشم دیگه؟؟ و اخرشم انداختنم بیرون از
مدرسه ای که واسه درس خوندن توش چون کندم؟؟ غیر از اینه؟؟
ماهیار: چرا اینقدر بدبینی؟؟ میتونی بخوای کسی نفهمه که.....
حرفشو قطع کردم: بسه!!..... بسه ماهیار!!!! تمومش کن!!!! اونا هر چقدر هم که خوب باشن منو درک نمیکنن

..... حتی تو هم منو درک نمیکنی!.....میدونم تو ذهنت چی درموردم فکر میکنی.....میدونم تو دلت میگی!! این دختره چه جور دختریه که قبول کرد شبو پیش من بمونه!!چه جور آدمیه که تونسته با اون همه بدبختی تو اون مدرسه با اون همه مخارج دووم بیارهیا چرا اینقدر راحت با دوستاش تو گیم نت نشسته بود و بازی میکرد؟؟ یا چه میدونم اصن چیجوری قبول کرد اونشب من پیشش بمونم؟؟به پیر به پیغمبر من همه اینا رو میدونممیدونم اونایی که اسما خیر و خوب و با خدان هم همینجوری به من نگاه میکنن یه سرخر یا یه گدایی که باید یه چی بذارن کف دستش تا کنه نشه.....

دیگه اشکام میریخت رو صورتم و منم کلافه پاکشون میکردم...اونم بلند شده بود و با سری که زیر انداخته بود گوش میدادگرچه فکر کنم بازم خوابیده...پس با خیالت راحت دردد و دل میکنم:دلت چی میخواد بدونی؟؟کی خرجمو میداد؟؟کی منو گذاشت اون مدرسه؟؟ کی؟؟دلت میخواد اسم اون فرشته ی نجاتی رو بگم که شده فرشته ی مرگ؟؟فرشته ی مرگ مادر و پدرم؟؟

یه کنافت عوضی که هر روز تو پول بیشتر غرق میشه.....پدربزرگمیه احمق خر پول که فقط پول تحصیلات منو میدهمیزاره مامانم تو بیمارستان جون بده و حتی ملاقاتش نرهاجازه میده بابام دق کنه و من بدبخت با گریه نصفه شب به هر کس و ناکسی رو بزنم و جلو هرکسی هق هق کنم که تورو خدا بابامو ببرید بیمارستان اونوقت خودش فقط گوشو برداره بعد تمام حرفای من بگه ، اگه دیگه کاری ندای قطع کنتو نمیفهمیوقتی پدر بزرگ من خودش نمیتونه منو بفهمه من از کی کمک بگیرم اخهبرم پیش قاتل عزیز ترین ادم های زندگیم؟که بازم مثل دفعه ی قبل در رو روم ببند و بگه :من شما رو نمیشناسم خسته شدمیهو انرژیم تموم شد و فقط تونستم با زحمت از جام بلند شم و با ماهیار که برخلاف تصور من بیدار بود تا خونه هم قدم بشم.....

مدرسه چه طور بود؟؟

برگشتم سمت صدا.....وای خدا ماهیاره؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟

با چشمم اشاره زدم که یعنی اگه بیای نزدیک میزنم قلم پات که هیچ خودکار پاتو هم خورد میکنم اونم گرفت و یه ذره دور شد البته یه ذره که نه رفت اونور خیابون و منم اینور خیابونداشتیم با نازی و قزی میرفتیم و من خرگیجه گرفته بودم نمیدونستم به اشاره های ماهیار نگا کنم یا به حرفای نازی اینا گوش کنم یهو با سقلمه ی قزی یه اوخی گفتم و خودمو جمع کردمقزی زیر گوشم گفت: این پسره با تو سنی داره؟؟ منم که خنگ دو عالم گفتم: کی؟؟کدوم پسره؟؟کجا؟؟

نازی خدید و گفت :همون که اون سمت خیابون داره خودکشی میکنه شماره بده

قزی ادامه اشو گرفت و درحالی که زیر چشمی ماهیار رو نگاه میکرد گفت:اوا این همون صاحب گیم نته نی.....همون که اون روز زل زده بود بهمون؟؟

اینجا فکر کنم مادر زادی منحرف متولد شده بودن.....چه تعبیرا؟؟در کل حاله رو دگرگون کردن

به یه جایی که رسیدیم از نازی و قزی جدا شدم و یه ذره بعد ماهیار اومد سمتم.....اینگار منتظر بود اینا برن فقط
واستادم.....واستاد

لبامو طلبکارانه یه گوشه جمع کردم و ابرو هامم کردم تو هم و دست به سینه روبروش ایستادمپاهامم با ریتم
میزدم رو زمین

ماهیار: ها؟؟

من : کی به تو گفت بیای دنبال من

اول بهم یه ذره نگاه کردبعد خوب نگاه کرد یه لبخند محوم زددیگه یه لبخند به اندازه یه وجب زد(فوق
دختر کش)

و باهمون حالت دستاشو آورد جلو و دستامو اروم باز کرد و انداخت اطرافم و منم چرخوندم و خودشم اومد کنارم و
انگشتامو باز کرد و انگشتای منو گذاشت بین دستاشو و محکم دستمو گرفت و حرکت کردمیخواستم جیغ بزنم
اما نزدم میخواستم بزنم له اش کنم بگم به چه جراتی به من دست زدی مرتیکه لا اوبالی....ولی نگفتم میخواستم خیلی
کارا بکنم و نکردم ففز اروم گفتم :دستمو ول کن.....

ماهیار قدم میزد و هنوزم لبخند داشت

و منم دنبال خودش میکشید

دوباره یه ذره بلند تر گفتم: دستمو ول کن ماهیار

زیر لب گفت :هییس.....فعلا باید تحمل کنی.....

پیاده رو شلوغ بود و من نمیخواستم ابروی هردومون بره میدونستم قرمز شدم هم از عصبانیت هم از خجالت اما بازم
اروم پرسیدم: چرا باید تحمل کنمچون بهم جا و غذا دادی؟؟.....من اگر میخواستم اینجوری جا و غذا پیدا کنم
که راه های.....

ماهیار با دستش اروم یه ضربه زد رو دهنم و و انگشتاشو گرفت جلو دهنم و اروم گفت:هانا دو دقیقه منفی بافی رو بذار
کنار.....اون پاساژی که داریم میریم توش مال دوستانه و من که بدون نسبت خاصی باتو نمیتونم برم توشو و برات
خرید کنم؟؟ میتونم؟؟

پاساژ؟؟ کدوم پاساژ؟؟

یه نگاه به دور و بر کردم.....کی اومدیم اینجا؟؟

یه نگاه به ماهیار کردم که دستش هنوز جلو دهنم بودچون شما این افکار خبیث مارو یک لحظه به حال خودمون
نمیذارن.....یه لبخند گشاد زدم و دست ماهیارو که جلو دهنم بود و گاز گرفتم و اونم اومد یه دونه بزنتم که جاخالی
دادم و در رفتم و درهمون حال گفتم : لازم نیست واسم خرید کنی؟؟ من چیزی نمیخوام؟؟

کوله امو گرفته بودم تو بغلمو و میدویدمبا سرعت برق و باد میرفتم (عین یه اسب تیز پاهه هه والا مارو چه به
اسب)

اونم کوله اشو محکم گرفته بود و میدوید از پله ها برقی ها میدویدم بالا و اونم اومد بالا.....به همه تنه میزدم و بایه
بخشید میدویدم که برم.....نزدیک یه ستون بودم و داشتم میدویدم برگشتم بینم ماهیار کجاس؟؟ هو هه حالا کلی

مونده به من برسه و منم سرخوش رومو برگردوندم که شاتالاپ
فکر کنم همون ستونه اس.....

سرمو اوردم بالا که ای بابا!!!! این نره غولو کی خدا گذاشت سر راه ما؟
بیچاره همه خریداش ریخته بود زمینیه پسر 24-25-26 نمیدونم بالاخره یه سنی داشت دیگه موهای خردلی
داشت و چشمای عسلی تپیش هم که توپالبته کسی که میاد تو این پاساژ باید یه همچین تپیی هم داشته
باشه.....خم شدم وسایلاشو جمع کنم که گفت : نمیخواه دست بزنی
جمع کن بابا حالتوحالا فکر کرده من خیلی مشتاقم وسایلاشو جمع کنم
اگه به ستون خرده بودم بهتر بودالبته اینم کم از ستون نداشت
اومدم برم عقب که یکی دو دستی شونه هامو از پشت گرفت و یه خنده مستانه زد منم با عجز گفتم: ماهیار!!!!!!
اومدم برم عقب که یکی دو دستی شونه هامو از پشت گرفت و یه خنده مستانه زد منم با عجز گفتم: ماهیار!!!!!!
ماهیار از پشت سر پهلومو قلقلک داد و گفت : دیدی گرفتم
مرتیکه لوس
خودمو ازاد کردم و از اقاهاه معذرت خواستم که اونم یه جور بدی به ماهیار نگاه کرد و رفت.....اینم از راه نیومده واسه
ما ادم شد.....بیا برو.....برو جناب ستون متحرک
ماهیار اشاره کرد به یه مغازه که یه پسره دم درش ایستاده بودو مارا با لبخند نگاه میکرد و گفت: بریم هانا خانوم؟؟
-حالا مثلا من بگم نریم نمیریم؟؟
ماهیار: باید روش فکر کنم
-بیشعور.....یا لا راه بیوفت
ماهیار: هانا!! ادم باش
-نه این که توادمی!!
ماهیار: منظورم این بود که این قدر مثل فرشته ها رفتار نکن
-نکنه دلت میخواد بدوم دوباره بزنی تو دک و پزت؟؟
ماهیار: تو مثل اینکه بدت نمیاد دوباره به یکی دیگه بخوری
اخمامو در هم جمع کردم و رفتم طرف همون مغازه ، پسره از همون فاصله گفت :خوش اومدید خانومبفرمایید
ای حال میداد دور بزنی برم اونور این ضایع بشه ای حال میداد
ماهیار خودشو رسوند و با یه لبخند مصنوعی به م تعارف کرد که برم تو
پسره یه ضربه زد به بازوی ماهیار و گفت: وروجکت بازو ریخته به هم
با قبول اینکه من وروجکم اون ت مالکیت چی بود؟؟
یعنی که چی اقا؟؟ بسیجی باش برادرم!! همه اش افکار پلید ...پلشت ...خاک بر سریوالا
ماهیار یه جوروی نگام کرد و گفت: فقط وروجک گفتی و بس؟؟

اون پسره : حالا چی میخوای برایش بخری؟؟
 من که داشتم مانتو های گوشه سالنو دونه دونه رد میکردم و میدیدم داد زدم :قرار نیس ماهیار برام چیزی بخره؟؟
 خودم میخرم ماهیار جون زیادی تو زحمت افتادهلباسام دیگه باید به خرج خودم باشه
 ماهیار ابروهاش رفت بالا و چشمک زد که یعنی ادامه بده
 خوششان امد
 واستا یه ضد حالی بهت بزدم!!
 پسره : خدا زیاد کنه از این دوست دختراخدا بده شانسماکه هرچی دختر دورمونه ذرت و ذرت کادو
 میخوان کادوی مارم با یه جوراب سر و تهشو هم میارن....
 من پشت چشمی نازک کردم به یارو کهو یعنی لیاقت نداری مثل من گیرت بیاد گرچه این ماهیارم همچی لیاقت
 نداشت.....
 ماهیار : مهران !! داداشهانا رو نباید با هیچ دختری مقایسه کردهانای من گلهنفسمه.....میبرم برای
 نگاهاش
 یا علی!!
 من : وای توروخدا نگو ماهیار.....اصلا حرف مرگو نزن که دلم ریش میشهخدا نکنه تو بمیری عزیزمالهی من
 پیش مرگت بشم
 مهران (همون پسره):واستا یه روز شبنمو میارم از هانا خانوم یاد بگیره چه جوری قریون صدقه من بره
 ماهیار : عزیزم انتخاب کردی خانومی؟؟
 من : ماهیار جون سخته انتخاب !! میای کمک!! اخه میخوام به سلیقه تو باشه
 ماهیار اومد کنارم ایستاد و با یه ته خنده ای گفت :کدومو میخوای عشقم؟؟
 منم زیر لب گفتم : فعلا خفه شو عشقمپول مول ندی پای این بنجل ها یه وقتمن اینا رو عمرا بیوشم.....
 ماهیار : پس یه دونه بردارم پروف کن بعد ایراد بگیر
 -وا.....من که رو حرف تو حرف نمیزنم عسیسم
 ماهیار : اینم حرفیه.....
 ماهیار مثلاً یهو گوشیش زد و رفت بیرون و یه تایه بعد داد زد: هانا جانخوشگلم بیا بریم وقت ارایشگاهت مثل
 اینکه دیر شده
 پوووووخمسخره !! من و ارایشگاهمن برم ارایشگاه پس ارایشگاه کجا میره؟؟
 سرسری از مهران خدافظی کردیم و رفتیم بیرون از پاساژ و جاهای دیگه رو هم گشتیم دیگه الارم شکمم بلند شده
 بود گشش بود کوچولو!!
 هواهم تاریک بود یعنی دم غروب بود تاریک تاریک هم نبود
 ماهیار یه مانتو دیگه هم خرید.....نمیدونم این سلیقه رو از کجا آورده بود؟؟ همچین شیک و بیک برام لباس انتخاب
 کرد و گرون که حالا انگار فردا میخوام برم انتالیا!!.....

استینشو گرفتم و کشیدم : اه ماهیار بسه دیگه خسته شدم!
 ماهیار گردنشو یه تکون داد ، یه تیخ صدا داد و به من گفت : بریم یه چی بخوریم؟؟
 خندیدم(هر هر هرالان این لبخند تو جمع میکنی یا بیام جمعت کنمدلت بسوزه وجداندارم میرم
 رستوران!!)
 با ماهیار سوار تاکسی شدیمده تا پلاستیک دست اون بود دو تا هم دست منالبته اقا کیفشونم دست من داده
 بودعارش میومد با کیف مدرسه بره خریده!!از اون دوازده تا پلاستیک یازده تاشو واسه خودش خریده بود
فقط اسما به پای من تموم شد.....
 اخ جون غذا!!!!(نخورده ای مگه تو؟؟.....وجدان جونم !!!.....جانمبرو گمشو عزیزم)
 غذا رو خیلی اروم خوردمیه دست بختیاری و یه دست جوجهدستگاه گوارشیم بدجور ارور میداد لاکردانه
 اینکه از این غذا ها خیلی وقت بود هضم نکرده بود ندیده بود بدبخت!!
 دیگه داشتیم از زور خوردن و چپوندن تو حلقم بالا میووردمپر شده بودمبلا نصبت شما اندازه گاو خورده بودم
 نوشابه رو دادم بالا
 ماهیار : هاناتو جز نخبگانی نه؟؟
 نوشابه رو با یه پخی دادم بیرون(ای کتافت ..زدی رو میزیشونو کتیف کردی.....این که چیزی نیس ماهیار که رفت
 میخوام دماغم هم با رو میزیشون پاک کنم)
 نخبه ..یا حضرت ادم !!..نمردیم یکی مارو ادم حسابی حساب کرداره عزیزم نخبه چیه من خود انیشتتم.....
 -ولک چه خبره نخبه باشم !! فقط معدلم بالاس مثل خیلی های دیگه
 ماهیار: واست یه کاری دارم!!
 جدی شدمکار؟؟ (اخم کردی مثلا جدی شدی؟؟.....پ چی)
 با ابهام سرمو تکون دادم که یعی چه کاری؟؟
 ماهیار یه ذره نزدیک اومد و گفت : کار سختی نیستالبته فکر کنم برای تو سخت نباشه
 من :چه کاری؟؟عین ادم حرف میزنی یا نه؟؟
 ماهیار : بازی.....میخوام بازی کنی؟؟
 : -واسه یه بازی این همه مقدمه نمیان.....چی هست؟؟ که نیاز به خریدن لباس داشت
 ماهیار: پس فهمیدی برا چی امروز بردمت خرید؟؟
 : -خودت میگی نخبه ام
 :ببین هانا!! تو که لنگ پولی و جا و غذامنم دنبال یکی مثل تو میگردم.....
 : -برای چی؟؟مگه من چیکار میتونم انجام بدم؟؟
 -خیلی چیزا.....
 ای ناقلا

-مثلا؟؟

-یه تقلب ماهرانه تو بازی

اه نه باباچه کار سختی ...من که انیشتتم توش میمونم برم بگم ادیسون جون بیاد با یه نظر حلش کنه

:تو بازی پول نیس ماهیار!! بچه گول نزن

:چه فرقی داره؟ بازی یا قمار؟؟

اصلا فرق ندارهتو خودتو ناراحت نکن

: -چی گیر من میاد؟؟

-پولش

: -چی گیر تو میاد پس؟؟

-پولش..... اونقدری هست که بین من و تو و چند نفر دیگه نصف بشه

نوچباز مارو خدا گذاشت سر دو راهی ...خدا جون اخه وقتی به من زبون بسته اب و دون نمیدی پر میکشم میرم

پیش همون برادران کفتر باز به مسیر انحرافی علاقه مند میشممیشم عامل فساد جوامع و جوانانتهاجم

فرهنگی ایجاد میکنمقمارباز که هیچی پسربازم میشم اونوقت خودت بیا جمع کن!!

با ضربه انگشتام رو میز فکر هم می کردم

باید قبول می کردم؟؟ باید به حرف این نی قلیونی که جلوم نشسته و با خواهش نگام میکنه اعتماد کنم؟؟

-باید چیکار کنم؟

ماهیار یه جیغی کشید که سیخ سر جام نشستم همه نگامون کردن یهو.....

ماهیار: قبول میکنی پس؟؟

بدون این که بفهمم جیغش برا چی بوده خودمم یه جیغ کشیدم پشت بندشنمیدونم این انرژی اتمی رو امروز از

کجام آورده بودم؟؟ تموم نمیشد که؟؟

پاهامو جمع کردم و چهار زانو نشستم رو صندلی و گفتم : سوسکی چیزی دیدی ماهیار؟؟

ماهیار : با تعجب نگام کرد و گفت : اره خاله سوسکه بود رفت پیش اقا موشه

یه جیغ دیگه کشیدم : موشم هست

ماهیار خیز برداشت رو میزو و جلو دهنمو گرفت و گفت : ساکت باش د چرا جیغ میکشی دختر؟؟ الان میان محترما با

یه در (بوقی) پرتمون میکنن بیرون!!!!!!

با ناخونام دستشو چنگ زدم و وقتی که برداشت گفتم : پس سوسک ندیدی؟؟

ماهیار : چون تو گفتی قبول میکنی هیجان زده شدم

تو چه زپرتی هستی که با یه حرف من هیجان زده شدیادیسون دوست عزیزم وقتی برقو اختراع کرد اینقدر

هیجان زده نشد.....

من : باید توضیح بدی تا بعد

ماهیار لپمو کشید و بلندشد بره که حساب کنه

فکر کنم دو دقیقه دیگه صاحب رستوران میومد پول میزو حساب میکنه یه چی هم دستی میزازه روش و میگه شما فقط برید تورو خدا

این که رفت منم تنها موندم بین این همه دختر و پسری که تو رستوران در حین لمبوندن بهم بد نگا میکردن.....خدایا چشم های شور را که چشم دیدن جیغ زدن دو عدد جوانک را ندارند را از ما دور بگردانفوت

یه تخت دو طبقه تو اتاق ماهیار بود که من بالا که جای برادر ماهیار بود میخسیبدم (لری :به معنای خوابیدن) راستی این برادر ماهیار این خوشگل چشم سبزه که عکسشم 80 در 90 زدن به دیوار کجاس اصلا؟؟ ما زیارتشون کنیم شاید حاجت روا شدیم

رو تخت بالا دراز کشیده بودم و ماهیار هم رو تخت پایین.....هر دو فردا امتحان شیمی داشتیم و زیر نور چراغ خواب سقفی درس میخواندیم.....

ماهیار یه ضربه با لگد زد به بالا (زیر تخت بالایی) و گفت : تموم نشد؟؟

من: چرا وحشی بازی در میاری؟؟ چرا بابا تموم شد.....ماهیار !! شرمنده میشه این پتو رو عوض کنی؟؟ ماهیار: چرا؟؟

من: مال یکی دیگه اس دلم نمیداد باهانش بخوابممورموم میشهایشو چشم میشه.....

ماهیار: خوب اونو بده پایین بیا با مال من بخواببا مال من که ایشنت نمیشه؟؟

بله.....بله

سرمو از همون بالا پایین بردم و به ماهیار که دراز کشیده بودو دستش زیر سرش بود نگاه کردم : میگم مال یکی دیگه اس نمیخوابماونوقت میگی با مال تو بخوابم؟؟

سر و ته داشتیم نگاش میکردم

پ چرا حرف نمیزنه؟؟

ماهیار: موهاتو رنگ کردی؟؟

موهامو؟؟ وای همه موهام ریخته پایین

سریع جمعشون کردمخاک تو سرت

ماهیار: چرا جمعشون کردی؟؟ راحت باش

همین دیگه راحت بودم که این شد

موهامو جمع کردم و چراغو خاموش کردم و بیخیال پتو داشتیم میشدم که ماهیار از نردبون تخت اومد بالا و پتوی

خودشو و با مال برادرش عوض کرد و کشید روم.....تو تاریکی موهامو ناز کرد و گفت : شب بخیر هانا خونومی

خجالتی!!!

موهام!!!!!! خدایا چرا موهای منو اینجوری افریدیچرا همه میپرسن رنگ کردماخه خدا از تو بعیده خودت یه

عامل انحرافی که نه کل هیکل من عوامل انحرافیه اونوقت میگی ادم چرا خام حوا شدوالا

حالا خدایا من پانشم صبح بینم بابت ناشکری کچلم کردی هابابا غلط کردماصلا همین عوامل انحرافیه که

نمک زندگیه.....از قدیم گفتن بنده با خدایش ناشکری کند ابلهان باور کنند.....
راستی من چرا از پتوی ماهیار بدم نیومد چقدرم نرمه!!!!!!(پتوی ماهیار.....بخوابید...بخزید..... حالشو ببرید.....اگهی
بازرگانی)

این که خوابید منم با پام پتو رو دادم پایین
میترسیدم دیگه یهو دیدی این پتوهه اومد رو دهنم
یه بیست مین گذشت هنوز نخوابیده بودم کاملیعنی مطلقا در عالم هپروت بودمکه اقا بلند شد رفت اب خورد و
اومد دوباره پتو رو کشید رو من و دوباره خوابید
منم که داشتم تلف میشدم اون زیر سریع پتو رو دادم با جفت پا پتو رو دادم پایین
ای کاش این جفت پارو فرود میووردم تو شکم ماهیارای کاش !!
سردم شد دوباره پتو رو دادم بالااما کامل نیووردم بالا که نیاد رو دهنم ...دوباره یه ساعت بعد روز از نو روزی از نو
هی من میدادم پایین اون میداد بالا
تا خود صبح از ترسم نخوابیدم و بیدار موندم.....این هم یکی از دردای بی درمونه دیگه صبح با صدای خروس گوشه
ماهیار بلند شدم
الارمشم اهل دله.....

با صدای دلنشین خروس نرقصیده بودیم که صبح از ترسمون با اونم یهو پریدیمحالا باید عین میمون از این
نردبونه برم پاییناینم شد زندگی خودم که میمونم صدای خروسم که در فضا پخش میشه این ماهیارم که عین
خر تا صبح لقد میروند بالا

در کل یک باغ وحش خونگی تدارک دیده بودیم.....

الارمو خاموش کردم و رفتم تو دستشویی

یه بیست مین بعد صدای تق تق میومداوا در میزنن تو دستشویی هم ادمو راحت نمیدارن

.....ای وای.....من سر همین سنگه خوابم گرفته!!

بین خدا به چه روزی افتادیم عین این معتادا تو دستشویی خوابمون میبره....

عملی و مفنگی نشده بودیم که شدیم.....حالا بریم بیرون بذاریم این ماهیارم از این فضا فیض ببره و خودشو بسازه

....اره داداش ما تو کارمون معرفت داریم ..دوتاهم بینیمو دادم بالا و رفتم تو روشویی و صورتم هم شستم

.....دستشویی شون ماشالله یه قالی دوازده متری میخوردیه ده ساعتی تو راهی تا برسی به درش

امشب باید یه جوری پتو رو دو در کنمداشتم دوباره میخوابیدم که ماهیار صدایش بلند شد: جان مادرت بیا بیرون

دارم جون میدم

سریع اومدم بیرون و باهمون خماری خواب گفتم : ساعت چنده؟؟

ماهیار: 8.....

برو تو اتاق تا بیام.....رفتم و یه چند دقیقه بعد ماهیارم اومد تو اتاق و گوشی رو با کنفش چسبوند به گوشش و رو به من گفتبیا بشین اینجا.....رفتم نشستم رو به روش

نکنه این خاله زنک بلده ارایش کنهاز این اقدس پنجه طلا همه چی بر میاد!!

ماهیار داشت با موبایلش صحبت میکرد: حالا چیکار کنم؟؟

از تو کیف یه چی برداشت و اروم زد رو صورتمدستش که میرفت رو دهنم دو تا سرفه میکردم تا ورداره و راحت بشم

بعد یه دو تا کرم داد دستم و گفت بزخم رو صورتم

ماهیار توگوشی: خوب انجام دادم!!

اینو که من انجام دادم دروغگو

دو تا رژ گونه رو برداشت و رنگاشو ترکیب کرد و اروم برسشو مالید رو گونه هام.....

ماهیار: باشه بابا حواسم هست دیگه خیلی با ظرافت دارم انجام میدم...میگم کار خیلی باحالیه ها شاید در آینده

گریمر شدم

این با ظرافتته؟؟ چونمو اینقدر محکم گرفته که تا دقایقی دیگه شاهد پودر شدنش خواهیم بودواقعا مفهوم

ظرافت تو مغز این لاغر مردنی چیه؟؟

ماهیار یه نگاه به کیف کرد و گفت : کدومو میگی؟؟...اینجا یه عالمه مداده؟؟

ماهیار : رنگ چشمات؟؟

نگام کرد و گفت :مشکیه

اومدم بگم نه که منصرف شدم با انگشتم کلافه بازی میکردم...اما فکر کنم باید بگم گمون نکنم دیگه اشکالی داشته

باشهکمرمو دادم به ماهیار که صدایش دراومد : چی کار میکنی؟؟ اینقدر وول نخورالان تموم میشه

لنز هامو در اوردم و برگشتم طرف ماهیارحواسش نبود داشت تو کیفو نگاه میکرددو تا بشکن برای توجه زدم و

یه بارم صدایش کردم که برگشت و خواست بگه چیه که یهو گوشی از دستش افتاد

دقیق نگاه کرد و گفت : لنز گذاشتی؟؟

لنزای توی دستمو نشونش دادم و گفتم : نه خیرلنزارو برداشتم

دو دقیقه مبهوت مونده بود که صدای الو الویه یکی بلند شدماهیار دستش رفت طرف گوشیش و گفت : ببین شبنم

!! این دختره چشمات مشکی نیس

صدای اون بلند شد خیلی خیلی بلند گفت : پ چه رنگیه؟؟

ماهیارم دست پاچه دقیق به من نگاه کرد و گفت : نمیدونممیشی نه نهببین دورش قهوه ایه تیره اس داخلش

قهوه ای روشننه نه عسلی

گوشی رو گذاشت رو زمین و رو پخش

شبنم : گرفتی منوعروسک جلوته یا ادم؟؟

ماهیار : د بگو چیکار کنم

شب‌نم دستور میداد و ماهیارم به قول خودش با ظرافت انجام میداد.....

شب‌نم : تموم شد دیگه... راستی یه روز این خانومو بردار بیار ماهم فیض ببریم

ماهیار به شوخی گفت : بعد فکر کنم میرسام ولت کنه ها!!!

شب‌نم یه جیغی کشید و سرسری و دلخور خداحافظی کرد و قطع کرد

ماهیار دوباره خندید و گفت : تو چرا لنز میذاشتی هانا؟

من : راستش به خاطر اینکه محله مارو ک دیده بودی کوچیک بود و حرف توش زیاد بودچشمای منم تو چشم بود.....با موافقت بابا از سه سال پیش لنز میذارموگرنه همه مثل امروز تو که منو داشتی قورت میدادی همین جوری میومدن دنبالم.....

رفتم جلوی اینه

وای خدایا ابن سینا بنت زکریای رازی...چه شده ام من؟؟

چرا اینقدر گونه هام اومده بالا....جیگرشو!!چه ماهه اینی که تو اینه اس

بابا ماهیارم این کاره بودو و ما نمیدونستیم...چشمم افتاد به مانتوی عروسکیم یه تل سفید داشتیم که یه پایون شکلاتی روش داشتاونم زدم و به خودم نگا کردمیه چیزی کمه؟؟

هنوز دو دلمدستمو بردم زیر شالو یه دسته از موهای فرمو اوردم بیرون

انگار شوک بودماهیار اومد جلوگردنشو کج کرد : رنگ کردی؟

با دستم زدم رو پیشونیخدایا غلط کردمباز شروع شد

سر جدم قسم من رنگ نکردم موهای خودمه

موهامو کردم تو که ماهیار نگه‌م داشت و گفت : باشه بابا نمپیرسم....

خودش دستشو برد و موهای فرمو ریخت بیرونو یه ذره دست کاری کرد و چرخوندم طرف اینهیه ذوقی توی دلم وول وول میکرد

چه قدر خوشگل شدم به قول شب‌نم عروسک.....

رنگ موهای من با رنگ چشمام یکی بود فقط یه فرقی داشت رنگ عمده ی چشماش من عسلی بود با خط های قهوه ای سوخته دورش اما موهام قهوه ای سوخته بود با رگ های عسلییه جور مش خدادادی دو دقیقه بعد درحالیکه ساکت بودیم زدیم بیرونبرم که بترکونم هرچی قماره

ماهیار در رو باز کرد و یه بفرمایید بانویی گفت و رفت کنار

منم اروم اروم میرفتم داخل

گیم نت تاریک بود و فقط طرف مبل ها توی همون گوشه یه نور شبیه چراغ خواب روشن بوداه.....بابا قضیه بوداره

.....

بابا چرا اینقد اینجا تاریکه بیشتر خوابم میاد تا بازی

ماهیار یه تک سرفه ای کرد که بچه ها برگشتن طرفمون ماهم دیگه رسیده بودیم به اونا

سه تا دختر بودن و سه تا پسر
 یه صحبت ها تموم شد
 یهو چشما گرد شد
 یهو همه بلند شدن مثل اینه کسی برپا گفته باشه
 ریز خندیدم و گفتم : برجا
 اول نفهمیدن ، بعد به هم نگاه کردن و با خنده اومدن سمت من و باهام سلام احوال پرسى کردن
 اولین نفر هم شبنم بود یه دختر خیلی قد بلند ته چهره ی فوق العاده نازی داشت چشم های مهربون و اندام رو فرم
 و زیاد از حد شیک و با وقار
 مشخص بود که خیلی مبادی ادابه
 دست داد بهم و گفت : پس هانا جون شمایی؟؟ همون عروسک پشت تلفن!!
 چقدر تو باهوشی.....! باید از تو افتخاری دعوت کنن تو محافل نخبگان کف بزنید به افتخارش
 تبسمی کردم (همون نیش واکردن خودمونه) و گفتم : و شما هم همون دست های پشت پرده این که عروسکا رو تکون
 میدین؟؟ شبنم خانوم؟؟
 میرسام صدایش دراومد : بله شبنم خانوم ، دوست بنده
 یا علی!!!! یه کلام از جاری عروس معرفی رو تکمیل کرد
 شبنم که حالا نیشش تا یک وجب بالای بنا گوش باز بود ، بغلم کرد و گفت : خوشبختم هانای بامزه
 نه بابا همچین مبادی اداب نیست خیلی هم بی ادب هانای بامزه یعنی چی؟؟
 یه کلام میگفتی دلکو و خودتو خلاص میکردی دیگه.....
 اومدم بیرون از بغلشو و رفتم طرف دختر بعدی
 دختره: معرفی نمیکنی ماهیار؟؟
 ماهیار: این خودش زبون داره قد زبون قورباغه... الان همچین معرفی میکنه که تا عمر داری از یاد نبریش
 بایه فک منقبض و نگاه نافذ ماهیار رو نیگا کردم که بیچاره ده بیستا سکنه رد کرد و گفت : غلط کردم
 همه خندیدن و این دختره دستشو آورد جلو و گفت : مهرسام ام.....
 میرسام پرید تو حرفش که منم حرف اونو قطع کردم و کلا کات تو کات شد
 من : نکنه بازم میخواستی بگی دوست بنده یهو منم معرفی کن دوست بنده و خودتو راحت کن
 میرسام خندید و گفت : نه این یکی خواهر بنده اس
 من : لشکری رفتی ایل و تبارتو جمع کردی اومدی اینجا که بگی ماهم فامیل داریم بابا فهمیدیم شماهم اره
 میرسام بازم خندید و این دفعه هیچ چی نگفت : مهرسام هم بغلم کرد و گفت که خوشبخته
 چقدر مردم خوشبختن پس این همهادم بدبخت چیه تو دنیا؟؟
 نفر بعدی هم یه دختر دیگه بود رو کردم به میرسام که داشت با ماهیار حرف میزد و گفتم : نکنه ایشونم عمه ته؟؟
 خجالت نکش بگو!!

دختره با یه لبخند یه راست بغلم کرد و نه دستی نه چیزی با لینک مستقیم ارتباط رو برقرار کرد و گفت که از دیدن من خوشبخته

به گمونم قبل اینکه منو ببینه بدبخت بوده

اره دیگه

اخ جونن..بالاخره یه ادم بدبخت پیدا شد گرچه الان دیدن من خوشبختش کرد ولی خوب دیگه!!!!

دختره با یه صدای خوش اهنگی گفت : نیلیا هستم خوشبختم

چشمامو ریز کردم و گفتم : با میرسام نسبتی نداری؟؟

نیلیا: اوم.....راستش فامیل خیلی دورشونم

با صدای جیغی گفتم : دیدی؟؟ دیدی؟؟ گفتم این میرسام لشکر کشی کرده گفتین نه

چرخیدم سمت پسرا

اولی اخم کرده بود ، دومی عادی بود و مهربون ، سومی هم که استغفراللهببند نیشتمو اخوی

این اخریه که میرسام بود لازم به معرفی نیست

اولی چرا اینقدره اخم کرده ناخداگاه باعث شد اخم کنم

رفتم نزدیک تکون نخورد

عین این دختر بچه ها گردنمو کج کردم که برم پایین اخه سرش پایین بود

نگام کرد و گفت :اسمم الونده

جون من؟؟

لبمو گزیدم که نخندم و تو همون حال دستمو گذاشتم زیر گردنمو خم شدم و گفتم : اقا ما که از دیدنتون خیلی خوشبخت شدیم شمارو نمیدونم.....

میرسام : هانا خانوم فاصله بگیر ازش که امروز احتمال ریزش کوه زیاده

اول نگرفتم ولی بعد بد جور گرفتم و یهو زدم زیر خنده

نگو این الوندو میگه که احتمال ریزش داره

بعدی با مهربونی دست داد و گفت : من البرزم.....

اه.....ماشالله...پس البرز البرز تو جغرافیا میگفتن این بود...ماشالله چه بزرگ شده

اون موقع که ابتدایی بودیم صحبتش بود تا حالا چه قد کشیده(مگه برنجه اخه)

با استفهام پرسیدم : با اقا الوند نسبتی دارین؟؟

الوند با آرامش گفت : برادریم....

میرسام پرید : و اینجاست که کوه به کوه میرسه میگه روت سیاه

ضرب المثالرم قاطی کرده باهم

وقتی از دیدار اینم خوشبخت شدیم رفتیم به سوی بعدی میرسام دستشو آورد جلو که یه پشت چشم نازک کردم

براش و رفتم طرف ماهیار

ای ضایع شد بدجور

میرسام: بله دیگه بعضی ها لیاقتشون همونه که زیر ریزش کوه الوند بمونن

اومدم برم یکی بخوابونم تو صورتش که ماهیار نامحسوس دستمو گرفت و یه دو ثانیه بعد همون دستشو انداخت دور شونه ام

من: میگم اینجا لژ خانوادگیه؟؟ چیه همه دست جمعی اومدن زیارت؟؟

ماهیارم: خوب تو ام دختر خاله ی منی دیگه

یه جوری گفت که خودمم باورم شد.....اها الان منظورش این بود که من باید اینجا دختر خاله باشم اونم چایی نخورده

ماهیار: راستی بچه ها.....از امروز هانا هم بازی میکنه

یهو همهمه شد....

الوند: ماهیار جان ما اومدیم بازی کنیم نه مهد کودک راه بندازیم

شبنم: بهتون برنخوره ها.....ولی کار ما عروسک بازی نیس.....با یه خطا کلامون پس معرکه اس

مهرسام و میرسام و نیلیا ساکت بودن و پیچ پیچ میکردن

البرزم ماست ماست نگا میکرد

به ماهیار اشاره کردم که یعنی حالا برم جلو

که اونم ولم کرد و با چشمکی گفت برو

با انگشت میانه ام بینمو دادم بالا و دست به سینه ایستادم جلوشون

نگام کردن.....مثل همیشه جدی شدم مثل وقتایی که تو مدرسه بودم یا تو محله راه میرفتم یا هر کار دیگه ای میکردم.....درس مثل همیشه

من: شبنم جون، نگو بهت برنخوره که بهم برخورد.....بدجوری ام برخورد.....من شاید قیافتا عروسک باشم

.....گرچه نیستم و چشمای شما خوشگل میبینم.....بچه کسیه که از رو ظاهر بخواد طرفشو بشناسه.....تو چجوری تو

برخورد اول درمورد من قضاوت کردی؟؟

و شما جناب کوه.....

هیچ تکونی نخورد

رفتم جلوش چونشو محکم گرفتم و اوردم بالا، میدونستم زورم زیاده: با دیوار حرف نمیزدم.....با شمایی بودم که

ادعای بزرگی داره...راستش با رفتاراتون بهتر میبینم به اولیاتون تذکر جدی بدم.....چون شما خیلی بیشتر از من به

ثبت نام توی مهد کودک احتیاج دارین.....

حیف که جاش نبود وگرنه بهش میگفت بین جوجه الوند تو که سهلی من اورستشو فتح کردم پس ساکت شو واسه من

مهد کودک مهد کودک نکن که اگه من بخوام برم مهد کودک تو باید بری شیرخوارگاه

ولی میگم که حیف که جاش نبود

برگشتم گفتم: بقیه که باورود من مشکلی ندارین؟؟

حرف نزدن

دوباره با صدای بلند تری گفتیم : دارین؟؟

میرسام :بابا خانوم ما غلط بکنیم مشکلی داشته باشیم !! شما چی؟؟ مشکلی ندارین با حضور ما اگه ناراحتون میکنیم

همین الان میریم؟؟

لحنش شوخ بود به دل نگر فتم اما شبنم بدجور بهش چشم غره رفت

ماهیار که داشت سعی میکرد نخنده در گوشم گفت : اولالاخشم ازدهای دختر خاله ر هم دیدیم.....

-میخواوی یه چشمه رو خودت پیاده کنم

خندید و رو به بقیه گفت : ظاهرا مشکلی نی.....پس بریم بشینیم

میرسام : سهراب !! برای خانوما نسکافه بیار برا ماهم لوازمو حاضر کن

الان لوازم چیه؟؟ نکنه اینا هم توفاز منقل و زعفرونو شیشه و پنیر و اینان؟؟

ای ناقلها

از دستشویی گیم نت بیرون اومدم و به مبلا نگاه کردم ماشالله قرق کرده بودن

(شرمنده گفته بودین دستشویی رو به کار نبرم اما من این پستو آماده کرده بودمپس از این به بعد)

جون شما کشتی نوح اینقدر توش موجود نبود که رو مبلا موجود هست

یه عضو جدیدم بهمون اضافه شده مثل اینکهنسکافه منم گذاشتن رو میز

چقدر گلن ایناشبنم زیر چشمی داشت میپاییدم...

بی اعتنا به طرفشون قدم برداشتمجا نبود که بشینم ، هیچکدومم پا نشد برام جا باز کنه

ناراحت شدمصبر کنید تلافیشو سرتون در میارم

ماهیار که با میرسام روی یه مبل دو نفر نشسته بودم یه تکونی خورد فکر کردم میخواد بلندشهولی به میرسام

اشاره کرد که بلندشو بذار بشینه

عصبی شدماخمی کردم در حد اخم میرغضب و رفتم صندلی یکی از میزای کامپیوترو کشیدم بیرونو بردم طرفشون

.....زیر لب هم هی غر میزدم که ادمتون میکنم

سهراب: مثل اینکه من خودمو معرفی نکردمسهرابیم ...خیلی خوشبختم

یه لبخند کج اند (&)کوله زدم و سرموانداختم پایین تا بقیه نسکافه اشونو بخورن راستی اون لوازمی که میگفتن چی

بود؟؟

چشم گردوندم که لوازمو ببینم ک فقط یه کیف کوشولو رو میز دیدم.

اه کشیدم و دوباره سرمو انداختم پایین و با دسته موهام که بیرون ریخته بودم بازی کردم

همه ساکت بودن و با ادا و اصول نسکافه مینوشیدند سهراب گفت : نمیخورین هانا خانم؟؟

ماهیار پیشدستی کرد و گفت: نه اصلا هانا از این چیزا خوشش نیما

شبنم : نترس عزیزم ارایشست خراب نمیشه....اگرم شد ماهیار هست دوباره انجامش میده

بینین تا الان من اروم بودم این هی کرم میریزه کرم که چه عرض کنم مار اناکوندا
 سرمو به نشانه ی تاسف تکون دادم و هیچی نگفتم
 دقایقی بعد همه جمع شدن به طرف داخل و روی میز
 ماهیار: خوب بهتره امروزو تا یه هفته با تازه واردمون کار کنیم که راه بیوفته ، گرچه هانا اینقدر تیزه که فکر کنم کمتر از
 یه هفته بشه
 ماهیار اون کیفه رو باز کرد و پاسورا رو درآورد و گذاشت رو میز
 میرسام : اسم پاسورا رو که الحمدالله بلدی؟
 -اوهوم
 شبنم : یه خانوم باوقار هیچ وقت نمیکه اوهوم
 استغفرالله پ چرا خودت الان گفتی
 بلند شدم از جامو و گفتم : اون خانوم باوقار غلط کرده با تو!!
 شبنم شوکه از داد من تو جاش سیخ نشست و یه ذره از نسکفه اش ریخت رو زمین
 ماهیار لبشو گزید تا نخنده و اشاره زد که بشین
 : -ا هی من نمیخوام هیچی نگم این هی بیشتر حرف میزنه.... تو اگه خیلی وقار حالیده توکار دیگران موش ندوون
 ماهیار: میرسام بلند شو جاتو با هانا عوض کن
 جامو با اخم عوض کردم و نشستم کنار ماهیار و میرسامم صندلی رو جابه جا کرد کنار شبنم
 نیلیا خم شد به طرفم و با خنده گفت : امروز یه ذره ناخوشه شما به بزرگی خودت ببخش
 من اما اعصاب نداشتم و گفتم : ناخوشه که ناخوشه مگه اینجا بیمارستانه (...این تیکه رو بلند گفتم) ادم ناخوش
 جاش یا تو مریض خونه اس یا دیوونه خونه!
 ماهیار پهلوی پامو نیشگون گرفت و چشم غره رفت و گفت : بسه دیگه
 -اصولا چی بازی میکنین؟؟
 الوند : ما بازی نمیکنیم خانم کوچولو ... قمارم نمیکنیم فقط میشمریم
 -شبنم اروم شد حالا نوبت توهه
 البرز روشو کرد اونور که خنده اشو نبینیم
 اما من داشتم فوران میکردم
 ماهیار: الوند راس میگه ما میشماریم
 از جام بلند شدم و رفتم تو خیابون بچه ها داشتن فوتبال بازی میکردن یکی رو که 5-6 ساله میزد رو صدا کردم و
 گفتم بیا تو خاله
 اومد تو
 مهرسام : چیکار میکنی هانا
 -هیچی عزیزم !! میخوام یه چیزی رو حالتون کنم

خم شدم تا هم قد اون بچه بشم : خوبی خاله؟؟ اسمت چیه؟؟
-ارنام

-خوب ارنام جان خاله میتونی واسه عمو بشماری عدد هارو
-اوهومیک ، دو ، سه ، چهار ، شش نه نه مامانم هی میگفتا اول یه چی دیگه بوداها پنج بعد شیش ، هفت
-ممنون خاله ، میتونی بری

ارنام کوچولو رفت بیرون و من رو کردم به اون نره خرهایی که رو میل نشستن واسه من ادعای بزرگی دارن
-بینین من با هیچ کی دعوا ندارمولی ماهیار به من چیز دیگه ای گفته بود و من برای چیز دیگه ای اومدم نه برای
جنگ جهانی سوم!

باید از خودمون خجالت بکشیم که بخوایم نه تا ادم بزرگ اینجوری باهم حرف بزنیم.....
برگشتم به جناب کوه رو کردم و گفتم : ارنامو دیدی؟؟ دیدی چه جوری میشمرد عدد هارو.....یه بچه کوچولو هم
شمردن بلده اگه تو میخوای به من بگی که هدفتون اینجا چیه خیلی قشنگ تر هم میتونی منظور تو انتقال بدی
بعد یهو عین این جن زده ها پریدم تو بغل شبنم و گفتم : شبنم جون !! بابا من کوچیک شمام به دل نگیر
روشو کرد اونور که منم صورتمو کردم اونورو لپشو بوسیدم و گفتم : بابا غلط کردمخودت میگی کوچولو ام که
...خوب خواهر کوچولوت یه اشتباهی کرد تو که نباید جدی بگیری ها؟؟

بغض کرد که گفتم : (اومدم بگم الهی که یهو یه اهنکه اومد تو دهنم) الهیالهیالهی من بمیرمبمیرم که
شاید بیایی سر قبرم بشینی
یهو ماهیار بی پروا گفتم : خدا نکنه

و من هنوز حرف اونو هضم نکرده بودم که شبنم بغلم کرد و گفتم : توچه قدر ماهی !! منو بیخش
بلند شدم و الوندو نگاه کردم.....ماهیارم منتظر موند که ببینه واسه از دل دراوردن این چه میکنم که میرسام گفتم : نکنه
میخوای اینم بغل کنی و ماچش کنی؟؟

بدجور نگاهش کردم و گفتم : نه خیر!!! مگه من باید از دل الوند در بیارمشبنم رو من اشتباه کردم اما الوندو که
خودش اشتباه کرد اون باید از دلم دربیاره

ابروهای همگی یهو پرید بالا و میرسام که تیکه تیکه میخندید گفتم : نکنه میخوای الوند پاشه بغل و ماچت کنه
دست به سینه واستادم و گفتم : نمیدونم.....شاید
که ماهیار صداس دراومد : هانا!!!

الوند پاشد رفت بیرون.....
نشستم کنار ماهیارو دستمو انداختم تو گردنشو و گفتم : تو دل تو هم مگه چیزی هست که من از دلت درارم؟؟
ماهیار: نه عزیزم ولی این الوند یه ذره خجالتیه !! خوب نیس اذیتش کنی
-این خجالتیه نه؟؟ این که داشت منو میخورد

ماهیار شروع کرد به توضیح : خوب بچه ها بیاین که وقتمون هدر رفت
دوباره همه جمع شدیم و ماهیار گفتم : خوب ، مابه دو گروه تقسیم میشیم یکی اون سه تایی که بازی میکنن و با

اومدن تو شدن چهار تا و یکی هم اون چهار تایی که سر میز میشنن
سهراب: منم که نخودی

بچه ها خندیدن و ماهیار اومد ادامه بده که گوشیش زنگ خورد، درش آوردن و قبلش دستشو گذاشت رو بینش که
یعنی حرف نمیزنید!!

-ماهیار: سلام دایی

-خوبم ممنون!!.....شما خوبین!!چه عجب یادی از ما کردین

بلند شد و ایستاد و نگران به من نگاه کرد

-امشب؟؟ خونه ی ما؟؟قدمتون که روی چشم اما خونه نا مرتبه

-نه اون از وقت ی مامان اینا رفتن نمیاد خونه میره خونه دوستاش درس میخونه

-نه نه چه اشکالی.....با کیا میان؟؟

-قربانت.....منتظرم

ماهیار یهو زمان و مکانو گم کرد ، جنی شد : هاناجمع کن سریع بریم خونه دایی اینا یه ساعت دیگه اونجان

.....وایپاشو پاشو

من خداحافظیم تموم شد و ماهیار هنوز داشت خداحافظی میکرد که میرسام گفت : میشه اون اشغالا روببری بذاری تو

اشغالی سر کوجه؟؟

با تعجب گفتم : من؟؟

ماهیار: هانا جان !! برو بذار دیگه

دماغمو دادم بالا و گفتم : قضیه همون نخود سیاه و لوبیا و حبوبات سیاس دیگهباشه دارم میرم

اشغالارو برداشتم و رفتم بیروندم غروب بود!!!!

یه نفس عمیق کشیدم وزیر لب گفتم : دیوونه ان همه شون ...اخه ادم به مهمونش میگه برو اشغل بذار دم درهیچ

چی هم از بازی نگفتن که

-زنگ بزنین از خودم پیرسین

پریدم بالا

برگشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم

چشمام چهارتا شد : اقا الوند!!

-ظاهرا هیچی بهتون نگفتناشکالی نداره زنگ بزنین از خودم پیرسیناینم شماره ام

-شماره رو گرفتم و همون جور بهت زده گفتم : ممنون!! ولی فکر نکنم مزاهم بشم.....ماهیار هس از اون میپرسم

-باشهبازم اگه مشکل دیگه ای بود تماس بگیرین

باشه ای گفتم و رفتم سمت در ، اونم اومد ،اومدم برم که گفت : راستی.....

دستشو برد تو جیبشو و یه جعبه ی مخملی قرمز کوچولو که با ربان صورتی بسته شده بود درآورد و گفت :بفرمایین

من که کلا قاطی کرده بودم دو قدم رفتم عقب و با ترس گفتم : برا چی؟؟
 الوند یه خنده ای کرد که معنیشو نفهمیدم و یه جوری گفت : برای از دل دراوردن!!
 اینهمه رفته بود اینو بخره
 الوند کلافه جلوی موهاشو داد بالا و گفت: فقط بین خودمون بمونه
 خندیدم و گفتم : حتما
 ماهیار صداش درومد : کجایی تو؟؟ با کی داری حرف میزنی؟؟
 من با داد : اقا الوند اومده.....
 سر و صدای بچه ها بلند شد
 الوند با اعتراض : هانا خانوم !! حالا خوبه گفتم نگین به کسی
 دماغمو جمع کردم و گفتم : من گفتم اقا الوند اومده نگفتم چی چی آورده که
 خندید و رفت تو و همون لحظه ماهیار اومد و نامحسوس یه نیشگونی ازم گرفت صد رحمت به امپول پنی سیلین خیلی
 درد داشت
 از الوند معذرت خواهی کرد و دست منو گرفت و گفت : باید تا دم در خونه بدوییم
 خونه اشون یه دو سه تا خیابون اون ور تر بود
 بدبختی این بود که کتابا و لوازم آرایشی و لباسام تو اتاق پلاس بود
 ماهیار یه یک دو سه گفت و ما دوتا بلانصبت عین دو تا خر تیز پا شروع کردیم به یورتمه رفتن
 از بین مردم لایی میکشیدیممن از ماهیار سبقت میگرفتم دو دقیقه بعد اون از منبرای سالخورده ها مراعات
 میکردیم و از سرعت خود میکاستیم بعضی وقت ها هم یه پرش جانانه از روی موانع میکردیم و دوباره میدویدیم
حالا انگار داییش کیه؟
 وارد خیابون اصلی شدیم و بی حواس داشتیم میدویدیم.....
 بقیه هم عین منگلا بهمون نگا میکردن شایدم ما عین منگلا رفتار میکردیم که اونا اینجوری نگامون میکردن
 تازه من پیش خودم میگفتم چرا اینا اینجوری نگامون میکننبعدا دوزاریم افتاد.....خلاصه رسیدیم اما چه
 رسیدنیهمین که در حیاطو بستیم اونا در زدنپشت در داشتیم نفس تازه میکردیم که حالا دوباره باید عین
 خر بریم بالا حمالی.....
 ماهیار اشاره کرد که برو قایم شو درم از داخل قفل کن
 همه اینارو با اشاره گفتا.....به جون خودم نباشه به جون خودش
 -پس داماد من کو؟؟
 -گفتم که دایی!!.....خونه ی دوستشه
 -یعنی خونه ما احساس غریبگی میکرد که رفته خونه دوستش
 -والا من نمیدونم دایی.....

صدای تعارف چای تو سینی و تشکر یه اقا و دو تا خانوم اومد

گوشمو محکم تر به در چسبوندم تا بهتر بشنوم

-خودت چه میکنی؟؟ درسا حالشون چطوره؟

-خوبه.....

صدای یه خانومه اومد : دامادم که امسالو گل کاشتهاسمش همه جا سر زبوناس به خاطر معدل بیستش.....نریمان!

زنگ بزن بیاد

دو دقیقه صدایی نبود و من رفته بودم تو فکر، که یهو صدای گوشی از تو اتاق بلند شد و همزمان جیغ زدن من از

ترس.....

دایی ماهیار (نریمان) اومد پشت در و دستگیره رو چند بار داد پایین و گفت : صدا از اینجا میاد!!!! موبایلش اینجاس یا

خودش هم اینجاس و دوس نداره مارو ببینه

-نه دایی موبایلش اینجاس

-دایی!! نمیخواهی بیای این درو باز کنی.....ماهدخت بره تو یه دوری بزنهدخترم خسته شد داداش تو ام که همه

اش فکر درسه نمیداد اینو ببره بگردونه

-شرمنده دایی اون تو به هم ریخته اس.....

از در فاصله گرفتم و رفتم بالا روی تخت و دوباره کتابمو باز کردم.....

نمیدونم چقدر عقبه ها دنبال هم کردن و چقدر گذشت که خوابم برد و یهو با صدای در بلند شدم.....در رو باز کردم

وبا دیدن ماهیار برگشتم سر جامو خوابیدم.....

نمیدونم ساعت چند بود؟؟نمیدونم کجا بودم؟؟فقط احساس میکردم دارم خفه میشم...انگار گذاشته بودم توی یه

خلا بدون هوا یا یه چیزی مثل طناب دار گذاشته بودن دور گردنم و هی فشار میدادنچند بار که قفسه سینه امو بالا

و پایین کردم و با دستام اون چیزی که روم بودو زدم کنار بلند شدم و نشستم.....بلند بلند نفس میکشیدمکه

یکی گفت : چت شده هانا؟؟ حالت خوبه؟؟

هوا تاریک بود و منم نفسم بالا نمیومدترسیده بودمصدا از تراس میومد که درش تو اتاق ماهیار بود ، یهو

چراغا روشن شد و منم چشمامو جمع کردم .ماهیار اومد کنار تخت ایستاد و گفت : چی شده؟؟ خواب بد دیدی؟؟

-نه ، این پتویعنی اره خواب بد دیدم خیلی بد

ماهیار مشکوک نگام کرد و گفت : میخوای برات اب بیارم؟؟

احساس کردم ناراحته،گفتم : نه

-پس بگیر بخواب!!

-میشه بیام بیرون یه هوایی بخورم؟؟

یه لبخند غمگین زد و گفت : فکر نکنم اونجا هوایی باشه که بخوای بخوری

اروم از تخت اومدم پایینو و چراغو خاموش کردم و رفتم تو تراس

تراس کوشولویی بود اما ارتفاعش از زمین زیاد بود و اخه خونه ماهیار اینا ذاتی از زمین فاصله زیادی داشت زیرش یه

زیر زمین گنده بود که سونا و جکوزی و استخر داشت و حتی اتاق کار پدرش هم اونجا بود ، من که نرفته بودم ، ماهیار تعریف کرده بود.

نشستم رو زمین سرد تراس و زانو هامو بغل کردم ...ساعتو قبلش دیده بودم دو و نیم بود ...ماهیارم کنارم رو زمین نشست یه نخ سیگار روشن کرد راست میگفت تو تراس هوایی نبود که من بخوام تنفس کنم همه اش دود سیگار بود

.....

-فکر نمی‌کردم سیگاری باشی؟؟

-نیستیم ، بار اوله

-منم بار اول همینو گفتم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت تو هم میکشی؟؟

خندیدم و گفتم : نه بابا شوخی کردم

روشو برگردوند و گفت : خوش به حالت که تو بدترین شرایط بازم میخندی

-پس به نظرت شرایط من بدترین شرایطه.....دستت درد نکنه!!

یه کام خوشگل از سیگار گرفت و گفت : یکی از بدترین شرایطه

اه کوتاهی کشیدم و گفتم : شاید

و به اسمون خیره شدمخدایا!! واسه همه شرایط افریدی واسه ما هم افریدییکی مثل این نی قلیون باید تو

بهترینش باشه منم تو بدترین

بنازم عدالتو!!

زشته دختره !! غیبت نکن

-امروز الوند چیکارت داشت؟؟

الوند گفته پیش خودمون بمونه؟؟ باید بگم؟؟ اره ، بابااتفاقا باید ماهیار بدونه شاید این الونده یه تخته اش کمه و

بقیه چیزی به من نمیگن

بلند شدم و کادو رو اودرم و دادم به ماهیار

-چیه این؟؟

ماشالله دستور زبانبرود در حلقم

-الوند داد برا از دل دراری

-نه بابا؟؟ الوند؟؟

کادو رو نگاه کرد و دو دقیقه بعد دوباره گفت : جون من؟؟ شوخی نمیکنی؟؟الوند؟؟

-اره بابا چیش اینقد تعجب داره ماهیار جعبه رو باز کرد و به داخلش خیره شد و دوباره پرسید : الوند؟؟

ماهیار یه کاغذی از توش دراورد و گفت : نامه ی عاشقونه اشو!!!

جدا پشیمون شدم از اینکه به ماهیار گفته بود اومدم ازش برگه رو بگیرم که اونم کشیدم و برگه پاره شدوقتی صلح

برقرار شد تیکه ها رو گذاشتیم رو زمین و نامه رو خوندم یه خط من یه خط ماهیار
 گرچه فقط دو خط بود
 "خودتو خسته نکن.....دنبال هدیه نگرد
 همون جعبه از سرت زیاد بود،اخه امثال تو دلی ندارن که بخوام از دلشون درارم"
 ماهیار و من به طرز فجیعی عصبی بودیم
 اونکه مدام پوک میزد و منم که دیگه داشتیم منفجر میشدم
 البته از خنده
 یهو بلند بلند شروع کردم به خندیدن
 -چیشد؟؟ جنی شدی؟؟
 لابه لای خنده هام گفتم : خیلی با حال بود
 -مرتیکه دستت انداخته تو میگی باحال بود
 خنده رو خوردم و گفتم : ماهیاری یه وقت به روش نیاری ها ... گفته بود به کس چیزی نگم
 -واقعا که یه چیزیت میشه
 -راستی!! تو چرا امشب اینقدر غم الودی؟؟
 -صداشونو شنیدی؟؟
 -صدای کیا رو؟؟
 -دایی نریمانو و زن دایی رو؟؟
 -نه اینکه فالگوش بایستمااما گوش دادم
 چشمامو از اسمون برداشتم و به صورت ماهیار که جلوشو دود گرفته بود نیگا کردم و پرسیدم : راستی دامادشون کیه؟؟
 احساس کردم یه قطره اشک از چشمای ماهیار اومد پایین...برای اینکه مطمئن بشم گردنمو جلوی صورتش خم کردم
 و از پایین نیگاش کردم...این جور مواقع شبیه بچه های تخس و فوضول میشم ...خودمم میدونم
 انگار منم بغض گرفتم صورتمو جمع کردم و با حال ناراحتی گفتم : داری گریه میکنی؟؟
 ماهیارم عین بچه ها صورتشو کرد اونور و گفت : دامادشون برادرمه...
 -این که گریه نداره.....ولی فکر نمیکردم داداشت خیلی زن داشته باشه
 -نداره، اونم چهارمه ، زن داییم خیل اصرار داره ماهدختو بده به اون
 با تعجب گفتم : وا....یعنی چی؟؟مگه میشه تو و داداشت توی یه سال باشین
 -جهشی خوندم
 -مثل من....البته من دوسالو جهشی خوندم....
 وقتی دو عدد نخبه به هم میرسن این میشه
 -خوب داشتی میگفتی
 اب دهنشو غورت داد و سیگارو رو زمین فشار داد و خاموشش کرد

اشکاش دونه دونه پایین اومد: ماهدختو دوس دارم هانا!!!... اما اون داداشمو میخواد... آگه من پا پیش بذارم همه چی خراب میشه رابطه ام با مامان اینا با داداشم با دایی اینا با کل فامیل با عذاب وجدان خودم وقتی میدیدم داره گریه میکنه دلم کباب میشد تا حالا گریه یه پسر به سن و سال خودمو ندیده بودم ماهیار ژیشونیشو گذاشت رو شونه امو و ادامه داد: دلم گرفته هانا..... هیچکی حرفمو نمیفهمه ... همه چی بهم ریخته - کی میرن سر خونه زندگی خودتون؟؟

-داداشم راضی نیس..... از ماهدخت خوشش نیاد..... اصلا به این چیزا فکر نمیکنه اون بیشتر تو فاز درسه ولی آگه راضی بشه یه سال بعد کنکور داداشم وقتی که تکلیفشون با درسا روشن شد

-این که حله غصه نداره.... تا اون موقع خدا بزرگه... تازه هانا رو دست کم گرفتی..... خودم برات ردیف میکنم البته آگه تا اون موقع از گرسنگی و فقر توی این بدترین شرایط مردم ماهیار بلند شد و گفت: راس میگی هانا؟؟

-چرا باید دروغ بگم (اندکی مکث)... ام... ماهیار یه چی هست که هی میخوام بپرسم اما بنظرت این بچه های گروه از دستم ناراحت شدن؟؟

-نه بابا چرا همچین فکری کردی؟؟ راستی برو پیغام گیرو بزن مهرسام باهام کار داشت ... برو تا منم برم قهوه درست کنم... مثل اینکه ما خیال خواب نداریم

بلند شدم و رفتم پیغام گیرو زدم قبلا دیده بودم ماهیار چیجوری روشنش میکنه اولین پیام مال مامان ماهیار بود که بعد درمیان اون همه قربون صدقه و سفارش نکته ی بدرد بخورش برای من این بود که ده روز دیگه میان تا پیام بعدی بیاد ماهیار گفت: راستی امروز به گوشتون رسید المپیاد افتاده واسه ده روز دیگه؟؟

مثل اینکه این ده روز دیگه قراره دنیا برا من تموم شه

خدا به خیر بگذرونه اون ده روز دیگه رو

پیام بعدی مهرسام بود: سلام ماهیار میخواستم بهت بگم اصلانی برا دو روز دیگه برنامه چیده ... خودتو آماده کن راستی این دختر خاله ات چرا اینجوری بود؟؟ یه ذره قیافه داشت بیچاره چه قدر خودشو دست بالا گرفته؟؟ ... ناراحت نشیا اما ازش خوشم نیومد سعی کن دفعه ی بعدی نیاریش ... معلومه ازون عقب مونده هاس که باید برانش ده بار بازی رو توضیح بدی البته نظر من بود باز تو سرگروهی..... تا دو روز دیگه... فعلا با حالت طلبکارانه ای برگشتم به ماهیار که مبهوت ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: تحویل بگیر

چه شب مزخرفی بود .. فشارای عصبی بهم هجوم آورده بود ... اونقدر به حرف و حدیثا عادت داشتیم که اینا ناراحتیم نمیکرد.

بیشتر طرز فکر غلطشون بود که رو مخم بود.....

روپوش سفید از مایشگاه رو دراوردم و به طرف الینا که صدام میکرد برگشتم

سرسو خاروند و گفت: راستش هیچی از این تحقیقی که بهادری به من سپرده حالیم نیس... میشه یه ذره برام توضیح بدی

با این که دیشب یه ثانیه هم نخوابیده بودم ولی با مهربونی قبول کردم و باهم رفتیم تو کتابخونه تا برایش توضیح بدم....

از قضا جایی نشستیم که توی قفسه جلویی مون یه کتابی بود به اسم خواب زیر درخت البالو.....منم که خواب الود شیطونه هم هی وسوسه ام میکرد همینجا بلندشم رو یکی از میزهای کتابخونه دراز بکشم ، تخت بخوابمالبته با اجازه تون یدونه خوابوندم تو دهن شیطونه تا یادبگیره جلوی من از این بیجنه بازی ها درنیاره.... هر دو خطی که واسه الینا توضیح میدادم یه وجب رو صندلی میرفتم پایین تا اینکه کم کم داشتم از رو صندلی میوفتادم...وقتی کارم با الینا تموم شد یکی از بچه ها خبر اومد که معلم کامپیوترمون نیومده و منم همون جا سرمو گذاشتم رو میز که متوجه شدم خیلی ضایع اس دانش آموز سال چهارم با ان هیکل و ابهت بگیره زرتی بخوابه واسه همین رفتم همون کتابه رو برداشتم و خودم رو کردم که یعنی دارم میخونم عینکم هم زدم و چشمامو اروم بستم ولی لامصب تا چشمام گرم میشد دستم شل میشد و من با ملاج میرفتم تو میز...دیگه طاقت نداشتم گور پدر حرف مردم سرمو گذاشتم رو میز...حالا که همه چی جوړه خوابم نمیرهبمیری ماهیار که دیشب نداشستی دو دقیقه کپه امونو بذاریم اداشو در اوردم عاشق شدم عاشق شدم.....شدی که شدی... والا...من چه کنم؟؟

اقا برا من نصف شبی تیرپ لاو برداشته...حیف که دیشب نمیخواستم اون فضای شاعرانه رو خراب کنم و بزیم تو فاز رماتون وگرنه دیشب همچین خوشگل میزدم توشیکمش که عاشقی از سرش پیره بره بگیره بتمبرگه عشقشم عین ادم نیس

من که میدونم اینا فقط حس گذراس....من این ماهیارو بزرگ کردم هر کی ندونه شما که میدونید چه روزایی تو کالسکه اینو هل میدادم و چه شبایی تا صبح بالا سرش بیدار میومدم....نمونه اش همین دیشب....

این دو روز دیگه منو یادش میره چه برسه به ماهدختو اصلا فرض کن یادش نره...من که میدونم سر سفره عقد همه منتظر جواب اقان اونوقت این گرفته خوابیده....اخه این همیشه داستان به جاهای مهم که میرسه تازش یادش میوفته خسته اس...عین این معتاداس.....کی به این زن میده اخه.....اونوقت میگه همه بین من و داداشم فرق میذارن.....ولی خدایی این ماهیار خیلی مهربونه خیلی بامرامه اخه کی حاضر میشد به یه دختر بی سر پناه بدبخت و اواره و یتیم و صغیر و دربه در که با مرگ دست و پنجه نرم میکرد جا بده.....خیلی هم از اون داداشش سره اون بزمجه چیه اخه؟

انگار از رو پلیپ دماغ یه فیله اومده پایین (از دماغ فیل افتاده)...با اون چشاش...والا یه ذره گذشت که نازی تکونم داد و گفت : بیا بابا ما که شانس نداریم یکی دیگه رو برای کامپیوتر فرستادن...پاشو منم خمیازه کشون رفتم دنبالش...

بعد مدرسه وقتی ماهیار ریخت وارفته امو دید تصمیم کبری گرفت که تاکسی بگیریم و وقتی رسیدیم خونه من بدو بدو رفتم بخوابم و چون حوصله نداشتم برم بالا رو همون تخت ماهیار که پایین بود خوابیدم... کتافت چقد جاش گرم و نرمه... بگو چرا نمیاد بالا!!

- اه هانا پاشو برو بالا میخوام دراز بکشم
 با صدای کش داری گفتم : برو بالا بخواب...
 - من ترس از ارتفاع دارم
 - باشتو زدم تو سرش و گفتم : خاک تو سرت ، من خوابم میاد ، هرکی عاشق میشه پای ارتفاعش هم میخوابه
 - چی میگی هانا؟؟ جون ماهیار پاشو برو بالا
 ولی من دیگه خوابیده بودم و کار از کار گذشته بود
 طرفای چهار بعد از ظهر بود که ماهیار اونقدر سر و صدا کرد که من بلند شدم
 امروز چهارشنبه بود و مدارس نداشتم منم که نقشه کشیده بودم بگیرم تخت بخوابم که این ماهیار گند زد به هرچی نقشه بود و نبود
 - پاشو برو دست و صورتتو بشور ، فردا بازی داری ها
 - میخوام بخوابم... ولم کن
 دستامو کشید و عین این گونی برنج های محسن کشیدم که منم با جیغ و داد لقد پرونی میکردم.....
 بردم تو اشیز خونه و صورتمو شست ، اما بیشتر صورتمو با اب ناز میکرد تا شستن....
 بعد هم که حوله رو برداشت و کشید رو صورتمو و هولم داد تو اتاق تا لباس های مدرسه رو درارم
 ماهیار بعد از این که بازی رو بهم یاد داد و دو دست باهام بازی کرد و من بردم بساط بازی رو جمع کرد و رفت تخمه و پفک و یه عالمه قره قوروت آورد ، شبکه سه فوتبال داشت و ماهم که هر دو سوباسا !! عشق فوتبال
 لنگامونو دراز کرده بودیم وسط حال و رفته بودیم تو زمین...
 ماهیار: فردا من زود تر میرم و تو هم خودت باید تنها بیای ، اونجا هیچکدوم از ما هم دیگه رو نمیشناسیم... راستی از کدوم یکی از دخترا بیشتر خوشت اومد؟؟
 من که رفته بودم تو نخ این داور منگوله هیچ چی نمیفهمیدم
 ماهیار یه بار دیگه سوالشو پرسید که من گفتم : اون شبمنه که همه اش جیغ و داد میکرد این مهرسام هم که ابه زیر کاهه... نیلیا ولی اروم بود
 ماهیار: حدس میزدم ، پس فردا میم بیاد اینجا کمکت کنه لباساتو عوض کنی و آماده شی
 دوباره ساکت شدیم... دستمو بردم رو زمین و میخواستم تخمه بردارم که دستم خورد به یه چیز خاصی... توجه نکردم
 اوردمش بالا که.....
 با جیغ پرتش کردم طرف ماهیار و بلند داد زدم : سوسک
 ماهیار : کو؟؟ کجاس؟؟
 - اوناها... اوناها

ماهیارم پرید رو مبلی که بهش تکیه داده بودیم ..منم همون طور
 به اینم میگن مرد اخه؟؟
 -بکشش
 -فعلا فوتبال مهم تره ببینیم یه ربع اخره بعد میکشیمش
 بگو چرا اقا اومد رو مبل ...فکر فوتباله
 -تا اون موقع فرار میکنه
 یهو سوسکه از مبل اومد بالا ...لامصب سوسک نبود که کورو کودیل عصر زوراسیک بود!!
 و دقیقا همون موقع گوینده اعلام گل داد
 از خوشحالی گل اومدم مثلا ابراز هیجانان کنم خیر سرم که دوباره سوسکه رو دیدم که داشت بهمون نزدیک میشد
 ...منم ترسو ماهیارم بیخیال
 هیچی دیگه سریع رفتیم اونطرف ماهیار رو دسته مبل نشستیم که چشمم روز بد نبینه مبل چپ شد الفاتحه
 به فنا رفتیم
 همه جا تاریک بود و من احساس خفه گی میکردم ...دقیقا مثل همون موقع هایی که پتو رو دماخم بود....
 صورت من طرف پایین بود و صدای نفس نفس زدن های ما دو تا و تکرار صحنه ی گل از بیرون میومد....
 من : ماهیار اینجایی
 یه صدای مبهمی از ماهیار دراومد که میگفت داری خفه ام میکنی
 بدبخت با ارنج رفته بودم رو گردنش...
 دستمو برداشتم که گفت : نمیتونی مبل رو تکون بدی؟؟
 -میدونی من کی ام؟؟
 -این سوالا چیه؟؟ وقت گیر آوردی ها؟ خوب تو هانایی دیگه
 -گفتم شاید با بروسلی اشتباه گرفتی منو
 با جفت پا اومدم مبل رو پرت کنم که ماهیار گفت : مبلمون خراب نشه
 -اون موقع که ابراز هیجانان میکردی باید فکر مبل خونتون هم میبودی
 -زپر شک...
 -هییس.....
 -چی شد؟؟
 -فکر کنم یه چی داره رو دستم راه میره
 -نه؟؟ یعنی کی میتونه باشه
 -مسخره ...برو هیجانان خودتو مسخره کن.....فکر کنم (اب دهنمو قورت دادم و گفتم) فکر کنم سوسکه
 ماهیار یه خنده سریالی زد(از اینا که دنباله داره) و منم این قدر ورجه ورجه کردم تا مبل رفت کنار
 خودمو تکوندم و وقتی سوسکی ندیدم گفتم : چرا میخندیدی؟

ماهیار مبلو چپه کرد و نشست روش و گفت : اخه من داشتم رو بازو تو قلقلک میدادم
چشمام از خشم زده بود بیرون کوسن رو برداشتم و اینقد زدم تو سر ماهیار که به غلط کردن افتاد
ولی خوبما که اخرش نفهمیدیم این سوسک الهی کجا رفت؟؟
واستا دفعه ی بعدی بینمت با دمپایی های دستشویی یک انتقام زیبایی ازت میگیرم که تو تاریخ ایران و جهان
بنویسن اسمتو.....

نیلیا دو تا کوچه مونده بود به منطقه که فعلا باهام بای بای کرد و منو با یه من ارایش که سنمو بیشتر میکرد و البته
کاملا عمدی و برنامه ریزی شده بود تنها گذاشت بابا منو تنها نذارمن 16 ساله رو چه به اعمال بالای 18
نیلی که خیلی خوشش اومده بود میگفت ماه شدی
منم گفتم پ چرا هنوز رو زمینم؟؟
اقا خلاصه من با یه صورت رنگین کمونی و مانتوی تنگ و کوتاه سرمه ای و یه شال شل و ول با یه کفش پاشنه ده
سانتی بین اون همه نگاه خیره مونده بودم باید چیکار کنم
خلاصه ترش کنم ، رسیدیم
مانتو و شال و کیفمو دادم به اونی که دم در بود و خودم رفتم تو
یه اخم کمرنگ داشتم و فوق العاده مغرور قدم میزدم همون جوری که بهم یاد داده بودن یه گوشه پیدا کردم که
مشرف به بقیه جاها باشه
پارو پا انداختم و نشستم ...یه جوراب شلواری رنگ پوست پوشیده بودم و یه پیراهن مشکی دکلته... ماشالله سلیقه
ماهیار
نور های قرمز و بنفش و رنگ رنگی هم دور سالن میچرخید ...ناخود آگاه لبخند زدم و مشغول دید زدن شدم...
اکثرا برای خوشگذرونی اومده بودن و گله ای ریخته بودن وسط
بعضی ها هم مثل من نشسته بودن....و مینوشیدند حالا چی؟؟ من که تو لیوانشون نیستم
گوشه های دیگه میز های بازی بود و یه عده هم اونجا جمع بودن
بلند شدم و شروع کردم به قدم زدم
امروز چه همه مهربون شدن ...اقا پسرا لبخند میزنن
میخوان با ما آشنا شوند گرچه ما افتخار نمیدهیم
میرسام دستاشو مثلا برای رفع خستگی کشید بالا
یه علامت بود یعنی میز داغه
با همون آرامش رفتم سمت میز و از بانکدار اجازه گرفتم که بشینم
بانکدار یه پسر 25 ساله بود تقریبا و با یه لبخند بهم گفت که بشینم
میرسام در حالی که به برگه ها نگاه میکرد گفت :امشب چه شب سردی بود
سرد بازم یه علامت یعنی عدد 11 پس جمع کارت ها یازده یه دهی لازمه

پاهامو زیر صندلی تکون میدادم و با قاطعیت شرط میبستم
میدونستم میرسام و بقیه که سر میزها اول میرن شرط های کوچیک میبندن اما ما باید میزو جمع کنیم...
بانکدار که اسمش کیوان بود تر و فرز بازی میکرد و منم تر و فرز میشمردم
حالا نوبت سهراب بود
-خانوم نوشیدنی میل ندارین؟
-چرا... بعد اسم یه نوشیدنی رو گفت
من که نمیدونستم چیه؟؟ فقط مثل طوطی چیزایی که یادگرفته بودم میگفتم
سهراب رفت و برام یه لیوان پایه دار آورد که توش یه نوشیدنی بود و رفت
منم یه ذره خوردم و متوجه پوز خند کیوان شدم
الان تو دلش میگه این که الان یخ یخ میشه و بازی رو میبرم
واستا... الان یک پدری ازت درارم
با انگشتم میزدم رو میز و منتظر بودم کارتا رو برگردونه
باید از بیست و یک بیشتر بشه
اونجوری که من حساب کردم باید اون بیازه
اصطلاحا (هر وقت از بیست و یک بزنه بالا میگن سوز شده)
کارتارو برگردوند
جمع مال من که بیست و یکه
ده...سه...تک.....بیست و چهارشنبه یه جیغ کشیدم و ژتون ها رو از وسط برداشتم و رفتم سمت یه میز دیگه
شبم اشاره داد که میز داغه
به محض اینکه نشستم یه جیغ خفیفی کشید و گفت : وای خدا انگشترم گم شده؟؟
انگشتر یعنی جمعشون.....
و به همین ترتیب گذشت تا این که یه چیزی کشیدن رو سرم و بردنم یه گوشه
من فقط دست و پا میزدم و میگفتم که اشتباه کردم... من کاری نکردم
دیگه گریه ام گرفته بود صدای خشن یه مرده اومد: جمعش چند بود؟؟
-من چیزی نمیدونم.....ولم کنین
-میگم جمعش چند بود؟؟
-یازده
یهو یکی اون پارچه رو از سرم برداشت و من با دیدن بچه ها یه نفس راحت کشیدم
یهو همه شون خندیدن و البرز گفت : به گروه ما خوش اومدی؟؟
-دیوونه ها نمیگین قلبم میگیره میمیرم میوفتم رو دستتون
ماهیارو که تا اون لحظه ندیده بودم جلو اومد و گفت : خدا نکنه... کارت عالی بود...

و من هنوز قلبم مثل گنجشک میزد
 -هوا سرد شده ها
 -برم پنجره رو ببندم؟؟
 -اره....شومینه رو هم زیاد کن
 -پنجره رو میبندم ولی شومینه رو شرمندہ بلد نیستم
 خندید و با زانو رفت شومینه رو زیاد کرد و دوباره خم شد رو کتابا
 -راستی تو سه ساعت حموم چیکار میکردی؟؟
 یه خط از مسئله فیزیکو خوندم و درحالی که کاملاً تو فکر مسئله بودم گفتم : حموم میکردم دیگه.. توهم که نود تر از
 من رفتی با بهار سال دیگه اومدی بیرون
 داشتیم داده ها مسئله رو مینوشتیم که دستم خط خورد
 همون طور که کتابو نیگام میکردم دست کشیدم رو قالی تا پاککنو بردارم اما نبود
 ای بدم میاد.....همیشه تو این هیر و دار وسیله هام گم میشه...
 -چته تو باز دور خودت میچرخی؟؟باز قضیه خاله سوسکه اس؟؟
 -ای نگو دیگه.....پاک کن منو ندیدی؟؟
 یه نوچی گفت و منم سرمو بلند کردم و این ور و اونور و نگا انداختم
 نبود که نبود...هی زیر پا و زیر و روی دفترهایی که انداخته بودم رو زمین رو نگا کردم اما اون فنچوله پاک کنم معلوم
 نیس کجا رفته؟؟
 سرمو اوردم بالا که پاک کن ماهیارو قرض بگیرم که پاک کنم دیدم
 -پاک کن من تو خشتک شوما چیکار میکنه اخه؟؟
 -تو تو خشتک منم کار داری؟؟
 به عملیات ریاضی دفترم اشاره کردم و گفتم : ماهیار به خاک بابام قسم میکنم تو قدر مطلق میارم بیرونا...خو
 دنبال پاک کنم بودم آقای منحرف
 (محض اطلاع قدر مطلق چیزیه در ریاضی که هرچی بره زیرش مثبت میشه و میاد بیرون علامتش هم اینه ایه
 چیزی این وسط ا
 ماهیار تک خنده ای کرد و پاک کنو پرت کرد تو بغلم....مسئله اخر بود اینم حل کردم و جمع کردم ماهیارم پنج مین
 بعد از من جمع کرد و رفت از زیر تخت یه جعبه ای آورد بیرون و اومد طرف من
 -هانایی ، این موبیل قبلی من بوده الان این جدیده رو دارم دیگه اونو نمیخوام
 و جعبه رو گرفت جلوی من!!
 -خوب نمیخوای نخواه...من چیکارش کنم
 -بگیرش دیگه...لازمه میشه
 اروم تشکر کردم و گرفتمش

جعبه رو باز کردیم و یه نیم ساعتی ماهیار طریقه کارو اینارو بهم یاد داد و یه سیم کارتم انداخت توش...
 من همه اش اروم بودم و چیزی نمیگفتم هم خسته بودم هم خجالت زده
 -هانا!! میگم روز جمعه اس ها مثلا...پاشو بریم بیرون
 منم اروم بلد شدم و رفتم لباس پوشیدم
 و رفتیم تو حیاط...میخواستیم پامونو از در بذاریم بیرون که صدای تلفن بلند شد...ماهیار بدو بدو دوید تو خونه و یه
 ربع بعد برگشت
 چیزی هم نگفت که کی بود...به من هم ربطی نداشت که بپرسم
 خیابونا تقریبا خلوت بود...بازم اروم و بی صدا قدم میزدیم...اسمون تیره و بارونی بود و قطره های باران ریز ریز زمین
 رو خیس میکرد
 اسفالت خیس خورده بود و چاله های خیابون پر اب بود...یادش بخیر بچه تر که بودم مامان و بابام هر کدوم دستای
 اینور و اونورم رو میگرفتن و من از رو چاله ها می پریدم....
 -تو اون چاله چی هست؟؟
 به خودم اومدم.....خیره به یکی از هزاران چاله ی خیابون بودم که توش اب جمع شده بود.....همونجور اروم گفتم:
 تو خیلی دل گنده ای ماهیار!! خیلی ماهی
 ماهیار از وسط خیابون کشدم کنار و این همزمان شد با بوق بلند یه راننده عوضی که دو تا تیکه هم پروند و رفت
 ماهیار دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت : حالت خوب نیست هانا؟
 نگاه نگرانشو با نگاهم پس زدم و به قدم زدن ادامه دادم اونم اومد دنبالم
 -هانا اگه خوب نیستی برگردیم
 -نمیدونم چرا اینقدر ادما باهم فرق دارن....نمیدونم دل بعضی ها چه قدر میتونه بزرگ و پاک باشه که به یه دختر
 پاپتی جا و مکان بده....نمیدونم این دختر کوچولو بی سرپناه مگه چقدر جا اشغال میکنه که بابابزرگش واسش جا
 نداره.....چیجوری یه پسر 17ساله میتونه یه دختر بچه رو درک کنه و یه پیرمرد 50 ساله نمیتونه....
 مرزی بین اشک هام و اشکای اسمون نبود...معلوم نبود قطره هایی که رو گونه مه مال منه یا مال اسمون خدا
 با لب و لوجه اویزون و چشمای اشکی دستامو قلاب کردم جلومو و اروم گفتم : مگه من چقدر تو دنیای به این بزرگی
 جا میخوام؟؟
 سرم پایین بود و به دیوار کوتاه ترک خورده ای تکیه داده بودم که از پشت چشمای اشکیم سفیدی دستمالی که ماهیار
 جلوم گرفته بود خودنمایی کرد.
 از دستش گرفتم...
 -اشکاتو پاک کن هانا.....گریه نکن دیگه.....به خدا اگه گریه کنی میرم تا اون روزی که مامانم اینا میان نیام
 سرمو اوردم بالا که دیدم ماهیارم انگار بغض کرده...دستاشو باز کرد و منم پریدم تو بغلش و زیر نور تیر چراغ برق
 خیابون اونقدر گریه کردم یا بهتره بگم گریه کردیم تا وقتی که خوابمون گرفت
 برگشتیم خونه و رفتیم تو جاهاموندستمو از تخت بالا اویزون کردم پایین و تگون میدادم.....به این فکر

میکردم که ماهیار چقدر اقباس که با من مثل یکی از اعضای خانواده اش رفتار میکنه و یا چقدر دلش پاکه.....که یهو دستمو گرفت

هوا سرد بود و منم ترس از پتو...اما دست ماهیار گرم بود.....دستمو گرفته بود وبا انگشتش اروم روشو نوازش میکرد

.....
اونقدر این کار تکرار شد تا من خوابم گرفت...چه شب سختی بود.

یه چیزی انگار گذاشته بودن روقفسه سینه ام اصلا نمیتونستم نفس بکشم به نظرم همه چیز خفه بود...هوا سنگین بود
یه قلوب از لیوانم خوردم و ژتون ها رو برداشتم و با یه لبخند مصنوعی رفتم که تو صندوق پولشون کنم
و بعد رفتم توی اون اتاقی که کیفا رو میزاشتن پولا رو گذاشتم تو کیفم و برگشتم طرف سالن.....
نمیخواستم برم.....نشستم گوشه سالن و به بار کوچولوی کنار سالن خیره شدم...اینقدر این شیشه های نوشیدنی ها
خوشگل و رنگ رنگی بود ادم دلش میخواست همه رو بخوره.....

ساعت مچیمو نگاه کردم نزدیکای دو بود....سرم درد میکرد...گیره ای که موهامو باعاش بالا بسته بودم باز کردم و
همه موهام ریخت تو صورتم....بازم یه اخر هفته دیگه بود.....آخرین اخر هفته ای که من خونه ماهیار اینا بودم...یه اه
کشیدم و رفتم طرف همون باره.....یه صندلی کشیدم بیرون و دستامو تکیه دادم به میز و چونه مو روشون تکیه دادم
.....خوشم میومد هیچکی یه هیچکی کاری نداشت فقط بعضی وقت ها باید چند تا پیشنهاد پیشرمانه رو رد
میکردم...متوجه بودم که الوند هر وقت یکی میاد طرفم دقیق زوم میکنه روم تا ببینه من چیکار میکنم.....به جان شما
یه ذره دیگه فوضولی میکرد از وسطش یه تونل میزدم تا سوراخ شه...کوه هم کوهای قدیم...
صندلی رو برگردوندم سمت سالن...چه قدر دلشون خوشه....چه قدر انرژی دارن...نگاه کردم به میزهای بازی لوت
بودن اما من حوصله بازی نداشتم بچه ها هم مدام علامت میدادن که میزا داغن.....داغن که داغن....من پیام چیکار
کنم مثلا؟؟ببین خانوم احسانیا به کجا کشیده شده.....

همه اش حرفای ماهیار میومد تو ذهنم

ما دو گروه میشیم یکی بچه هایی که میشینن سر میز و شرطهای کوچیک میبندن و یکی اونایی که بازی میکنن
ماهیار بهم گفته بود بدرفتاری مهترسام و الوند رو توجه نکنم چون تا قبل از اینکه من پیام اونا بهترینا بودن.....
وقتی بچه ها دستاشونو پشت صندلی رای رفع خستگی میکشیدن یعنی میز داغه...حالا نوبت بازیکن فعال میشه که
بره سر میز.....یکی به عنوان بانکدار پشت میز می ایستاد و به ما برگ میداد.....
این موقع بود که کناری من مثلا میرسام بهم با علامت میگفت جمع کارت هایی که بیرون رفته چقدره تا منم بتونم به
اندازه شرط ببندم.....

خلاصه من برای بانکدار میخوندم که مثلا سیصد تومان.....

اونوقت اون به من کارت میداد و من بعد دیدن اون کارت باید میگفتم که بازم میخوام یا نه.....

تو همین حین نوبت سهراب میرسه...سهراب براچند دقیقه نقش ساقی رو بازی میکنه و میبرسه نوشیدنی میخوایم یا
نه؟(همچینم میگه نوشیدنی اینگار شیر پاستوریزه اس)

ماهم برای این که بقیه شک نکنن با اشتیاق قبول میکنیم چون اگه بقیه بفهمن که ما مست نمیکیم و کارتا رو می‌شماریم ... الفاتحه مع صلوات

اونم میره یه اب معدنی ... اب پرتغالی ... شیرکاله ای ... رانی پیدا میکنه میاره براما
بعد یه مدت من میگفتم نمیخوام دیگه و حالا این بانکدار بود که باید ریسک میکرد که میخواد کارت برداره یا نه
اونوقت رو میکردیم کارت ها رو.....

اصولا این وقتا قلبم عین گنجشک میزنه (به قول افشین قلبم میزنه بوم بوم)
اگه کارتها بانکدار از بیست و یک بزنه بالا تو میبری و اگه مال تو بزنه بالا اون میبره.....
به همین سادگی

اما خوب توش میشد کلی تقلب کرد.....
صدای یه دختره توجهمو جلب کرد برگشتم سمتش ، پشت بار نشسته بود ... سرش خلوت بود یه دختر ناز بیست و شش ساله بود....

:چقدر اروم نشستی؟؟ به چی فکر میکنی؟؟
-به ایناچقدر سرخوش و بی غمن
:تازه واردی؟ چند سالت؟؟

-شو ... نه نوزده سالمه...اره تازه واردم
:بهت نمیدانم نوزده باشی...قیافه ات کوچیک تر میزنه
یه لبخند زدم که یعنی چقدر تو باهوشی
دستشو آورد جلو و گفت : من فائزه ام...
دست دادم باهاش : منم هانا ام

:نوشیدنی میخوای؟؟ (اینجا یه جوری میگن نوشیدنی انگار دوغ ابعلیه)

اومدم خیر سرم طفره بروم: من راستش اسم اینا رو نمیدونم ... اصلا نمیدونم چی ان؟؟..
فائزه دستمو گرفت و بردم اون سمت بار و شروع کرد به توضیح دادن ... اسمای خاصی داشتن که تو ذهن نمیومند
شایدم برامن زیاد مهم نبود که نمیخواستم یادم بمونه فقط میخواستم یه ذره وقتم رو با فائزه بگذرونم به نظر دختر خوبی میومد و اخر سر به سلیقه خودش توی یه لیوان خیلی خیلی کوچولو یه چیزی برام ریخت و گذاشت جلوم البته
من که قصد خوردنش رو نداشتم به هیچ وجه ... حتی شده برا یه شب اصلا یعنی چی این عقده ای بازیا .. یعنی ادم
دیفن هیدرامین با طعم پرتغال بخوره ولی این اشغالا رو نخوره،همون موقع یکی اومد و فائزه ازم خواست که چند دقیقه سرچاش باشم و اون با اون اقا پسره بره

جای فائزه ایستادم که الوند اومد و خیلی خونسردانه گفت ک یه لیموناد بهش بدم...منم دادم و خونسرد تر از اون یه گوشه ایستادم فائزه هم اومد و ازم معذرت خواهی کرد در عوض من ازش خواستم که از هر کدوم از اینا که خالی میشه شیشه اشو برام نگه داره

خیلی خوشگل بودن اخه.....اونم قبولید
و من رفتم خونه

از بحث های اخر شب چیزی نمیخوام یاد کنم شاید اشتباه کردم که به ماهیار گفتم جا دارم شاید باید حرف اونو قبول میکردم ویه چند روزی تا ماهیار برام یه جایی رو پیدا کنه میرفتم مسافر خونه.....اما من نمیخوام سربار یکی دیگه باشم.....تا همین قدر هم که وبال گردن بودم کافیه

سرمو تو بالشت فرو کردم.....و سعی کردم بخوابم

دستامو گذاشته بودم تو جیب مانتوی مدرسه ام و قدم میزدم
ای به خشکه شانس.....اول هفته امون این باشه خدا به خیر کنه اخر هفته رو
سنگ جلوپامو غلط دادم و به خونه ی روبروم نگاه کردم...خونه ای که از توش پرتم کرده بودن بیرون....خونه ای که توش من یه ننگ محسوب میشم.....و اونا برا من یه وجود اضافی که باید به بدترین شکل از رو زمین محو بشن....دهنمو از حس نفرت با انزجار تمام یه گوشه صورتم جمع کرده بودم به خونه قصرمانندی که روبروم بود نگاه میکردم دوست داشتم تک تک این اجر را رو روسر اهالی این خونه خراب کنم
سیماناشو بکنم تو حلقه شون تا بیخود اون دهن نجسشونو برا ادمای بیگناه به هرزه گویی باز نکنن
همون طور که با انتقام به خونه نگاه میکردم یهو درش باز شد البته درورودی
دیوارهای نرده ای باغ حوالی خونه اجازه میداد داخلو ببینم.....یه اقا و خانوم بلند قدی اومدن بیرون....
صورتاشون متین و مهربون بود...مطمئنا اهل این خونه نبودن...مهمونی چیزی بودن حتما.....
از خونه خارج شدن و سوار ماشینشون شدن ، وقتی نزدیک من شدن توی یه لحظه ای که از کنارم رد میشدن یه حس خاصی داشتم...مثل اینکه قبلا دیده باشم و باهاشون زندگی کرده باشم.....یه حس آشنا بودن
نمیدونم شاید چون شبیه از بیخوابی دارم چرت و پرت میگم
یه نگاه به خونه کردم...نه اصلا نمیتونم یعنی پاهام نمیکشه که بره طرف این خونه
بابا بمیرم بهتر از رفتن تو این خونه اس نمایرونشم برام سنگینه چه برسه به فضای درونش
موبایلی که ماهیار بهم داده بود زنگ زد :...سلام هانا
با یه صدای خسته که دو شب بود به خاطر بازی های اخر شب نخوابیده بود گفتم : سلام
-کجایی؟
-خیابون
-مگه قرار نشد بری خونه پدربزرگت؟؟
-نیشه ماهیار...جلوی درم...(برگشتم سمت خونه)اما نمیشه.....سخته...بعدش هم منو میکنه بیرون
-میخوای برگردی...به بابا و مامانم میگم...قبول میکنم

-میگم نه دیگه...هی ذرت و ذرت اصرار کنحتما راحت نیستم دیگهولم کن دیگههی من میخوام خانوم باشم تعارف کنم نمیذاری...اخه رشته ماکارونی تو برو خودت اول دم بیا بعد بیا به من تعارف بزن بیان خونه اتوناصلا چه معنی داره من پیام خونه یه پسر غریبهشوخی کردم به دل نگیر...به جان هانا شرمنده اتم من تاحالا کلی اذیتت کردم...از الان به بعدم خودم باید یه کاری کنم

-هانا...نفس کم آوردی بگو بهت قرض بدم...اگه خودت اینطوری راحتی باشهخیلی مواظب خودت باش...خوب؟؟

-نفس قرض بدی؟؟ تو که باز رفتی به انحراف...بزنم از همون جا به فناهم بری؟؟...تو به نفس من چیکار داری...اینده ساز مملکت مارو به فکر نفس منه...برو بشین درس بخون فردا المپیاد داریم

-درس خوندی؟؟

-اره تا الان کتابخونه بودم

-صاحب خونه قبلیت بهت جا نمیده؟؟ اشنایی؟؟ همکلاسی؟؟

-غیب نگو ماهیار...کی به من جا میده غیر تو اخه؟؟

-هانا فوقش دیدی شب جایی رو پیدا نکردی برگرد..خوب؟؟...تو خیابون نمونی؟؟

-نمیمونم...نماز خونه ای...مسجدی چیزی هست دیگه

-خوب پس...دیگه سفارش نکنم تا یه ساعت دیگه جا پیدا نکردی برمیگردی؟؟...منتظر تماس هستم...باشه

برو منتظر باش...من که دیگه برنمیگردم..اخرش اینه که دوباره میرم قبرستون

-باشه ماهیاری..بذار برم یه دوشی با خاک بگیرم (خاکی بریزم تو سرم)

-خدانکنه...هانا!!!!

-جان...

-تورو خدا مواظب خودت باش.....خیلی نگرانم

خندیدم و برای اینکه از نگرانش کم کنم گفتم: نگران نمیخواه باشی...شما باید نگران نسترن باشی...الان کجاس؟؟ میان خونه اتون؟؟

خندید و گفت: نگاه کن تو چه وضعی به چه فکریه...فعلا تو مهم تری

-بابا شرافت

-برو دیگه...من باید زنگ بزنم ببینم داداشم کجا مونده...امشبم قصد اومدن نداره...نگرانی هامون که یکی دوتا نیس...نگران اینی نگران اونی...نگران همه ای

خلاصه خدافظی کردیم و من سعی کردم سریع تر برگردم به خیابون اصلی...

.....داشتم از زیر نگاه های بد مردم خیابون عبور میکردم که چشمم به یه موبایل فروشی رفت...موبایل قدیمیمو دراوردم و نگاهش کردم...به گمونم از فروشش یه بیست تومنی دستمو میگیره.....

رفتم داخل...فروشنده یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: بله خانم

موبایلو گذاشتم رو میز و گفتم: میخوام بفروشم

نگاه کرد و گفت : چقدر مد نظر تونه

با اخم گفتم : شما فروشنده این ... قیمت دست شماست

25 - تومان

پنج تومان بیشتر ... ببین قیمت درستش چیه... این میخواد سرمنو گول بماله

30 -

-سی زیاده خانم

30-

27-خیرشو ببینی

این فکر کرده من اعصابمو از تو جوپ اوردم : میگم سی بگو چشم

فروشنده خیره نگاه کرد و پولو بهم داد و منم سیمو دراوردم و موبایلو با کارتونش دادم بهش

پولو گذاشتم جیمو و دوباره راه افتادم بارم سبک بود یه دست لباس راحتی برده بودم و موبایل بقیه چیزا خونه

ماهیار اینا مونده بود

اومدم بیرون از مغازه سرمو پایین گرفتم و دوباره به پرسه زدن ادامه دادم دو تا چهار راه رو بی هدف و به امید پیدا

کردن یه مسجد که درش رو بنده اس و پاس خدا باز باشه رد کردم اما دریغ

یهو یه صدایی باعث شد سرمو بیارم بالا... یه خانومه بود....

-خانم جان ... به این بچه نیگا بینداز... روله ام داره از دست میره ... به خلق خدا کمک کن دختر جان.....

دستشو جلوم دراز کرده بود... حالشو میفهمیدم ... نداری رو کشیده بودم.....

کوله امو باز کردم و یه روسری و پنج تومان از پول فروش موبایلو برایش گذاشتم و دادم دستش..

اومدم رد شم که چشمم خورد به بچه اش که داشت تو خواب میلرزید ... یه نوزاد کوچولو بود دلم سوخت... اتیش

گرفت

با این که خودم نداشتم اما اون فرق داشت

اون بچه داشت....

دوباره کوله امو باز کردم و کلاه بافتنی مو دراوردم و کشیدم رو سر بچه اش برایش بزرگ بود اما خوب بود.....

-ایشالله از خدا هرچی میخوای بگیری..... ایشالله مشکلاتت حل شه روله ایشالله خوشبخت شی

لبخند زد و به راهم ادامه دادم یه چند دقیقه بعد خودمو تو یه کوچه پیدا کردم روبروی ... روبروی... اینجا که

مدرسه ماست..... اصلا من کی اومدم اینجا ساعتو نگاه کردم ده بود

وا ... یعنی چی؟؟

اومدم از کوچه رد شم رم که یهو یه صدایی تو ذهنم بیچید.....

برگشتم و به مدرسه نگاه کردم

باد سردبه صورتم میخورد اروم اروم نیش منم باز شد و دویدم سمت مدرسه

چراغا خاموش بود سرایدارمون نبود ... میدونستم که بیمارستانه و همین روزا به دیار باقی میشتابه

دیوار رو گرفتم و سرمو بردم بالا
هیچ خبری نی
کیفمو پرت کردم اونور دیوار و از شیر گاز رفتم بالا
اوی کمرم با یه دستم کمرمو گرفتم و لی لی کنان رفتم سمت سالن ورودی
تا حالا تو شب تو مدرسه نبودم
چه حیاط مدرسه شبا باحاله
حال میده شب اینجا گند بزنی به کل مدرسه اونوقت صبح بیای مثلا تعجب کنی
تمام اون غلطایی که بهت اجازه نمیدن بکنی بری نمره ها رو دستکاری کنی و باد توپا رو خالی کنی..... رنگ دیوارا رو
بکنی..... حیاطو پر اشغال کنی و صبح بیای تعجب کنی
ای که چه حالی میده
اومدم برم تو سالنی که کلاسا هست که دیدم زپر شک قفله
رفتم سمت سالن غذا خوری و سالن ورزش قفل و قفل و قفل
فقط در یکی از دستشویی های خراب باز بود
دوست داشتم داد بزنم اون لحظه که یه لحظه یکی گفت : کاری داری؟
نه جون تو من بیکارم....

برگشتم و تو تاریکی به اونی که به دیوار تکیه داده بود گفتم : پ نه پ... از طرف مدرسه شب اوردمون اردو اینجا
.... کار دارم دیگه
-چقدر بلبل زبون..... شب... تنها... پیش یه غریبه ناشناس... تو مدرسه... هیچ ترس و اضطرابی نداری؟؟
-مگه تو داری؟؟... (اداشو داوردم) شب..... تنها... پیش یه غریبه ناشناس..... تو مدرسه... نمیترسی اقا لولو بیاد یه لقمه
ی چیت کنه؟؟
از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون؛ فکر کردم زده به سرم، دارم باخودم حرف میزنم اخه شب کی میاد تو
مدرسه؟؟.....)

اومد تو نور یه اب نبات تو دهنش بود و بدون اینکه بادست نگهش داره میمکید
این حرکت مخصوص کودکان زیر 5 ساله این خرس گنده دیگه چرا؟؟ جوانانمون به تباهی رفتن دیگه
چه باولعم میلیسه..... رنگ نارنجی اب نبات نشون میداد پرتغالیه منم چقدر دوس دارم کصافط چرا اب نبات
میخوری جلو دختر مردم؟؟ بزنم بری به اجرای دیوار چین بیبندی؟؟
راستی این کیه؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟ وایییی نکنه جای سرایدار اومده دخلم اومد..... ابروم رفت برای شادی
روحم صلوات ختم کنید!!!!!!
-بیا اینجا
ترسیدم... جنه نکنه؟؟ بسم الله بسم الله خدایا سر جدت ببرش خدایا راستی تو که جد نداری سر کی قسمت بدم

....خدایا تورو خدا این جنو پرش بده

دو بارهم فوت کردم که اون اقا پسره اینباتشو گرفت تو دستشو و گفت : دیوونه ای؟؟

خوب پس جن نیس؟؟ شاید یه روحی چیزی؟؟

از قدیم گفتن راستی بهتر از هرچیز دیگه اس بهتره از خودش بیرسم؟؟

-روحی؟؟

-هان؟؟.....

کوله امو گرفت و کشید کنار دیوار و درحالی که زیر لب غر میزد گفت : تو دیگه نصفه شبی از کجا اومدی؟؟

رو کرد به اسمون و گفت : خدایا حداقل نصف شبی یکی رو میخوای اعزام کنی یکی رو اعزام کن ادم باشه...این خل و

چله کیه دیگه؟؟

گفت اعزام؟؟ فکر کنم این همون برادر بسیجیه

ولی نه :او او....غلطای زیادی؟؟.... اصلا ببینم تو شب تو مدرسه ما چیکار میکنی اقی پسر؟؟

:به تو چه زرد الو

یه نیشگون از اون پنسیلینی ها از گردنش گرفتم و فشار دادم و گفتم :توی شلیل چی میگی این وسط اخه؟؟ من کم

بدبختی داشتیم یه شلیل ذلیل و علیم اومد وسط مشکلاتم چهار زانو رویید

-فراری؟؟

فراری... فراری... فراری.....فراری ام فراری

-نه بابا فراری چیه؟؟ کاش فراری بودم...متواری ام...متواری از ادم ها نه ببخشید متواری ام از ادم نما های

بیرون.....تو اینجا چه میکنی؟؟

-مثل تو ، متواری ام.....

-یه نگاه تو تاریکی به اطراف انداختم و گفتم

-اینجا که دراش قفله ، کجا میخوابی؟؟

-قفل در پشتی نماز خونه هرزه با یه چهار تا ضربه خوابوندش رفتم تو...میخوای بیا ببین

در حد مرگ ترسیده بودمخوب اخه خیلی عجیبه که این یارو اینجا چیکار میکنه.....یه شب خدایا مارو راحت

نمیذاری....بابا فردا خیر سرم المپیاد دارم(پشت سرمو خاروندم و کوله امو رو دوشم جا به جا کردم)...این یارو

خیلی مشکوک میزنه ...یعنی بید بگردم تو خیابون یا برم تو نماز خونه؟؟

کدوم بهتره؟؟ سرگردونی تو خیابونا یا خوابیدن تو نماز خونه مدرسه با یه ادم غریبه و مشکوک؟؟

گیج شدم ، نمیتونم تصمیم بگیرم..... لامپ چراغ برقی که جلوی مدرسه ما بود سوخته بود...و فقط از چراغ برق بعدی

و قبلی یه نور ضعیفی میومد توی حیاط..من حتی قیافه اینم ندیده بودمفقط برق چشماتش تو تاریکی مشخص بود

...عین این کار تونا!!

دستامو تو هم قفل کردم و از خدا کمک خواستم!!

دلهم میگفت برم تو بهتر از اینه که برم خیابون

ولی عقم میگفت شاید تو خیابون اتفاق بدی نیوفته ولی رفتم تو نماز خونه صد درصد یه خطری داره.....

-ترسیدی؟؟ میتونی نیای؟؟ نه سودی واسه من داره نه زینای... برا این گفتم که جا داشته باشی شب بخوابی.....

-تو..... تو..... اه

-ترس.... جن و روح و توهم نیستیم..... یکی از دانش آموزای پیش تیزهوشان اونوری.... اونجا همه در ا قفله یه چند
وقته میام اینجا شبا... البته از فردا دیگه نیستیم... میرم خونه خودمون.....

از بچه های تیزهوشان اونور؟؟ مگه میشه؟؟

صداش اروم و ملایم بود و با احترام حرف میزد، یه جورایی ادمو خر میکرد که ادم قابل اعتمادیه

-اگه خونه داری چرا میای اینجا؟؟

-اگه به چهار تا دیوار میگی خونه اره خونه دارم اما توش اسایش ندارم.... اینجا حد اقل کسی نیس مزاحم درس
خوندنم بشه

یه ذره مکث کردم مثل اینکه واقعا کلامش خرم کرد

-میشه بریم تو هوا سرده؟

خندید و گفت : البته

امروز المپیادو دادیم... بد نبود؛ همچین خوبم نبود...

ابروهامو درهم کرده بودم و قدم میزدم... روز خسته کننده ای بود... اما خوشبختانه فردا درس خاصی نداریم... رفتم
داخل یه اغذیه فروشی و یه ساندویچ گرفتم و رفتم تو پارک بغلیش دلی از غذا در اوردم....

یکی در میون هم که یه گاز میزدم پلکام میوفتاد از بیخوابی...

این یارو در پیته دیشب نداشت دو دقیقه بکپیم.... ذرت و ذرت موبایلش زنگ میزد و ایشون کلاس میذاشت نه جواب
میداد نه میذاشت رو سایلنت....

منم که ترسیده بودم در کل نخوابیدم.... اونم تا صبح نشست خر زد واسه المپیاد...

این دیگه کی بود روی منو سفید کرده بود با این خرخونیش!!

نمیدونم این در به دری تا کی قراره ادامه داشته باشه؟؟

کی قراره ما از ولگردی خلاص پیدا کنیم؟؟

کی قراره سرمونو بذاریم زمین بریم پیش خوش ازش پیرسیم بنده دیگه ای نبود هرچی بدبختی بود ریختی تو سر من
؟؟

داشتیم کاملاً میخوابیدم که روی پام قلقلک اومد.....

یه لبخند تو خماری خواب زدم و خم شدم و کفش و جوابمو دراوردم و موبایلو دراوردم... ماهیار بود که داشت زنگ
میزد

-یه بله کش داری گفتم و یه خمیازه هم زدم تنگش)

-خوبی تو؟؟ دیشب چی شد؟؟

اوخی دیشب از ترسم یادم رفت بهش زنگ بزنم اونم حتما درگیر بوده که ز زنده دیگه
 -اره خوبم... تو خیالت تخت... سوغاتی برات چی آوردن؟
 -چی میگی تو هانا؟؟ مثل اینکه حالت اصلا خوب نیست؛ کجایی الان؟؟
 -پارک دو خیابون بالاتر از مدرسه مون.. اسمشو نیدونم
 بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد... فقط خدا کنه زود تر بیاد وگرنه همین جا میگیرم میخوابم
 یه ربع بعد ماهیار با حالت دو رسید... ساعت سه بعد از ظهر بود و هوا ای بد نبود!
 چتری های فر فریم از زیر مقنعه مشکی مدرسه زده بود بیرون و ژولیده پولیده ریخته بود تو صورتم... دست راستمو
 گذاشته بودم رو دسته نیمکت و گذاشته بودمش زیر چونم..... اینقدر خسته بودم که وقتی کاهیار دیگه کاملا به من رسید
 نتونستم سلام کنم همون جوری نگاش میکردم
 -هانا؟؟ چته دختر؟؟ چرا اینجوری نشستی؟؟
 -چه جوری بشینم پس؟؟
 -حالت خوبه؟؟ دیشبو چیکار کردی؟؟ نمیگی ما نگران میشیم؟؟
 درسته من خما ر خوابم اما...
 ما نگران نمیشیم؟؟ تو مگه چند نفری؟؟
 -گیری ها... همون منظورم من بود... پاشو.. پاشو بریم خونه ما
 -برو بابا... مگه مامانت اینا نیستن
 -چرا... ولی تو باید پاشی بیای
 -باید ماینداریم... فقط قریونت ماهیاریه جا برامن غیر خونه اتون ردیف کن فقط بخوابم
 -مگه دیشب نخوابیدی؟؟
 -بابا دیشب رفتم تو نماز خونه مدرسه امون بخوابم... یه وضعی شد... حالا فعلا برا من جا خواب ردیف کن
 -پاشو بیا گیم نت بگیر بخواب
 -جون من؟؟ اونجا مگه باز نیس؟
 -یه اتاق داریم اون پشت... بیا برو اونجا بخواب... به میرسام میگم قبل رفتنش بیدارت کنه... شبم همون جا
 بمون... اگه نمیترسی
 -نه بابا چرا بترسم... دستت درد نکنه
 -راستی... دستشو آورد جلو و یه بسته پول بهم داد و گفت اینم سهمت از اون چند تا بازی که کردی
 -من که نمیتونم اینقدر پول باخودم جابه جا کنم
 -پس فردا بریم باهم یه حساب باز کنیم.....
 -وای خواب چه قدر به ادم فشار میاره.....
 یه دونه محکم ماهیارو هل دادم و گفتم: میبریم گیم نت یا نه..... میخوام بخوابم
 -میبرم ولی چه جوری؟؟ تورو الان باید یه جرثقیل بیاد بلند کنه... با این حالت

- تاکسی بگیر خوب... این همه پول تو اون جیبات داری میخوای چیکار کنی
 - راننده تاکسی نمیگه چقدر تنبلی که دو تا خیابون نمیتونی راه بری؟؟
 - اون اگه حرف زد بگو من بزخم با در و دیوار ماشینش یکیش کنم....
 بعد هم تلو تلو خوران رفتم سمت خیابون.....

چشمش برق زد و گفت : نازی دیدی دیشب اون فیلمه رو؟؟
 نازی هم یهو با شوق و ذوق دستاشو تو هوا تکون داد و گفت : وای...اره...توهم دیدی هانا؟؟
 با خستگی دستمو گذاشتم زیر چونمو و همون طور که بی رمق غذامو میخوردم گفتم : کدومو؟؟
 قزی اخماشو درهم کرد و خودشو بیشتر نزدیک ما کرد و گفت : وا... تازه میگه کدومو...همون که دیشب کانال (بوق)
 میداد.

یه قلوپ آب خوردم و گفتم : نه...
 یغوب (یغما) و سیپی (سپیده) هم کاسه به دست اومدن نشستن پیش ما
 یغوب: موضوع چیه بچه ها؟؟
 نازی: شما ها هم فیلم دیشبی هه رو دیدین؟؟ وای ..چقدر باحال بود!!
 حالا هرکی میاد باید نازی ازش این سوالو بپرسه...اصلا مگه دیشب فقط همین یه فیلمو دیده که ملت نشستن
 پاش...مردم چه بلا شدن

سیپی با یه صدای ناراحتی گفت : اه ...نگو نازی...دیشب کلی گریه کردم
 ته کاسه لوبیا رو اومدم هرت بکشم که یهو یادم اومد اینجا کجاست و من کی ام..شدم ختر دوهزار چهره..
 -حالا چی بوده این فیلم لب سوز و لب دوز و خانمان سوز؟؟
 -قزی تو تعریف کن...اخه تو هیجانی میگی...
 قزی یه تعظیم کوتاهی کرد و گفت : تو رو خدا خجالتمون ندید اساتید...من میخ کف کفشتونم
 خوب شد گفت میخ کف کفش با این کفشم این چند وقته از بس راه رفتم داره پاره میشه..اگه تو مدرسه اینجوری بشه
 ابروم میره

قزی استیناشو زد بالا و سرشو هی به چپ و راست تکون داد و شروع کرد: نمیدونی چه معرکه ای بود...به جون تو
 نباش به جون خودم باید کارگردانشو یه دست خوش خفن گفت...چی ساخته بود لوتی...دمش گرم...
 نازی: اه ادا در نیار دیگه...خودم میگما
 قزی یه تنه حوالی نازی کرد و گفت : برو اونور ابجی ، خوبیت نداره شوما فیلمای مستهجول باز گو کنی...
 دو سه تا از بچه های دیگه هم اومدن و دورمون نشستن روز های ماه بهمن بود ولی هوا خیلی خوب بود ماهم که زنگ
 غذامون بود و مطالعه ازاد...

اونم چه مطالعه ای...وسط حیاط با کاسه لوبیا
 قزی: داشتیم میگفتما...داستانشو از اون جا شروع شد که...

شروع نکرده بود که سیپی زد زیر گریه... ای بترکی که لحظه های حساس رو گند میزنی...
قزی: از اونجا که می سار برای نقاشی از طبیعت میره توی یه دشت خوشگل پر گل
یغوب: خیلی خوشگل..

قزی: اره خیلی خوشگل بود... یه دشت پر از گل های قرمز ناز بود... بوم و وسایلاشو میاره و شروع میکنه به نقاشی
کشیدن

نازی: دختره رو بگو بهش... بگو چه قدر ناز بود کصافط

قزی: ماه بود جیگر بود.. داداش من که رسما پشت تلویزیون خودکشی کرد
-خوب ادامه اش...

یهو روی پام قلقلک اومد..... وا یعنی کی میتونه باشه... ماهیار که الان مدرسه اس.. ویبره شدت گرفت و منم که قلقلکی
شروع کردم به خندیدن.....

سیپی: وا هانا... قسمت حساسشها چرا میخندی

والا من که اصلا نمیفهمیدم قزی چی میگه...

بریده بریده و با خنده گفتیم: بچه... بچه ها.. ش.. شرمنده... من یه لحظه برم دستشویی...
یغوب: پ قربون دستت این اشغالارم ببر

ظرفی یه بار مصرف لوبیا رو برداشتم و با پای قلقلکی رفتم سمت اشغالی و درحالی که داشتم از خنده منفجر میشدم
دویدم سمت دستشویی و موبایلو درآوردم حالا طرف تا دو ثانیه پیش ولکن نبودا همین که من دستم رفت طرف گوشه
قطع شد... شماره ناشناس بود... حتما اشتباه شماره گرفته....

گوشی رو گذاشتم تو جیب لباسی که زیر مانتو پوشیده بودم و یه ابی الکی زدم رو سر و صورت و رفتم بیرون... اینجا ما
یه سالنی داریم به اسم سالن غذا خوری ولی جون شما اگه یه بار ما اونجا غذا خورده باشیم اونجا فقط برای طبخ
غذاهای مقوی از جمله عدسی و لوبیا میباشه... به همراه ظرف یه بر مصرف و یه تکه نان بربری و گاهی سنگک قاشق
هم باید خودمون بیاریم... موندم چرا اسم این سالنو گذاشتن غذا خوری... به بچه ها رسیدم و اومدم بشینم که یهو
موبایل شروع کرد به ویبره رفتن رو شیکم من..... وای خدا دوباره شروع شد... زدم زیر خنده و دستمو گذاشتم رو
شیکم که جلو حرکتشو بگیرم اما نمیشد... دیگه داشتم میترکیدم از خنده اون دوستان دلیل شده منم که زل زل نگام
میکردن و دریغ از یه چه مرگته؟؟

-پس چرا نمیای؟؟

-بیا اینجا ماهیار...

کلافه قدم زد و اومد طرفم با خستگی گفت: ها.. چیه؟

-بین چی زدن به دیوار... به نظرت عالی نیست

برگشت سمت دیوار و به کاغذ بارون خورده و چروکی که به دیوار کنار بانک چسبیده بود نگاه کرد بی صدا چشماشو
رو کاغذ خط به خط پایین میبرد و من با لبخند منتظر بودم که بگه به به چه چیز خوبی... اما کور خوندم

خوندنو تموم کرد: خوب که چی؟؟ چیش عالیہ؟؟
 یه لبخند پهناور به وسعت کویر لوت زدم که گرفت مطلبو
 دستمو گرفت و کشید و گفت: اصلا... اصلا...هیچوقت به این خیال نیوفت...
 اینفده بدم میاد دستمو میکشه...ایش
 دستمو عین این بچه تقص ها کشیدم و گفتم: می...خوا...م.... کار.. کنم
 -مگه اخر هفته ها کار نمیکنی...همون بسه
 -کار ثابت میخوام...توروخدا ماهیار...دیدی که آژانس بانوانه...منم اگه قبولم کنن فقط تلفن جواب میدم... (لبامو
 مظلوم و ناراحت دادم بیرون و با التماس ادامه دادم)...توروخدا!!
 پیش خودم گفتم اخ جون الانه که خر بشه
 -میگم نه
 این خودش خیلی بالا گرفته
 -میگی نه که میگی نه...من باش که اقا رو ادم حساب کردم گفتم بهش بگم...اصلا تو بخوای یا نخوای...اجازه بدی یا
 ندی..من کار خودمو می کنم....(حالا الکی میگفتما چون کارم پیش ماهیار گیر بود اگه میگفت نرم نمیرفتم)
 دیدم عکس العمل نداره اضافه کردم: توروخدا!!!!!!!!!!!!
 خندید...به این معنا که اخرشم به التماس افتادی
 بخند آق پسر...فعلا کارم گیرته نی قیلیون دو روز دیگه که دنیا به کام ما شد چنان پدری ازت درمیارم...آسیاب به نوبت
 ژینگولی!!
 شماره تلفنو برداشت که شب زنگ بزنه...کارمونو با بانک انجام داده بودیم و و پولا رو حواله کردیم به حساب...حالا تا
 عصری بیکار بودیم...
 کتاب زبان فارسی رو گرفته بودم دستمو و حواسم نبود جلوم سنگه ..دیواره... گودزیلاس...فقط میخوندم و میرفتم
 یهو متوجه شدم صدا قدم های ماهیار دیگه نیما، سرمو بلند کردم، نبود...عین این بچه ها که بابا ننه اشونو گم
 میکنن قلبشون تند تند میزنه تو چشماتشون اشک جمع میشه میخوان گریه کنن بعد انگ و ونگ میکنند تو خیابون بلند
 میگن ماما ماما...یه همچون حالتی بودم.....پشتمو نگاه کردم که دیدم ایستاده جلوی ویتترین یه مغازه بزرگ....
 حالا نوبت من بود که پیرسم: پ چرا نمیای؟؟
 جواب نداد...یکی از دستامو گذاشتم تو جیب مانتوو کج و کوله راهی رو که رفته بودم برگشتم...نگاش کن!! عین این
 پسر بچه هاس بین به چی نگاه میکنه؟؟
 -ها...چه مرگت شد یهو؟؟
 -خوشگلن نه؟؟
 -کجاشون خوشگله...با این رنگا...چه برقم میزنن از دور
 -همینشون قشنگه دیگه

(این دخترا چیشون جالب توجهه واقعا؟؟)

-حالا خریداری که این طور خریدارانه نگاهشون میکنی؟

-بابام نمیداره فعلا....

(معلومه نمیداره...خو هنوز دهنتم بو شیر میده)

ولی واقعا این خود ماهیار بود

-کاش زودتر بزرگ شم....

-اه ماهیار حالمو به هم زدی اخه پسرم اینقد هیز!!

-هیز چیه؟؟مگه نمیبینی چه ماشینای شیکی داره؟

یه نگاه به نمایشگاه ماشین مدل بالا و یه نگاه به دخترای خریدار که تو مغازه بودن کردم و از فکر خودم خنده ام گرفت...

-به خدا به موتورشم راضی ام ولی بابا میگه باید تا 18 صبر کنم

خنده امو قورت دادم و زبان فارسی رو دوباره گرفتم جلو صورتم وبا رگه هایی از خنده گفتم : بریم دیگه!!

-بریم!!

-بریم!!

-بیام بزنم تو سرت...کجا بریم اخه؟؟

-بریم یه جایی زنگ بزنییم به این شمارهه ببینیم شرایطش چجوره؟؟

-اخ جونم

رفتیم اطراف یه ورزشگاه که همون دور و ورا زده بودن کنارش یه فضای سبز بود

خودمونو ولو کردیم رو چمن ها و ماهیار بلافاصله شروع کرد به زنگ زدن...

داشتیم کتاب زبان فارسیمو میذاشتم تو کیفم که ماهیار گفت : الو...سلام

سرمو برگردوندم به طرفش

-برای اون آگهی استخدامی که زدید تماس گرفتم

-نه...نه...برای خودم نه...برای خواهرم

والا ما نفهمیدیم خواهریم دختر خاله ایم یه دوروز دیگه میشیم مادر و مادربزرگ این ماهیار...

-بله بله...پشت کنکوره...تا ساعت دو کلاس کنکور میره بقیه اش بیکاره

ای دروغگو!! من کجام پشت کنکوره

-موردی نیست شما میتونید دست مزد شیفتم صبحو کم کنید

سرمو خاروندم و جابه جا شدم تا برم تو افتاب بشینم ،اخه هوا سرد شده بود یه ذره

یهو ماهیار داد زد: تا 1 شب؟؟

گوشی رو قطع کرد و با اخم زل زد تو چشای من!!

شونه هامو دادم بالا و گفتم : هان...شاخ دراوردم نکنه؟؟
 -اونو که داشتی....
 تکیه دادم به درخت کنارم و کوله مو گذاشتم تو بغلم : گرسنه مه
 -تو چرا منو میبینی گشنه ات میشه؟؟ (اندکی مکث) واستا بینم، تو میدونستی تا 1 شب باید تو اژانس بمونی؟؟
 ابروهامو دادم بالا : تا 1 شب؟؟
 -اره...نمیدونستی؟؟
 -از کجا میدونستم من که با خودت اون اگهی رو دیدم خنگولی؟
 -احیانا منو با سیب زمینی اشتباه نگیری ها...من نمیذارم بری
 -یعنی چی نمیذارم بری؟؟ اصلا به تو چه؟؟
 -تا ساعت 1 شب بذارم تو اژانس کار کنی واسه ماهی چقدر؟؟ چهار صد تومان؟؟
 -جون من چهار صد تومان میدن ، این که عالیه!!
 -کجاش عالیه؟/ ساعت 1 شبش؟؟ یا چندر غازش؟؟
 -تو به چهارصد تومان میگی چندر غاز؟؟البته که باید بگی چندر غاز شوما تو ارزوی ماشین مدل بالایی و من تو ارزوی
 یه جای خواب صد در صد باید چهارصد تومان از نظر اقا زاده ها چندر غاز بیاد...
 -چی میگی هانا؟ چرا اینقدر عصبی شدی یهو؟ اینقدر بدم میاد مسائلو باهم قاطی میکنی؟؟ لطفا یه ذره منطقی تر و
 بزرگ گونه تر فکر کن ...اینقدر بچه نباش هانا!!
 بند کیفمو که با حرص داشتتم میجویدم از دهنم انداختم بیرونو و پاشدم و دویدم به سمت خیابون تا نفس داشتتم
 دویدم رسیدم به یه چهار راهی که نزدیک یه کتابخونه عمومی بود ، سرعتمو کم کردم ، ماهیار حتی دنبالم هم
 نیومدم ...اصلا مهم نیست؟؟ شایدم هست؟؟
 نمیدونم!!
 نگام رفت سمت سیبای قرمز یه میوه فروشی!!
 رفتم که یه نیم کیلو بخرم شب ببرم باخودم گیم نت.....درسته با ماهیار قهرم ولی خوب جایی رو ندارم و حوصله شب
 خیابون موندنم ندارمچاره ای نیست!!
 -اقا سیب کیلو چنده؟؟
 صدای کلفتش از تو مغازه اومد ، بار اول باورم نشد!!
 -چقدر؟؟
 وای خدا !! چقدر گرون!!
 سرمو بذارم بمیرم به صرفه تر درمیاد!!
 رامو کشیدم و رفتم سمت کتابخونه، قصد داشتتم شب موقع بستن گیم نت برم اونجا!! صدای شکمم هم بلند شد!!
 به گمونم اگه حوا میدونست روزی سیب اینقدر رگرون میشه کیلو کیلو سیب میچید!!

موبایلمو که هنوزم داشت از طرفم ماهیار زنگ میخورد رو گذاشتم رو سایلنت و گذاشتمش تو جیبم ، کله امو بردم تو :
میرسام!!

رفتم تو و درو پشت سرم بستمصدای اهنگ بلندی میومد ، برگشتم به سمت سالن تعجب کردم هنوز مشتری بود
!!

نوچ نوچ...چه خبره اینجا!!

اب دهنمو قورت دادم ...بد جور بهم زل زده بودناوضاع خیلی خیط بود تعدادشون خیلی زیاد بود اومدم دوقدمی رو
که اومدم تو رو برگردم که یکی از پشت شونه هامو گرفت.

-نمیدونستم یه همچین کادوی خوبی رفقام برا تولدم می فرستن!!

کادوی خوب!!؟

تولد؟؟

من؟؟

نه!!.....

ترسیدم !! چرا ماهیار هیچی نگفت؟؟ چرا نگفت امشب یه جشن تولدپسروانه دارن با یه صدتا پسر کله خراب!!چرا بهم
گوشزد نکرد بیام!!

اصلا من مهلت دادم؟؟ نه ...من بازم بچه شدم... بچه بازی کردم ...فرار کردم...حالا هم خودم کردم که لعنت بر خودم
باد!!

با اخم برگشتم ، این گیر افتادن برام بی سابقه بود!!

-دستتو بکش!!

خندید : بچه ها کادوی سرتق مثل این تا حالا دیده بودین؟؟

بچه ها: نه والا

تو این زمینه ها بی تجربه بودم ، دلم شور میزد ، دستام به وضوح میلرزید و حتما طبق معمول رنگ چشمام تیره شده
بود!!

اروم پلک زدم : برش دار!!

یکی از پسرا با حالت خواب الودی جوابمو داد : خودت اومدی اونوقت میگی دستتو بردار!!

-اصلا برندار، راحت باش ، ولی خوب امرتون؟؟

با انگشت کشید رو چونه ام : تو اومدی وسط جشن ما عزیز دلم ...به نظر من که همه ی اینا با حکمته ...مگه نه بچه
ها؟؟

-اره والا ..اره والا

چشم گردوندم تو سالن...اهنگ هنوز میخوند ولی همه متوجه من بودن

صدای یه پسره دراومد ، روی کاناپه لم داده بود و ارنجشو رو دسته مبل گذاشته بود ، با آرامش با انگشتش به روی

لباش میکشید ،چشماتشم خیلی اروم بود کلا خیلی اروم به نظر میرسید:تو واقعا به این دختر بچه هم کار داری دانیال؟؟

(پوخ!! گفتم حالا چی میخواد بگه
 ...ولی از حق نگذیریم ته چهره جذابی داشت ، تو اون هیری ویری من اون ته مه‌های چهره اینم دراوردم دیگه!
 دانیال که صاحب جشن تولد بود کوله امواز رو شوونم دراورد و پرت کرد یه گوشه!!
 -به این شیرینی عسلی میگی دختر بچه؟؟ (رو کرد سمت من) تو خودت بگو که کادوی تولد منی جیگر!!
 یه ذره اروم شده بودم ، تمرکز داشتم ...اون هیچ غلطی نمیتونست بکنه!!
 صورتمو به حالت تنفر جمع کردم و گفتم : من به گور بابام بخندم اگه بخوام کادوی تولد قالتاقی مثل تو باشم...
 -او او ...روبان روی کادومون یه ذره سفت و سخته باید به ذره زور به کار ببریم تا بازش کنیم
 اصولا از این تشبیهات ادبی چند تا برداشت میشه کرد
 ولی تمام برداشت هایی که تو اون لحظه به ذهنم میرسید همه اش منفی بود...
 همون پسر ارومه باز به ارومی پلک زد و گفت : ولش کن دانیال!!
 اینم که فقط لم داده ارد میده!!
 بیرون گود نشسته میگه لنگش کن!!
 سرم درد گرفت یهو!! چشمامو یه ثانیه بستم ...اما حالم خراب تر شد!! نه حالا نباید حالم بد بشه!! الان نمیتونم ...الان
 وسط میدونم نیرو میخوام
 خدایا!! کمک.....
 دانیال بهم نزدیک میشد و از اون طرف صدای اهنگ زیاد تر میشد!! اون پسر ملوسه هم بیخیل شد ...بالاخره جشن
 تولد این یابو بود باید به فکرش میبودن وگرنه اون پسر ارومی که من دیدم با اون هیکل این دانیال پیزوریه رو نگاه
 میکرد به صورت کنترل از راه دور ذوب میشد!!
 جون داداش!!
 -خیلی دخی باحالی هستی ؟ حالا عین دختر خوب بابایی پا میشی میای قاطی بچه ها میشی تا اخر جشن باهات کار
 دارم
 یا خدا!!
 من بخوام قاطی اینا بشم که دیگه به اخر جشن نمیرسم از همین جا مرا موجودی غیر جان دار به حساب اورید ...مثل
 اینکه مامان و بابام طلبیدن منو!!
 دارم میرم زیارت اونور دنیا یاشاید دنیای اونور!!
 دانیال میخواست بازومو بگیره تا به قولی به میان رفقا بییوندم و منم میخواستم بگیرم این غول تشنو اینقده چنگ
 بندازم تا دل و روده اشم بیاد بیرون
 (...گفتم پیزوری اما نه درمقابل من درمقابل اون یارو تیرپ ریلکسه!)
 در این افکار دلنشین انتقام سیر میکردم که صدای ماهیار باعث شد به طرف در ورودی برگردم
 -ولش کن دانیال!!
 حالا مثلا دانیالم ول کرد!!

-به داش ماهیار گل گلاب!!! کادوی شما بود... خیلی دختر باحالیه!!
 گریه ام گرفت..یه دونه از اشکام اومد پایین و رو صورت تم روونه شد! فوری دویدم طرف ماهیار
 عین این بچه ها که از ست کسی فرار میکنن و پشت بزرگتراشون قایم میشن
 دقیقا همون حالو داشتیم و همون حالتو!
 دست ماهیار رو چسبیدم با خشونت دستشو کشید بیرون ، تعجب کردم
 دانیال یه دونه دوستانه زد رو بازوش : دستت درد نکنه داداش .. کادوی تو بود دیگه
 ماهیار برگشت نگام کرد ، پیش خودم گفتم حالا که دیگه ماهیار هست همه چی حله الان دیگه همه چیزای بد تموم
 میشه !!گریه امو پاک کردم و محکم واستادم سر جام... ماهیار با اخم روشو برگردوند!
 -معلومه که کادو منه!! پس فکر کردی مال کی میتونه باشه؟؟ یه کادو به این خوش سر و زبونی!!

چشمام از تعجب شده بود اندازه دوتا نعلبکی سرد شدم.....از ماهیار فاصله گرفتم ...چطور تونست این حرفو
 بزنه؟؟..من بچگی کردم درست!! اما ..خوب خودش میگه بچه ام.....عقب عقب رفتمنکنه واقعا از اول قصدش این
 بوده.....اره ..نه ..اره...نه ..ماهیار نمیتونه اینقد بد باشه.....نمیتونه
 اون با بقیه فرق دارهپس چرا اینو گفت؟؟
 سرم بیشتر گیج رفت.....
 خندم گرفت
 عرق سردی رو پیشونیم نشست!!
 من کادو تولدم؟؟
 کادوی یه لاشخور عوضی
 از طرف کی؟؟
 از طرف یه عوضی تر؟؟
 دوباره خندم گرفت
 تارمومو که دانیال موقع حرف زدن از زیر مقنعه درآورده بود و باهانش بازی میکرد کردم تو مقنعه و خنده ترسونی کردم
 عقب تر رفتم
 ماهیار با لبخند بهم نگاه میکرد
 اینگار خیلی راضی بود
 چشمام سیاهی رفت
 باورم نمیشد
 ماهیار باهمون خندش ادامه داد : مسلمه که.....

اما من بیشتر از این نشنیدم
فقط یادمه بی جون روی زمین افتادم...

چشمام بسته بود ، اما بازم نوری رو که دکی با چیراغ قوه میتابوند تو چشمم رو حس میکردم...زبونم سنگین شده بود...زمان و مکانو فراموش کرده بودم فقط یادم بود که من یه ادم بیچاره ام حتی اسمم برای چند دقیقه یادم نمیومد دکتر با انگشتش پلکم رو به زور باز نگه داشت...چند بار چیراغ قوه رو تو چشمم روشن و خاموش کرد -میبینی منو دخترم؟؟
نه نمیبینمت پدرم
والا...دو دقیقه نیس منو میشناسه دخترم دخترم...
میخواستم بگم :اره پدر ...من تورو دوس داشتم پدر(با لهجه دوبله فیلم های هندی)
اما نای حرف زدن نداشتم...حتی دستام نمیتونستم تکون بدم...یه چیزی مثل چکش مدام تو سرم میکوبید یه صدای مثل صدای اونگ ساعت یا ناقوص کلیسا افکارمو به جون هم می انداخت...تا این که یهو همه چی یادم اومد ...کلی زور زدم تا تونستم فقط یه ذره دهنم رو باز کنم و بگم :اب
تشمن بود داشتم تلف میشدم
صدای خوشحالی یکی اومد با گوشام رو اهنگ صدا زوم کردم ...اون کصافط بی همه چیز بود...
برام اب آورد و دستشو به طرف دراز کرد که یعنی بگیر

با بی رمقی رومو برگردوندم
میخواستم برم
از این دیواری سفید بزنم بیرون...این ادمای سفید پوشو ببینم...همه این بیمارستان منو یاد کفن پوشان ورامین
میاندازه
تو اون حالت بیجونی خنده ام گرفته بود
ماهیار حرف نزد، فقط ابو گذاشت رو میز کنار تخت ...دکتر بدون توجه معاینه میکرد و من دور اتاق چشم میگردوندم و دنبال ساعت میگشتم...اما بی فایده بود ...
انگار گذاشته بودنم رو تخت قصال خونه...این دکتره هم بیشتر شبیه این مرده شورابود تا دکتر با اون قیافه
اش.....چیرا اینقد هوای بیمارستان برام سنگینه؟؟...اه
بازم به شرف این بیمارستان...باعث شد امشبو سرپناه داشته باشیم...وای نه فردا مدرسه رو چی گولی بمالونم تو این
فرق سرم؟؟
دکتر و ماهیار رفتن بیرون و من تو اون اتاق سراپا سفید داشتم غرق میشد ...اکسیژن تو اون محیط خفه بود ولی انگار

برای من نبود... بغض سنگینم نمیداشت که اکسیژن بهم برسه... بی پناهییم بهم اجازه نمیداد همون جا بزنم تو دهان ماهیار به خاطر اون حرفش... بی کسیم بهم فرصت تصمیم نمیداد...
دستمو بردم و قلوپ قلوپ بغضم رو با اب دادم پایین
فرصت خوبی واسه گریه نبود....

نمیدونم چرا جای انژیکت تو دستم درد میکرد..... یه نگاه به دستم کردم که دیدم همه اش کبوده..... و پرستار بی انصافم مستقیم ابادی اون سوزن کوچیک سرمو زده تو اوج کبودی و درد. بابا دمت گرم با این لوتی گریه همین ایثارهای پرستاراس که باعث شده من علاقه فراوانی داشته باشم که هی مریض بشم و پیام مریضخونه دیگه مگه نه؟؟

اتاق خصوصی بود

ماهیار اومد تو.....

ماهیار اومد تو..... تو دستش دو تا پلاستیک بود که توش پیدا نبود اما از نون هایی که از توش مشخص بود فهمیدم
غذاس

عمرا من بخورم..... پلاستیک ها رو گذاشت رو میز پایین تخت که متحرک بود و جای غذا

ملحفه رو کشیدم رو صورتم

-قهبری مثلا؟؟

پ نه پ... میخواستی بپریم بغلت بابات کادو دادن من روتم ببوسم

وای خدایا نمیدونم چرا با وجود تمام کارهایی که ماهیار باهام کرده بازم مثل قبل برام فرشته اس...

چشمام باز بود ولی چیزی بجز اون تار و پود های ملحفه گل گلی به چشمم نمیخورد... نور چراغ های پرنور بیمارستان

می خورد به چشمم

اعصابمو ریز ریز میکرد

-تو اصلا منظور منو فهمیدی؟؟

نه خیلی حالا منظورت خیلی قشنگ بود

-من که کلی بهت زنگ زدم، میخواستم بهت بگم نری اونجا، اونا سر یه قضیه ای ازم میخواستن باج بگیرن منم

مجبور شدم اون شب بهشون گیم نتو بدم برا کثافت کاری هاشون

پس حتما منم میخواستن باج بده!!!!!!

چشمام زیر پتو دو دو میزد و هی یه مایعی توش جمع میشد... مگه من چی ام که ماهیار منم میخواستن باج

بده؟؟..... پلک که زدم اون مایعه روون شد رو گونه هام..... شنیده بودم بهش میگن اشک..... همه اش از سر خیریت

خودمه.... اره الان که دارم فکر میکنم... خل بازی های خودم بوده همه اش... همون شب که پلیسا اومدن دنبالش باید

می گفتم بیان ببرنش... چرا اعتماد کردم ... منی که واسه بدترین مشکلات زندگیم خم به ابرو نیاوردم... واسه یه پسره عوضی نگاه کن به چه فلاکتی افتادم... من کجا بیمارستان کجا..... ولی حالا نمیتونم حرفی بزنم ادم بدبخت ..همیشه بدبخته... اخیه اگه من اینو چیز مرغی کنم کی میخواد پول این خرابشده خصوصی رو بده؟؟ فکرشو بکن از یکی ناراحت باشی در حد مرگ... اونوقت نتونی چیزی بگی اشکا پی در پی از چشمم میچکیدن و من سعی میکردم صدا نکنم.... سایه ماهیار از پشت ملحفه کاملا نمایان بود... داشت جلو میومد .. داشت نزدیک میشد... بینیمو کشیدم بالا که اونم صداشو شنید و ملحفه رو از رو صورتم کشید -داری گریه میکنی جوجه کوچولو؟؟

جوجه کوچولو؟؟

اون از کجا میدونه؟؟ کی بهش گفته...

یه صدایی میگفت نه هانا نه احتمالا تصادفی بهت گفته... اون هیچی از جوجه کوچولو نمیدونه..... ولی نکنه بدونه یادم رفت داشتم گریه میکردم..... همه چی یادم رفت

حالا فقط اون جوجه کوچولویی که ماهیار از روی عمد یا غیر عمد گفته بود برام مهم بود دستاشو گذاشت این طرف و اون طرفم و خیره خیره زل زده بود تو چشمم رومو به سمت دیوار چرخوندم چونمو با یکی از دستاش گرفت و چرخوند طرف خودش -بینمت!!

با غیض گفتم : به من دست نزن عوضی

با دستش اروم زد تو دهنم : دیگه به من نگی عوضی ها ، بدم میاد

دندونامو رو هم فشار دادم و خیره تر از خودش زل زدم تو چشاشو گفتم : معنی بد بودنم دارم یاد میگیرم... (عین این بچه ابتدایی ها گفتم) خوب.. پس فروختن یه دختر جلو چشمش خوبه ... اونوقت گفتن عوضی به اون یارو بده...

-من کی خواستم تو رو بفروشم؟؟ تو دانیالو نمیشناسی

-اهان پس قصدت خیر بوده میخواستی مارو آشنا کنی نه؟؟

چشماشو بست ، مثل اینکه داشت جلو خودشو میگرفت به من نپره

منم وقتی یاد پول امشب بیمارستان میافتادم سعی میکردم با ملاحظه تر باشم

با دستش موهاشو یه بادی داد و با رگه های عصبی گفت : با اون دانیال خر سر یه قضیه ای از من اتو داره ... از همه چیم زدم و بهش دادم اما وقتی دیدم این دفعه تو رو میخواد.....

قیافه امو جمع کردم و گفتم : اصلا نگران نباش عزیزم درکت میکنم... حتما این دفعه نوبت من بود... ولی تو میگی از همه چیت زدی نمیدونم من چیت بودم که داشتی از منم میزدی منو کادو دادی... هه .. دستت درد نکنه

بدنم لرز کوچیکی داشت و یه حس خجالت از اینکه ماهیار کاملا خم شده رو صورت منو داره هارت و پورت میکنه

-کدوم کادو دادن..... من فقط گفتم تو کادویی ... کادوی من... کادو به این خوش زبونی که خدا برام فرستاده..... به

قران قسم به اون خدایی که میپرستی قسم به جون خودت که عزیزترین رفیقمی قسم راست میگم....

یه حس سفیدی تو مغزم می‌کردم... حس خالی بودن... حس مبهم صلح
 ما شک داشتیم : راست میگی؟؟
 ماهیار مغموم نگاهم کرد و گفت : به خدا می‌خوام خودمو بکشم وقتی میبینم گریه میکنی ... همه اش تقصیر منه و
 اونوقت دارم سر تو داد میزنم
 این دفعه ملافه رو خودش کشید رو صورتش و گفت : جون تو راه نداره یه دقیقه اون صورت گریه ای و نونور تو تحمل
 کنم ... اشکاتو پاک کن بعد از زیر ملافه بیا بیرون
 سریع اشکامو پاک کردم که یه وقت زیر ملافه خفه نشم و اروم از زیرش اومدم بیرون
 ماهیار رفت سمت پلاستیکا و بازشون کرد...
 -جیگر که دوست داری؟؟ میدونم دوست داری... حالا باید همه اشو بخوری تا خوب بشی
 اخم کردم..... دوباره بچه شدم: نمی‌خوام
 -باز که بچه شدی
 درآورد و اولین لقمه رو گذاشت تو دهنش
 دومین لقمه رو هم داد پایین
 خیره شده بودم رو دهانش
 ملچ مولوچ می‌کرد کصاف دل منو اب کنه
 -نکن اونجوری..... اینگار داری گوشت تن منو میخوری
 لقمه سوم رو با ولع قورت داد و گفت : اونم میخوریم... مخصوصا جیگر تو... می‌خوام مثل همین جیگره بخورمش... اووووم
 ای بی شعور....
 اهنگ موبایل ماهیار تو فضا پیچید.....
 -الو سلام مامان..... بیرونم..... میام دیگه..... می‌گم میام..... ماهدخت اینا؟؟ باشه اومدم ... اومدم دیگه
 قطع کرد
 ماهدخت اینا اومدن خونه ما!!
 خندیدم : پس برو برو دیرت نشه
 ابروهاشو داد بالا : نمی‌رم
 -وا!! ماهدخت اومده ها
 -خوب اومده باشه.... اول تو باید همه این غذا ها رو بخوری..... بعدم باید شب پیشت بمونم
 -بیا برو ببینم.... من که میدونم الان دلت اونجاست..... نمی‌خوام مانع عشق و حالت بشم ... خیالتم تخت..... همه رو
 میخورم..... شبم مراقب خودم هستم
 -یعنی برم؟
 -اره .. خاطر جمع
 دستمو گرفت : مراقب باشی ها.... من امشب نمی‌خواهیم... چیزی شد بهم بگو.... به پرستارا می‌گم مراقبت باشن

-باش..برو

ماهیار رفت ولی هر پنج دقیقه زنگ میزد....نمیدونم جلو اون ماهدخت چه جوری هی هانا هانا میکرد.....به تذکرای من هم اعتنا نداشت

تو اون هیری ویری اما تمام هم و غم من درس نخوندن برا فردا بود.....ماهیار که میگفت فردا حق مدرسه رفتن ندارم....اما.....

تقریبا دو هفته بعد

پاهامو زیر میز تکون تکون میدادم

و با اهنگی که زیر لب زمزمه میکردم چایمو هم میزدم...

نیلیا : صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر

بلند شدم و یه لیوان چایی هم برای نیلیا ریختم...

دقایقی بعد فقط صدای چاقو و مالیده شدن کره و پنیر روی نون میومد و بس

چشمام مشغول هضم خط به خط نکاتی بود که گوشه و کنار کتاب شیمی یادداشت کرده بودم و از اون طرف دستام لقمه هارو میگذاشتند تو دهانم

عینکو برا لحظه ای از چشمم دراوردم و اروم روی پلکامو مالیدم...

که صدای نیلیا و پرسشش متعجبم کرد :اینجا راحت نیستی؟؟

-معلومه که راحتم.....اینجا عالیه

-اوهوم

و دوباره مشغول لقمه گرفتن شد

بعد قضیه بیمارستان ماهیار با نیلیا صحبت کرد ونمیدونم چی بهش گفت که من اومدم و تو خونه مجردی نیلیا زندگی

کردم .اونم صبح ها دانشگاه میرفت و منم صبح ها مدرسه... و تا دم دمای غروب هم بر نمیگشتیم...تو این دو هفته

اصلا به ماهیار سر زده بودم فقط یک ان وقتی داشتم ترخیص میشدم دیدمش....

ساعت شش و نیم بود و خیلی مونده بود تا مدرسه شیمی رو جمع کردم و جزوه فیزیک رو گذاشتم رو میز که دوباره

پرسید :اگه راحتی....پس چرا شبا نمیخوابی؟؟

آب دهانم رو قورت دادم، زل زده بود تو چشم و ول کن نبود :اوم..خوب درسا زیاده....

دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت رو میز؛پرید وسط حرفم : اینا رو به من نگو...من دارم یکی از سخت ترین رشته ها

رو میخونم و شبا با خیال تخت میخوابم...درسای سال چهارم به اون اندازه سخت نیست که تو بخوای شبا بیدار

بمونی!!

-قبلا خونه خاله ات بودی دیگه؟؟

مضطرب و دستپاچه پرسیدم : خاله؟؟ اره.. اره...خونه ماهیار اینا بوم
 -دلت واسه اونجا تنگ شده یا مامان و بابات؟؟
 ماهیار معلوم نبود چی درمورد من به این گفته بود که هر دفعه یه چیش درمیومد!!
 -هیچکدوم نیلیا...باور کن
 اخماش کمی تو هم رفت و باز نگاه خیره اشو دوخت تو چشم
 که فقط یه معنی داشت " جلو قاضی و ملق بازی"
 -ماهیار پسر خاله اته نه؟؟
 -معلومه
 -و تو خیلی بهش وابسته ای؟؟
 نوچی گفتم و سرمو چند بار تکون دادم و باسرگردونی گفتم :نمیفهمم...یعنی چی؟؟
 -نخواه که باور کنم دانش آموز ممتاز سال چهارم ریاضی اینقدر کودن باشه؟؟
 تیک ابروم برگشته بود ، مدام بالا و پایین می پرید!!
 پشت سر هم نفس میکشیدم
 پاشدم که برم که دستامو گرفت و دوباره نشوندم رو میز
 -تو در نبود مادر پدرت زیادی داری به ماهیار وابسته میشی...طوری که وقتی یه جایی هستی که اون نیست نمیتونی
 بخوابی؟؟ نه؟؟
 لبخند زدم ..کم کم لبخندم گنده شد و اخر سر قهقهه ام فضا رو پر کرد
 از برداشت های نیلیا خنده ام گرفت!!
 اون چی پیش خودش فکر میکرد در حالی که هیچی نمیدونست
 لبامو روی هم مالیدم و در حالی که سعی میکردم تیک ابرومو کنترل کنم گفتم : باید برم نیلیا..مدرسه داره دیر میشه
 -امروز دیگه روز اخر مدرسه اته !! بینم از فردا چه بهونه ای داری؟؟
 صدای بوق ماشین باعث شد که تند تند پاهامو مثل دمپایی بکنم تو کفشم و بدون بستن بنداش ببرم تو ماشین.
 -سلام
 با لبخند برگشتم سمت الوند
 ماهیار ازش خواسته بود که دربست در اختیار من باشه و بشه راننده شخصی من !! معامله ای بود که بین خودشون بود
 !
 و من بی خبر بودم.....راستی سر قضیه کار و بار!!
 شب اولی که اومده بودم اینجا یهو خوابم گرفت و خواب دیدم که رفتم آژانس و مشتری زنگ میزنه گوشی رو برمیدارم
 میگه اشتراک 111 هستم و منم میگم منم هانام مثلا که چی؟؟
 و اون قطع میکنه و بعدش یکی دیگه زنگ میزنه ولی باز میگه اشتراک 111 هستم منم میگم خوشبختم امرتون؟؟
 اونوقت صاحب آژانس پا میشه و میگه باید از فردا بری مسافر کشی سر چاله میدون منم میگم من رانندگی بلد نیستم

یکی رو میاره سن بابام با سیبیل های قیصری و یه لنگ دور گردنش ... و در حالی که زنجیر میچرخونه میگه : داش ماهیارم نوکرم چاکرم مخلصم کوچیک شما ..مدرس چی؟ راندگی و هی بینیشو با لنگش پاک میکنه خدا داند که چقدر بعدش به اون خوابم خندیدم و دیگه اونجا نخواییدم یعنی نتونستم نمیدونم چرا؟؟

-رسیدیم مادمازل بانو

-ممنونفقط یه خواهش... بعد از ظهر دنبال من نیا...

مشکوک نگاهم کرد : چرا اونوقت؟؟

با اخم گفتم : جایی کار دارم!!

با اخم گفت : پس خداحافظ ...عیدت هم پیشاپیش مبارک!!

اخمامو وا کردم ..واخی یه مدت این قیافه اویزونو اول صبح نمیبینم ...از الان دلم براش تنگ شده این مدت خیلی خوب بود که الوند بود و تو مسیر مدرسه من یه هم صحبت داشتیم ...گرچه اکثرا درس میخوندم تو ماشین یهو با کف دست زدم تو پیشونیم : ای وای!!

نگران پرسید : چی شده؟؟

-هیچی جزوه فیزیکم مونده خونه

بیهوا برگشت گفت : خوب بابا! فدای سرت ...گفتم حالا خودت خدای نکرده چیزیت شده با یه لبخند که سعی داشتیم مخفیش کنم پرسیدم :چی؟؟

فهمید چه گند زده و گفت : هیچی گفتم دیرت شده پیر پایین

-کجا پیرم پایین؟؟نزدیک سه هفته نمیخوام اون ریختتو ببینم بذار یه خداحافظی چیزی بکنم

-تعطیلات کجا میری؟؟

سر قبر بابام

-مشخص نیست هنوز...

-هر جا هستی خوش بهت بگذره ...بیخبرم نداری یه اسی بده خوب؟؟

-خوب

لبخند زدم و براش دست تکون دادم و اونم با اخم همیشگی راه افتاد و رفت تا سه هفته دیگه!!

داستان هانا دختر درس خونی بود که یه هفته بعد فوت پدرش از خونه اجاره ایشون میندازنش بیرون اون که مادرشم از دست داده ، واقعا نمیدونه باید چیکار کنه؟؟

از طرفی فشار زیادی از طرف نادر پسر شمسعی خانم صاحب خونه هانا روی اونم

نادرکه پسر تقص محله و همیشه بیکار توی کوچه پلاسه به هانا پیشنهاد ازدواج داده

از قضا دقیقا همون شب یکی از پسر بچه های علاف هم سن خود هانا که از مامورا فرار کرده میاد تو خونه هانا قایم

میشه و این میشه سراغازی واسه اشنایی این دو تا
 هانا بعد رفتن به مدرسه تصمیم میگیره بره قبرستون پیش بابا و مامانش که یهو سر از گیم نت ماهیار در میاره و دوباره
 با ماهیار روبرو میشه

ماهیار برای جبران ازش میخواد تا مدتی که پدرمادرش مکه ان خونه ی اونا باشه
 و برای کمک خرج توی تیم بازی اونا شرکت داشته باشه
 هانا هم قدری از پدربزرگش که اون و مادر و پدرشو در بدترین شرایط با بی رحمی نادیده گرفته تعریف میکنه
 اما بالاخره وقتش میرسه که مامان و بابای ماهیار (همون پسره) میان و هانا بازم ویلون و سیلون میشه
 از طرفی به ماهیار قول داده که برای رسیدن به ماهدخت کمکش کنه
 در اوج دوستی این دو تا طی یه دعوی بچگانه اتفاق بدی میوفته و.....
 اما خطر رفع میشه

اما واقعا هانا چرا دلش نمیخواد بره پیش پدربزرگش؟؟
 ایا ماهیار واقعا به همون اندازه ای که نشون میده مهربونو دلسوزه؟؟
 اصلا چی باعث میشه ماهیار هانا رو فقط صرفا مثل یه دوست بدونه؟؟ یعنی واقعا به خاطر ماهدخته؟؟
 اون پسری که یه شب هانا توی نماز خونه ملاقاتش میکنه کی بوده؟؟
 چرا هانا اسم اصلیشو به کسی نمیگه؟؟
 و چرا های دیگه ای که به زودی میفهمیم جوابی دارن یا نه؟؟

چه حس بیخودی دارم!!
 یه نفس عمیق بکش هانا...همه چی ارومه
 یه نفس عمیق میکشم
 ای بر پدرت نیلیا با اون حرفات
 "تو در نبود مادر پدرت زیادی داری به ماهیار وابسته میشی...طوری که وقتی یه جایی هستی که اون نیست نمیتونی
 بخوابی"

نفسمو میدم بیرون
 یعنی حق با اونه؟؟
 حالا اون به درک جواب المپیاد چرا اینجوری شد؟؟
 خانم احسانیا آقای مهرگان نفرات اول
 مگه میشه دو نفر یه اندازه رتبه بیارن؟؟
 بدم میاد از این پسر خرخونا!!! دِ درس نخون بذار ما اول بشیم دیگه!!!!!!
 اینقد بدم میاد از این بیشعورا که زیاد میخونن
 یه نفس عمیق دیگه و یه پرش ابرو

اه.....لعنت به این تیک لعنتی!!
 -چته هانا؟؟ چرا هی اه میکشی؟؟ نکنه تو هم اره؟؟
 من هم که پرت از همه جا: چی اره؟؟
 قزی: همون دیگه همون شتری که درخونه دخترا دراز میکشه چرت میزنه؟؟
 یه ور صورتو جمع کردم و درحالی که سعی داشتیم تیک ابرومو مهار کنم گفتم: چی میگین شما؟؟
 نازی: با ماهم اره؟؟ ما که خودمون این کاره ایم...حالا طرف کی هست؟؟
 سرمو به این طرف و اون طرف تکون دادم و گفتم: کدوم طرف؟؟
 قزی: نه تنها درسش خوب نیست خوبم فیلم بازی میکنه
 -ول کنین منحرفا...فعلا...میشه...کمکم کنید!!
 نازی که با نخعی که از مقنعه اش اویزون بود و کنده نمی شد درگیر بود بدون نگاه بهم گفت: شما جون بخواه
 -کاری دارین؟؟ یا بیکارین
 -نه طبق معمول داریم میریم گیم نت!!میای؟؟
 -اوم..خوب راستش
 حرف تو حرف اومد: میگم راستی اون پسر تیپ خفنه امروز نیومد دنبالت؟؟ کنتاک کردین؟؟
 -هوم؟؟ پسر تیپ خفنه کیه؟؟ آقای سپهری رو میگی؟؟
 قزی: من که نمیدونم فامیلیش چیه؟؟ ولی همون که سه هفته اس هر روز میاد دنبالت...
 -همون سپهریه...نوکر بابام...راننده سرویسم
 (اوی که اگه الوند میفهمید بهش گفتم نوکر بابام...هی هی...قیافه اش دیدنی میشه)
 -میگم بابات همیشه نوکراش اینقدر خوشگلن؟؟
 شونه هامو انداختم بالا و سنگ جلوی پامو غلت دادم
 ای وای به کل یادم رفت: راستی داشتیم میگفتم، میشه اگه زحمتی نیست باهام بیاین خرید؟؟
 -خرید؟؟ خرید چی؟؟ عیدی میخوای بخری؟؟
 -اوم...نه..خوب یه جورایی.....یعنی اره...
 -بالاخره؟؟
 -اره میخوام بریم خرید
 قزی با اون هیكلش پرید بالا و گفت: اخ جون! لک زده بود واسه خرید!! حالا واسه کی و میخوای چی بخری؟؟
 -اگه میدونستم چی میخوام بخرم که به شما نمیگفتم بیاین بریم!! در ضمن نمیدونم کجا باید برم؟؟
 نازی: بگو برای کی و تو چه سنی میخوای بخری!! تا بگیم کجا بری
 ای خاک تو سر و گور و همه چیت!!
 اخه اینم فکر بود حالا میخوای چی بهشون بگی..بگی میخوام به پاس قدر دانی از یه اشکول پسری برای جا دادن به
 من یه چیزی بخرم....خاک تو سرت

-برای.....برای.... داداشم ...اره برای داداشمنه برای پسر خاله ام....نه همون داداشم ...میخوام برایش یه چیزی
بخرم

-حالا تو چه قیمتی میخوای؟(یهو مثل این که یه چیزی یادش بیاد، گفت) چند سالشه؟؟

-نه ارزون ارزون نه گرون گرون...هفده -هجده

-فکر کنم لباس خوب باشه نظر تو چیه نازی؟؟

و یه چشمک زد

نازی هم خندید و گفت : منم موافقم

(الان چه افکار پلشتی پشت این چشمک ها بود خدا داند و بس!!!!!!)

-این چطوره؟؟

-نه بابا !! خیلی گرونه

-اه هانا توهم که همه اش فکر قیمتشی !!

-اصلا هانا به ما نمیگه تو چه اندازه ای میخواد !! بینم عکسی از برادرت نداری بینیم چه ریختیه!!

قزی: اگه مثل خودش باشه که خیلی نایسه!!

کجا ماهیار با اون قیافه درپیتش به من شبیهه اخه

-هیچم شبیه من نیس

نازی: پس ما باید برای کی لباس بخریم ...ما که نمیدونیم چه شکلیه

قزی: توصیفش کن هانا!!

اگه بگم ماهیار چه شکلیه ابروم نمیره ...نمیگن تو با این زیبایی این چه برادریه که داری؟؟

-خوب میدونین شبیه کیه....چیجوری بگم ...یه ذره از من بلند تره ...موهاش قهوه ایه...شبیهه ...شبیهه اون پسره بود

صاحب اون گیم نتی که میرفتین ...شبیهه اونه یه ذره خوشگل تره!!

نازی: wow!!!!!!!!!!!!!! اون که جیگره تازه تو میگی خوشگلتره!!ووییی!!

قزی : ازداداش هانا کمتر از این انتظار نمیره!!راننده اش که اونجوری داداش که اونجوری خودشم کهاه

-حالا نه این که شما زشتین

درین درین درییی ریرین درید درین درییی درین!!

اوای موبایلم داره میزنکوله!!

همون طور که به خودمون (من و نازی و قزی معروف به سه احوال) نگاه میکردم که با اون مانتوهای مدرسه خجالت اور

اومدیم توی این بازار گنده و شیک گوشیمم جواب دادم!!

-الو.....

-سلام هانا کجایی تو دختر؟؟

-اومدم با دوستانم بازار ...یه خرید کوچولو داشتیم..ببخشید نشد خبر بدم..یهویی شد

کم دروغ بگو دروغگو!! که یهویی شد دیگه!!

-خیلی نگران شدم!! زدم به الوند که چرا نیاومدین ، گفت بهش گفتم نیاد دنبالش
-اره ، اصلا کی گفته این باید بیاد دنبال من؟؟ مگه خودش کار و زندگی نداره ...هر روز صبح باید اون قیافه نحسشو
بینم

-ماهیار خان دستور دادن!!

اومدم بگم ماهیار چیز خورد با تو که گفتم الان اسم ماهیارو جلوی این دو عدد بی جنبه بیارم باید از فردا خر بیاریم
بریم تو کار باقالی بار کردن!!

-من با اون مفصلا حرف میزنم از بعد عید لازم نیست دیگه بیاد دنبالم

-خوب دیگه زود بیا خونه!!

-باش

کیف شیکی رو که توش کادوی ماهیارو گذاشته بودم ،همون طور که راه میرفتم بالا و پایین تکون میدادم! عین این
شنل قرمزی هست که تو جنگل راه میرفت سببشو تکون میداد عین اون شده بودم...
یعنی احوال احوال وسط خیابون خودمو تابلو کرده بودم. ولی اصلا تو این باغا نبودم!! هوه تو خیالات قدم میزدم که یهو
خودمو جلوی در خونه دیدم!

یه لبخند پت و پهن زدم و رفتم سمت در ...زین زین!!

دستم درد گرفت ..کیسه رو با اون دستم گرفتم!

زین زین.....

وا چرا باز نمیکنه!! این که همین یه ساعت پیش زنگ زد گفت چرا نمیای خونه!!

خونه که خودش هان؟؟

نکنه باز اشکول بازی دراوردم اشتباهی اومدم اخه یه بار این جورى شده بود!!

یادش بخیر ؛اونروز ،هی زنگ میزدم هی یکی میگفت بابا اشتباه اومدی منم اون پشت میگفتم نیلیا شوخی نکن بذار
بیام تو ...بیشعور حوصله شوخی ندارم خستم

خلاصه اقاشونو فرستاد بیرون یه چهارتا حرف درشت که شنیدم حالم جا اومد که دیگه خونه رو اشتباهی نیام. اخه من

چیکار کنم همه خونه ها شبیه همین همه در دارن پنجره دارن دیوار دارن دیگه!!!

پام درد گرفته بود نصفه راهو پیاده اومده بودم نصفشو با اتوبوس!! دیگه نا نداشتیم ...هی این پا و اون پا میکردم!!

حالا خوبه من عادت دارم باخودم موبایل بیارم مدرسه وگرنه الان نمیدونستم از کدوم نوع خاک بریزم توسرم.

دون دین دین خوب اینم شماره خود چلغوش!!

چون بزرگتره احترامشو دارم وگرنه از این قشنگ تر باید بارش کرد!!

-الو ...نیلی!! معلوم هست کجایی تو دختر؟؟

صداش گریه ای بود!! خاک تو اون سرش دوباره با کی بهم زده!! اه اه خالمو بهم زد

نامحسوس و بعد از گرفتن دهنه وشی که صدا نره ادای بالا آوردنو دراوردم!!
 وای...هانانمیدونی چقدر خوشگله!!اینقدره نازه!! میخوای تو هم بیا ببینش
 کی رو میگه این؟؟ نکنه از داغ دوری بی افش خل شده؟؟اما خوب... نه.... آخه کدوم خوشگلی میاد با این خل بانو
 رفیق شه؟؟
 -چی میگی تو نیلی؟؟ حالا من چیجوری برم تو؟؟اصلا توی بی مسئولیت مگه زنگ نزدی؟؟ مگه خونه نبود؟
 -خوب یهویی شد زنگ زدم گفتن خواهر زاده ام به دنیا اومده اومدم شهرستان!!(جیغ)
 گوشه رو از گوشم فاصله دادم
 ادامه داد : خاله شدم هانی.....
 -اولا هانا نه هانی ، دوما تو خاله شدی من بی خانه!! حالا کجا برم
 -تو مگه کلید نداری ؛ نگو نداری که همین جا قلبم وایمیسته!! نکنه باز یادت رفته
 چیزی نگفتم
 یهو صدایش عصبی شد : اره هانا؟؟ حالا من چه خاکی بریزم سرم؟؟ توی الاغ حواست کجا بود اخه...کلید چرا نبردی
 -هوی الاغ من نیستما...تو اینقدر صبح اعصابمو خورد کردی و منم امتحان داشتیم که یادم رفت!!
 -حالا میخوای چیکار کنی؟؟ بین کسی تو خیابون پیدا نمیشه بگی قلاب بگیره
 -چی میگی تو؟؟ تو این محل مگس هم پر نمیزنه...چه برسه به بشر
 -تو فک و فامیلی نداری بری پیشش...؟؟
 -اگه داشتیم نمی اومدم پیش تو باشم که
 نفسشو با حرص داد بیرون!
 مانتومو جمع کردم و نشستم رو جدول کنار خیابون...
 -ببین هانا ، خوب فکر کن اگه کسی هست که میتونی بری پیشش
 حرفشو قطع کردم : فقط ماهیار هست و یکی دیگه
 -ماهیار که با دایش اینا رفته شمال تا سال تحویل بر نمیگرده!اون یکی دیگه کیه؟؟
 -جاش امنه ولی دوره باید همین راهیو که اومدم بر گردم
 -بهتر از خیابونه کهپس تو برواونجا...هانا حواست باشه ماهیار نفهمه ها...پدرمو درمیاره اگه بو ببره ها.....
 تعجب کردم اخه بگو تو که مثل سگ از این میترسی اون چرندیات چی بود صبح به من میگفتی
 -باشه....خاطرت جمع.....فقط دیگه تکرار نشه
 -اوقفف...دیگه از خونه خودمونم میخوام بریم نمیدارن
 -خدافظ.....
 -تو شعور نداری یه تبریک بگی خاله شدم...
 -خدافظ
 بی ادب

با لحن شدید تری گفتم :خدافظ

-باشه بابا خداحافظ

یه نگاه به خیابون خلوت کردم ..یهو صدای اذان فضا رو پرکرد، یه ذره اروم شدم دست زدم تو جیبم تا ببینم چقدر

پول دارم برا اژانس که.....

حالم جون شما دگرگون شد!!

نخ هم تو جیبم نبود چه برسه به پول!

یعنی اینقدر دلم پرشده بوددلم میخواست وسط خیابون دراز بکشم با ماشین بیان لهم کنن خونم به پاچه رو

ملت.....

-سلام خانوم احسانیا!!

یا قمر بنی هاشم...

-سلام خانوم احسانیا!!

یا قمر بنی هاشم...

برگشتم سمت صدا ...؟؟؟این که شناس!!

-سلام پسر حاجی...!!(این چی بود گفتی هانا...)

با تعجب نگام کرد که گفتم : یعنی آقای سلیمی...

سرمو انداختم پایین ... ببخشید

خندید : هرچی دوس دارین صدا کنین شما...مشکلی پیش اومده چرا دم در ایستادین؟؟

-راستش نیلیا خونه نیس....منم ول معطمم..یعنی چیزم ...چی میگن ..نوک زبونه ها

عمیق تر خندید گوشه ی لپش فرو رفت!!

-متوجه شدم ، سرگردونید!درسته

-تقریبا...

-ببخشید که نمیتونم تعارف کنم بیاید خونه ما اخه صلاح نیست

یعنی ادمو مار نیش بزنه گاو شاخ بزنه سگ گاز بگیره ...حتی جو بگیره ولی بچه مثبت نیینه!!

-منم توقع نداشتم ..میرم خونه یکی از برو ...یعنی خونه آشناها

-پس من براتون اژانس میگیرم ، دیگه هوا داره تاریک میشه

-شما بهتره سریع تر برید مسجد ..وقت نماز میگذره

-حالا که اصرار میکنید هردو بریم مسجد بعد از اون جا براتون اژانس میگیرم

مسجد؟؟

عجب غلطی کردم با این جناب به علاوه (مثبت) هم صحبت شدما!!

-بفرمایین

اوف چه تعارفم میکنه...

راه افتادم ... گرچه داشت دیگه داد پاهام در می اومد!!

یه ذره ارزش فاصله گرفتم که براش مشکلی پیش نیاد داره با من راه میره!!

با نگاه متشکری بهم نگاه کرد...

پوف!! این دیگه چه مغز خر خورده آیه??

یه نگاه به سرتاپاش انداختم یه شلوار جین پوشیده بود و پیراهن سرمه ای شیکی هم بهتن داشت نه یقشو تا آخر بسته بود نه استیناشو...چی این به حاج پسرا میخورداخه??...قیافه ی بدی نداشت...تازه خیلی هم ناز بود...از اونا که دوست داری بپری لپشو بکشی ماچش کنی...از اوناس که پنجاه سالشم باشه هنوز قیافه اش بچه گونه اس...بینیشو!! چه تیغه ای داره لاگردار! این بینیش خدادادی عمله ها...موهاشم لخته ازهر طرف میریزه رو صورتش..با هر قدم هم از بس نرم و لخته زیر موهاش باد میخوره،میره بالا، بعد فرود میاد تو صورتش...پسر حاجی سلیمیه،پیش نماز مسجد محل، اما یه جورایی باباش داخل ادم حسابش نمیکنه...هی!!به خاطر همین سبک لباس پوشیدن و چه میدونم این که یه ذره پاشو فراتر از اصول گذاشته...البته من که چیز بدی ارزش ندیدم هم موقره هم سر سنگین حتما اون چیزی که باباش میخواد نیست وگرنه نه زیاد متعصبه نه زیاد جلف...بچه های محل پسر حاجی صداس میکنن گاهی هم حاج پسر... فکر کنم اسمش امیررایا باشه.اخه اینم شد اسم؟ همیشه تلفظش کرد..خیلی بچه راحتیه...یه جورایی شیرینهو شیطون..من که باهانش خیلی راحتیم، البته قبلا فقط یه دفعه دیدمشا ولی ارزش خوشماومده

و دقیقا حضورش درکنارم همون حسی رو میده که حضور یکی دیگه بهم میداد!!ولی یادم نمیاد کی بود...هه هه اون قضیه اش با پدرش رو هم هیچ کی نمیدونه اما خوب نیلی از مادرش شنیده بود گویا باهم آشنا بودن..نمیدونم والا زیر چشمی نگاهش کردم جلوتر از من راه میرفت داشت با یکی از بچه های محل احوال پرسى میکرد...اخی دلم براش میسوزه

راستی این بچه محل های عوضی کجا بودن از دیوار برن بالا من امشب خونه بمونم...اه اه... دوباره نگاهش کردم...ناکس عجب حافظه ای ام داره...فامیل سخت منو از کجا یادش بود؟؟ولی به جدم قسم اگه به خاطر بی پولی نبود با این بچه مثبت یه نیم قدم هم راه نمی اومد چه برسه به مسجد...کیف کادوی ماهیارو محکم تر فشردم...ای بمیری که هرچی میکشتم به خاطر توئه بی خیالته...چه پاشده تنهایی رفته شمال واسه خودش...البته تنهای تنها هم که نه با ماهدخت جون...تو دلم خندیدم و پاهام دیگه داشت میترکید!! اما هر جوری بود، کم کم به مسجد رسیدیم...یه نگاه به ساختمون و حیاط شلوغ مسجد کردم و واردشدم!

• واقعا لطف کردید آقای سلیمی...نمیدونم چه جوری جبران کنم!!

خیلی اروم خندیدم...گوشه ی لپش چال افتاد..اوخی...بپریم ماچت کنم عجیجم??

خجالت بکش هانا با این همه دبدبه و کبکبه میخوای پاشی این مثبتو ماچ کنی

-چیزی شده??

ای وای !! چقدر امشب من جلوی این یارو سوتی میدم (چیز تازه ای هم نیستا من همیشه سوتی میدم جلوی همه) ولی خیلی بیهش خیره نگاه کردم..

دوباره خندید و رو به راننده اخمو کرد و گفت : لطفا حرکت کنید

و پولش رو داد

قربون دستت.....چهار تا تعارف نکردیم ولی خوب تعار اومد نیاومد داره یهو دیدی گفت باشه تو حساب کن اونوقت من چی بدم به این راننده

جای الوند خالی !! از این راننده ها که خوش اخلاق تر بود

البه اونم تحفه ای نبودا !! فقط بلد بود گیر بده

ماشین حرکت کرد و من دستم رو برای رایا بالا بردم تکون دادم و اونم به تکون دادن سر اکتفا کرد...

یه نفس راحت کشیدم گرچه واقعا نمیدونستم امشب چه جور صبح میشه و تازه اصلا فردا صبح چی میشه؟؟

همون مسیری رو که اومده بودم دوباره برگشتم، اسمون صاف نبود ابری بود و گاه گاه رعد و برق میزد، آخرای اسفند بود دیگه! ...پیشونیم رو چسبوندیم به شیشه سرد پنجره ماشین. مور مورم شد ولی خوب بود.

چقدر بد ، دلم واسه خودم میسوخت .ناخودآگاه یاد بابام افتادم تا وقتی بود اصلا بدبختی و حس نمیکردم ...دلم

نمیخواست جلو این راننده گریه کنم ولی کم کم داشت اشکم درمیآومد

اروم اروم قل خورد روی گونم یه قطره برای تموم ساعت هایی که بیخانمان بودم

یه قطره ی دیگه روی اون یکی گونم روونه شد به خاطر تموم خودداری هایی که کردم

بازم یه قطره ی دیگه به خاطر تمام لحظه هایی که سردرگم تو خیابونا پرسه میزدم

و قطره بعدی به خاطر مامان و بابام که دیگه نبودن و ماهیاری که دلم برانش یه ذره شده بود...

خدا کنه بهش خوش بگذره

صورت خیسمو با پشت دست پاک کردم و بینیمو نا محسوس کشیدم بالا از تو اینه یه نگاه بهم انداخت...

کم کم دیگه داشتیم میرسیدیم ..اخ که چقدر گرسنه

این پسر حاجی که پول اژانسو داد یه پولی هم میداد من یه کوفتی بریزم تو این شیکم بی صاحبم

درک نداره دیگه اگه درک داشت باباش ادم حسابش میکرد

نه؟؟

تشکر زیر لبی گفتیم و پیاده شدم

خدا کنه امشب کسی نبینتم

سرانجام بگیرم بکپم دیگه

کوچه مدرسه که کاملا خالی و تاریک بود چراغا هم که یکی درمیون سوخته بودن..پس باب خوابه!!

اومدم از دیوار بپریم بالا که یه صدایی اومد

-خانم... خانم... یه لحظه بیاین کمک.....

وا مگه کوچه خالی نبود؟؟

قلبم شروع کرد به تند تپیدن

اخه تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که روحی موچی چیزی باشه

پامو از رو دیوار اوردم پایین و با نگاه لرزونی تموم کوچه رو نگاه کردم

نبود...هیچ کی نبود..... ترسم بیشتر شد... ضربان قلبم هم

دوباره تکرار شد

-خانم... (بلند تر شد) خانم با شمام... بیاین کمک لطفا!!

-تو... (ای وای نکنه روحه از این که بهش گفتم تو ناراحت بشه بلا ملایی بیاره سرم البته من که از همه خوردم اینم

روش)... بیخشید شما کجایی؟؟

قصدم این نبود برم کمکش فقط میخواستم ببینم واقعا روحه یا ادم

اصلا اگه روحه واسه چی کمک میخواد؟

(روح کجا بود دختره خل) تو دلیم به خودم گفتم و با اعتماد بنفس منتظر جواب شدم

-کنار این تیره برق... این که سوخته... یه لحظه واستا (نور موبایلشو انداخت رو زمین)

دیدمش... ترسم بیشتر شد... یه پسر جوون بود..... کوچه هنوزم خلوت بود و ساکت

تک و توک صدای جیر جیرکی شنیده میشد که ضد حال میزد به سکوت شبانه

ترسیدم برم جلو ولی ناخودآگاه رفتم.... کارم اشتباه بود... خیلی هم اشتباه بود اما بنظرم ترسیدن و فرار کردن علاوه بر

این که اشتباه بود احمقانه بود پس همون بهتر که رفتم

حالا اون سکوتو صدای قدم های منم میشکست. زیاد باهام فاصله نداشت... نزدیک تر که شدم صدای ناله ای هم

شنیده میشد

بازم همون صدا: اه... خیلی ممنون خانم... کمک کنید ببرمش تو!!

کدوم تو؟؟

وقتی نگام به صورت خونی و درب و داغون پسری که تو بغلش بود افتاد با انزجار صورتو کشیدم کنار!!

اومدم بگم باید چیکار کنم که با دیدن اون پسره کاملا ذهنم باز موند و نشد ادامه بدم بجاش گفتم

:تویی؟؟

بدبخت یه ذره نگام کرد و بعد گفت: تو اینجا چیکار میکنی فراری؟؟

یاد اون شب افتادم.. خنده ام گرفت! همون پسره بود که اون شب تو مدرسه مون دیده بودمش... همون شب که مامان

بابای ماهیار برگشته بودن!

-خوبه میگی فراری

ناله ای که اون پسر کشید نداشت ادامه بدید... البته بیشتر شبیه جنازه ای بود که ناله میکرد

پسره گفت: کمک میکنی ببرمش تو مدرسه؟؟

- کمک که میکنم اما میخوای چه جوری ببریش تو؟؟ نکنه میخوای از بالای دیوار پرتش کنی
 و پشت بندش ریز خندیدم که اون یارو جنازه گفت : کوفت
 منم بی هوا گفتم : تو خفه قراضه!!
 اون یارو سالمه ازم خواست که پاهاشو بلند کنم و به این کارا کاری نداشته باشم
 منم که میخواستم کمک کنم آستینامو زدم بالا و کیف کادوی ماهیارو کنار کیف مدرسه ام گذاشتم و اومدم طرف جنازه
 که یهو ایشم شد پاهاشو بگیرم
 -چی شد؟؟ بلندش کن دیگه
 -آخه پاهاش.....
 -خوب بیا سرشو بگیر
 یه نگاه به صورتش کردم و با یه صورت مجاله ای گفتم : نه...نه ..همون پاهاش بهتره
 صدای جنازه دراومد : دختره ی پررو
 پاهاشو گرفتم و گفتم : مگه بهت نگفته بودم خفه قراضه!! شاید کرم هستی
 وقتی عصبی میشدم دیگه نیفهمیدم چی دارم میگم
 آخه عوضی به جای تشکر تیکه میپرونه
 حرفمو که گفتم بی مهابا با پای راستش خیلی اروم ولی محسوس به دستم لگد زد
 لگدم که میپرونه
 واقعا یه خر به تمام عیاره
 -هوی... (و پشت بندش از درد پاهاشو ول کردم که تالایی افتاد زمین فقط سرش که تو دست دوستش بود رو هوا
 موند)
 دوستش : ماکان؟؟ داره کمکمون میکنه . مواظب رفتارت باش
 آخ قربون ادبت داش!!
 دوباره پاهاشو گرفتم
 برام مهم نبود چی میگه
 دلم میگفت باید کمکشون کنم... این یارو جنازه که دیوونه است بذار هرچی دلش میخواد بگه
 آگه دیوونه نبود که این جوری نمی رفت قاطی ضایعات؟؟
 این دفعه دستم همون دست راستم رفت زیر شلوارش و مچ پاشو گرفتم نگام به کتونی هاش بود... عوضی از اون
 جنازه خرپولا بود
 صداش بلند شد : قلقلک نده
 -قلقلک نمیدم که
 لرزون خندید : قلقلک نده میگم
 -منم میگم قلقلک نمیدم

این جنازه چه قلقلکيه!!

دوستش بهش گفت ماكان چه اسمی هم داره!! عوق..به قول شادمهر حالم عوض ميشه!! اسم تو كه باشه!!
هی خدا

دوستش با يه دست يقه اونو گرفت و با يه دست با كليلد درو باز كرد!!
كليلد داشت؟؟

از كی گرفته بود؟؟

اينا به چه جراتی كليلد مدرسه دخترانه رو ميدن به يه پسر بچه؟؟ اونم از نوع تيزهوش!!
رفتيم تو صدای من بلند : تو از كجا كليلد داشتی؟؟

-از سرايدارتون گرفتم

ماكان : منو ببريد تو بعد اختلات كنيد

-باز اين قراضه حرف زدحرف نزن .قلقلكت ميدما؟؟

و انگشتم اروم كشيديم روپاش

البته فقط از سر شيطنت ..اما متوجه شدم كه چقدر يخه

كر كرش بلند شد : تورو قران ...باشه ...باشه حرف نميزنم

برديمش نماز خونه

گذاشتمش زمين !!با كوفتگی كمرمو راست كردم و قولنج اشو شيكوندم

اه كه چقدر سنگين بود!

-ممنون

دوستش بود خودش كه ادب نداره

خواهش ميكنمى گفتم و افتادم رو زمين

ماكان اروم به دوستش با ناله گفت : سينا !چرا نميره؟؟

سينا بلند گفت : مگه قراره بره؟؟

ماكان با ناله گفت : يعنى چي؟؟

كه سينا روى زخمشو فشرد كه خفه خون گرفت

سينا : امشيم هستين ديگه

:با اجازه اتون

اومدم موبايلمو از تو كيفم در بيارم كه اى ديدم اى واى كيفم نيست

يه ذره فكر كردم يادم اومد تو كوچه کنار تير برقه

يهويى پاشدم دويدم به سمت بيرون كه صدای ماكانو شنيدم كه از سينا ميپرسيد: خله؟؟ نه؟؟

حيف كه كيفم و از همه مهم تر كادوى ماهيار بيرون بود

دويدم تو كوچه كيفو برداشتم و برگشتم تو

نفس نفس میزد

اخه کوچه خیلی وحشتناک بود سریع رفتم اومدم

داشت زخماشو دوستش میشت

کفشامو کندم و رفتم تو و کیفمو گذاشتم گوشه نمازخونه و نشستم

سینا یه نیمنگاهی بهم انداخت و به کارش ادامه داد!

باید خیلی چیزا ازش میپرسیدم ؛ حالا اسمشونو یادگرفته بودم!

-اقا سینا!!

تعجب کرد ولی با بله ای جوابمو داد

با زانو رفتم طرفش که عقب کشید از این کارش خنده ام گرفت!

با زانو رفتم طرفش که عقب کشید از این کارش خنده ام گرفت!

-میشه یه سوال بپرسم

نگام کرد و با طعنه گفت : بهت نمیاد اهل اجازه مجازه باشی

-اخه وقتی طرفم شعورش نمیکشه لازم نمیبینم

-خوب حالا

-کلید اینجا رو از کجا آوردی؟؟

-مفتشی؟؟

-دختر عموشم

با تعجب نگاه کرد و گفت :چی؟؟

خندیدم

-از سرایدارتون گرفتم ...مگه نمیدونی چند وقته مریضه

-اره ، ولی فکر نمیکردم اجازه بدن که شبایه جغله بیاد اینجا بخوابه

یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت : منظور؟

قولنج گردنمو شیکوندم و رو یکی از دستام تکیه دادم و گفتم : واضح بود که !! منظورم اینه که سرایدار یعنی محافظ

ساختمون شما محافظ خودتم نیستی جیغیل!!

ماکان خندید

-ببند نیشتو جنازه !!یه سوالم درمورد تو دارم!!

از سوزش زخمش داد خفیفی کشید

سینا داشت با بتادین و پنبه ضدعفونیشون میکرد

ادامه دادم : چی شده این؟؟

سینا اخماشو درهم کشید و گفت : خر شده ...جن زده شده ...یهو دیوانه شده

دستمو گذاشتم زیر چونمو متفکر پرسیدم : مگه قبلش نبوده؟؟
 ماکان : این ...دختره... عوضی ...رو ...بنداز... بیرون
 -تو هر وقت تونستی درست حرف بزنی دخالت میکنی ...فعلا ببند فکو
 سینا گفت : چون کمکمون کردی بهت میگم
 پوه چه منتم میذاره رو سرم
 سینا زخمای اونو ول کرد و بلند شد ، رفت طرف درو گفت : میخوام برم شام بگیرم ...بعدش بهت میگم!!
 اصلا خوشم نمیومد با این قراضه اینجا بمونم
 ازش بدم میومد ...با اون ریختش!!
 از طرفی اگه میرفتم باهش اون تو رو درباریسی قرار میگرفت برانم میخرید
 اما از اینکه با اونم برم تو خیابون این وقته شب خوشم نمیومد
 اما ...خب ...من کی کاری رو انجام دادم که باب میلم باشه؟؟
 اه کشیدم و گفتم : میشه منم بیام
 قاطع گفت : نه
 از جام بلند شدم ، رفتم نزدیکش و اروم گفتم : توروخدا!! از این دوستون خوشم نیامد
 ماکان : شنیدم چی گفتی ها
 سینا زیرپوستی خندید
 و این از نظر من یعنی اوکی بیا!!
 عینهو خر سرشو انداخت پایین و رفت
 کیفمو برداشتم اما کادوی ماهیارو گذاشتم باشه
 تند تند کفشامو پوشیدم و رفتم دنبالش
 -خوب حالا بگو چی شده؟؟
 -چی چی شده؟
 -این یارو رفیقت چرا درب و داغونه؟/
 -کتک خورده!
 -پوه...اونو که میدونم..چراش برام سواله!!
 -و سوالیه که جوابش به شما ربطی نداره
 -امشب تو نماز خونه میمونم
 -خوب؟؟
 -پس اوضاع هم اتاقی هام بهم مربوطه
 رفت داخل ساندویچی
 رفتم تو

-به سلام اقا سینا(فروشنده بود)
 -سلام داوود ساندویجی!! چطوری رییس؟؟
 فروشنده یه نگاهی به من انداخت و گفت : اشناته داداش؟؟
 سینا بدون نگاه به من گفت : اره!!حالا به جای فضولی دو تا ساندویج ژامبون بده بیرم...
 این چرا میگفت ساندویج مگه ساندویج نیست؟؟
 چی گفت ، گفت دو تا؟؟
 پس من چی؟؟
 بیشعور ! کصافظ ! بی فرهنگ
 حتی تعارفم نکرد
 ایش...تازه ژامبونم هست ...من میخوام!!
 اینهمه اومدیم این فاصله رو بیخود بود؟؟
 کوفتتون بشه...گیر کن میان حلقتون ...بیره تو گلوتون...راه تنفستون بسته بشه..بمیرید الهی!!
 بوی غذا که به مشامم میخورد و هوای گرم مغازه ساندویجی و این پوستر های فست فودی که جلو چشمم بودهمه منو
 بیشتر گرسنه میکرد
 چشمتون روزه بد نبینه کم کم همه چی به چشمم خوراکی میومد
 حتی ادم ها!!
 یه یه ربع بعد ساندویچا رو گرفت و راه افتادیم
 یه چند بار به فکر ترور این سینا افتادم که وقتی هیکل گول تشنشو دیدم از ذهنم به کل پرید!!
 عصبی گفت : پسره نمیدونه چی میخواد اصلا!!
 -چی ؟
 -با تو نبودم
 -اون که میدونم منظورت کی بود؟؟
 کلافه گفت : ماکانو میگمپسره ی خل ...بیخودی دهن به دهن مردم میذاره
 گوشام تیز شد
 ادامه داد : برگشته به چهار تا یابو میگه چرا دختر مردمو اذیت میکنین..اخه به تو چه...مغز خر خوردی پسر؟...حالا
 دختره خودش کرم میریخت این انگار کور بود پسره مشنگ!!!
 اه؟؟ پس از این قراره قضیه؟؟
 هاها

از این پهلوی به اون پهلوی شدم
 هنوز مزه ساندویچه زیر زبونمه ! خیلی خوشمزه بود

از مغازه که اومدیم تو سینا یکی از ساندویچ‌پارو داد ماکان یکی رو داد من و گفت که خودش خورده قبلا!
 منم بی تعارف ریختمش تو حلقم
 هوا یکمی سرد بود بنابر این خودمو مچاله کردم ؛ تا میومدم چشم‌مامو ببندم یکی از صحنه های امروز میومد جلو چشمم
 ازهمون صبح که نیلیا اون حرفارو راجع به من و ماهیار زد
 بعد هم خرید رفتن با نازی و قزی
 دیدن پسر حاجی و مسجد رفتن
 و اخرشم اینجا اومدن و دیدن دوباره سینا و کل کل با ماکان!!
 و البته ساندویچ مفتی... آژانس مفتی... جای خواب مفتی
 دوباره از این پهلو به اون پهلو شدم و سعی کردم به هیچ چی فکر نکنم و بالاخره خوابیدم

دستمو جلوی ماثین دراز کردم و درحالی که با گوشیم شماره میگرفتم گفتم : دریست
 و وقتی گفت سوار شوسوار شدم

صبح از عابر بانک پول گرفته بودم و حالا دیگه پول داشتیم!!

از همون حسابی که پول بازی رو ماهیار میرخت توش

البته خیلی بیشتر از سهمم از پول بازی بود!!(دندون اسب پیشکشی رو که نمیشمرن)

بالاخره برداشت : الو نیلی خونه ای؟؟

-صدات خوب نیما ؛ سلامتو نشنیدم

کنایه میزد بی نزاکت

-سلام خونه ای؟؟

-اره خونه ام تازه رسیدم

-خوب پس منم دارم میام دیگه نری بیرون ها

-باشه

-فعلا

و قطع کردم

راننده : بیچم خانم؟

-بله

بالاخره رسیدیم

پول راننده رو دادم و مرخصش کردم

خمیازه کشون رفتم سمت در و ایفونو زدم

بدون اینکه بپرسه کیه درو باز کرد!

رفتم تو حیاط...چه عجب ...بالاخره ماپامون به این خونه رسید

نیلیا از تو بالکون داد زد: اومدی؟؟ بیا بالا سریع کارت دارم
 مثل خودش کنایه زدم: صدات خوب نمیرسه، سلامتو نشنیدم
 خندید و رفت تو، منم رفتم بالا
 خونه دو طبقه بود که طبقه پایینش خالی بود و ما طبقه بالا بودیم نقلی و کوچیک بود اما دلپاز و راحت هم بود
 دررو باز کرد برام، با لبخند وارد شدم... یه بولیز استین کوتاه و دامن کوتاه تنش بود. همیشه همین تیپش بود البته در
 اندازه ها و رنگ های متنوع.
 از در که وارد میشدی یه راهرو کوچولو بود که جاکفشی و اینا اونجا بود و دست چپت دستشوویی بود و روبروت اشپز
 خونه!
 از راهرو که رد میشدی فضای کوچیک حال رو میدیدی که با یه دست مبل جمع و جور و یه میز تلفن پرشده و دست
 راستت هم یه اتاقه که تخت نیلیا توشه و کمدهش و میز کامپیوترش
 کلا همین!
 یه چیزی یادم اومد. نشستم رومبل و کیفمو گذاشتم کنارم، کادوی ماهیارم همین طور!
 -میگم نیل این خونه رو چیجوی به توی مجرد دادن؟؟
 نیلی: کی گفته من مجردم؟؟
 از حال خواب الودگی دراومدم... مجرد نیست؟؟
 -مگه نیستی؟؟
 نیلی: نه... (و پشت بندش لبخند معنی داری زد)
 گفتم حتما داره مسخره ام میکنه: برو خودتو مسخره کن نیلیا خانوم.
 نیلیا لبخندشو جمع کرد و بساط صبحونه رو گذاشت رو میز اشپزخونه، میتونستم از توی حال هم ببینمش اونم نگاه
 کرد و گفت: مسخره نمیکنم
 بیشتر تو مبل فرو رفتم و لم دادم و گفتم: جون من مارو گرفتی نیلی؟؟
 نیلی: نه بابا... پارسال یه پسره بود نزدیکهای دانشکده ما آموزشگاه زبان داشت، یه چند بار برای ترجمه متن های
 دانشگاه با بچه ها رفتیم موسسه اشون که کم کم راه افتاد دنبال من و پاپیچم شد و خلاصه ادرس گرفت و رفت
 شهرستان پیش مامان و بابام و نامزدی و عقد و فعلا هم درخدمت شما...
 دهنم به اندازه بزرگتریت دهانه غار دنیا باز مونده بود، چشمام هم همین طور
 خشکم زده بود، باورم نمیشد نیلیا شوهر داشته باشه، پس چرا ماهیار بهم چیزی نگفته بود؟؟
 -خیلی ناقلایی
 نیلیا خندید: چرا؟؟
 -زکی!! خانم تازه میگه چرا... چرا بهم نگفته بودی تا حالا
 -لازم نمیدیدم
 -حالا اسم این ادم خوشبخت چیه؟؟

-بابک ...خیلی نازه هانا یه روز میبرمت موسسه اشون ببینیش

-نه تورو خدا ..میخواوی نبر...

خندید و گفت : پاشو برو لباساتو عوض کن و بعد بیا صبحونه اتو بخور اینقدر هم ور نزن

خندیدم و گفتم : نکنه منو به فرزند خوندگی گرفتین شما ...اره دیگه حتما همین طوره

قاشق مرباخوریشو اروم زد تو سرم و گفت : من اگه بخوام بچه بگیرم یه نوزاد نازنازی رو بچه خودم میکنم نه تو که

خودت سن مامان بزرگمو داری

خنده امو جمع کردم و رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و بعد صبحونه هم تا خود شب گرفتم تخت خوابیدم و تلافی

دیشبو دراوردم

جلوی در خونه اشون ایستاده بودم

هیچ تعغیری نکرده بود ...اون باغه هم سر جاش بود ...نفس عمیقی کشیدم، از این خونه خیلی خوشم میومد ، مگه

میشه جایی که فرشته نجاتت توش زندگی میکنه رو دوست نداشته باشی!

دلهم واسه ماهیار خیلی تنگ شده بود و امروز نیلیا بهم گفته بود که ماهیار برگشته خونه و منم بدون توجه به اینکه نیلیا

چی فکر میکنه بهش گفتم که میرم خونه خاله ام اینا (یعنی همون خونه ماهیار اینا - چون گفته بودیم دختر خاله پسر

خاله ایم)

نمیدونم از هیجان بود یا یه چیز دیگه ولی ابروی سمت راستم میپرید!

کادوشم با خودم آورده بودم که بهش بدم

اما نمیدونستم تنهاست یا کسی پیششه

ساعتمو نگاه کردم ،4 بعد از ظهر بود ،در هر حال ایفونو زدم

دین دین

یکی با صدای گرفته ای جواب داد : کیه؟؟

نمیتونستم تشخیص بدم خود ماهیار یا نه؟؟

میخواستم پیرسم منزل فلانی که یادم اومد اصلا فامیلیشونو بلد نیستم

واسه همین رفتم جلوی چشمی ایفون که اگه خود ماهیار بود میبینتم و میشناسه اگه نه که یعنی کس دیگه ایه

پس رفتم جلو چشمی ایفون

-هانا تویی؟؟

پس خودشه!چرا صداش گرفته؟؟

-اره منم

-بیا تو

و بعد در رو باز کرد!

رفتم داخل .اخی حیاط که همون حیاط بود.

کفشامو نکندم!

نمیخواستم برم تو و دوباره نمک گیر بشم ، فقط اومده بودم کادوشو بدم و بینمش

در ورودی رو باز کردم و داد زدم : ما.....هیایا.....ر.....ر!

صدایی نیومد!

دوباره داد زدم : ماهیار؟؟ کوشی پس؟؟

جواب نداد ، عصبی شدم!

دوباره داد زدم : هوی ماهیار ! (مخفف کردم) ماهی شاه ماهی ... کوسه ماهی...غول دریایی...سلطان هفت دریا

....پاشو بیا بیرون دیگه

کفشامو کندم و رفتم تو

کفشامو کندم و رفتم تو

که درهمون لحظه اونم با یه صورت رنگ پریده از دستشویی اومد بیرون و زرتی افتاد زمین ...دویدم سمتش ، دلم

هری ریخت

نه به این که یه ماه ندیدمش نه به اینکه حالا

صدای گرفتش بلند شد : خوبم خوبم ...چیزیم نیست!

نصف صورتش که کبود بود نصفه دیگه هم اش و لاش

-چیکار کردی تو باخودت؟؟

-هیچی بابا هیچی . تو خوبی؟

-من خوبم بیا بشین رو مبل بینمت

اروم اومد نشست رو مبل . از وقتی با این حال و وضع دیده بودمش حال خودم هم بد شده بود!

دستمو گذاشتم رو پیشونیش ، داغ داغ بود

-چرا مامانت اینا نبردنت دکتر؟؟

-اولا اینکه اونا شمالن هنوز ثانیا نباید کسی از این موضوع چیزی بفهمه

-چرا مثلا؟؟

نتونست جوابمو بده حالش بد شد و رفت سمت دستشویی

اه...دیشب که اونجا یه جنازه داشتیم ...امروزم اینجا!! معلوم نیست دنیا چه خبره؟

اومد بیرون و دوباره نشست جلوم

من : خوب تعریف کن شازده؟؟ چه دست گلی به اب دادی؟

-اول تو بگو پیش نیلیا خوش میگذره؟؟ الوند خوب کارشو انجام میده یا نه؟؟ بعد منم میگم

-من اول پرسیدم پس تو اول میگی!

بی جون خندید و تهدید امیز گفت : بالاخره که حال خوب میشه ؛ اونموقع من میدونم و تو
 یه نفس خس داری کشید و گفت : من و مامان و بابا و دایه اینا رقتیم شمال یه خانواده ای هم باهامون اومد که از
 دوستای بابا بود ، اتفاقا پسرش دو – سه سالی از من بزرگتر بود و اونورا یه ویلا مجردی هم داشت ، دیروز که داشتیم
 باهم حرف میزدیم و من از عشقم به موتور سواری گفتم تعارف کرد و گفت بیا سوار شو و منم.....
 -خیله خوب بسه دیگه !حتما بعدشم تصادف و پنهنون کاری و.....
 -هانا به غیر از تو کسی نمیدونه ها به هیچکی نگو خوب؟؟
 -حالت خوش نیستا من کی رو میبینم که بهش بخوام بگم اخه
 -ای نمیدونمی چقدر بدنم درد میکنه ، مخصوصا صورتم
 -دکتر خانوادگی ندارین من زنگ بزنگم بیاد اینجا؟؟
 -چرا اتفاقا ! اما خوب بعدش میره به مامانم اینا میگه ها
 لبخند مرموزی زدم و گفتم :اونش با من !! تو فقط شماره رو بده

 -ماهیار جان ! یه نفس عمیق دیگه بکش!!.....عمیق تر !!!...اهان
 گوشیشو گذاشت رو میز و گفت : چه به روز خودت آوردی اقا ماهیار؟؟
 با نگرانی رفتم جلو و به دکتر گفتم : حال اقا خوبه؟؟
 دکتر : مستخدم جدیده؟؟
 ماهیار : نه خواهر زاده ملوک خانمه (خدمتکار خونه) امروز به جاش اومده
 رفتم جلو : آقای دکتر حالا حال اقا خوب میشه؟؟
 دکتر با تعجب به نگرانی من نگاه میکرد و نزدیک بود که بزنه زیر خنده!
 دکتر : از نظر ظاهری که فقط یه ذره سرو صورتشون اسیب دیده و پای سمت راستشون که زیر چرخای موتور گیر
 کرده بوده ، اینا جزئیه و زود خوب میشه ، به شرطی که پمادهاشو هر روز بماله و اگه مشکلی و دردی احساس کرد
 خصوصا برای پاش سریعا بره به بیمارستان.اما حالت های تهوع و رنگ پریده و صدای گرفته و
 ماهیار پرید وسطش : چیزی نیست آقای دکتر باید مسمومیت باشه!
 دکتر و من مشکوک نگاهش کردیم در هر حال دکتر سفارش کرد که ممکنه اختلال داخلی داشته باشه و سریعا واسه
 عکس برداری بره ولی خودش قبول نکرد و بالاخره دکتر رضایت داد که بره
 که صداش کردم : آقای دکتر دستم به دامنتون ، امروز خاله ملوکم مریض بود نتونست برا نظافت بیاد تورو خدا به
 خانوم جان چیزی نگیدا !! اصلا میشه نگید که امروز اومده بودید اینجا اخه اگه بگید اونوقت خانوم جان میگه چرا به من
 خبر ندادی و میخواد هزار تا ایراد از من و خاله ملوک بگیره...شما که اصلا چیزی درمورد حادثه امروز چیزی بهش
 نمیگید حتی از مریضی اقا؟؟
 دکتر بهم مشکوک نگاه میکرد ، بالاخره خر که نبود دکتر بود میفهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه است اما اینقدر التماس
 کردم که قبول کرد نگه

بعد از این که رفت من سریع برگشتم تو خونه و لباس های خدمتکاری و چکمه و دستکش های پلاستیکی رو گذاشتم سر جاشو و به ماهیار گفتم که میرم دارو خونه تا داروهاشو بخرم. تا دارو خانه یه چهار راه بیشتر راه نبود اما باید قبل تاریکی هوا برمیشتم!

در حین رفتن به نیلیا زنگ زدم و خبر دادم که شب خونه ماهیار اینا میمونم گرچه خیلی اصرار داشت که اینکارو نکنم اما من گوشم هیچی نمیشنید ، فعلا از هرچی مهم تر سلامتی ماهیار بود و بس!

درضمن نیلیا گفت که فردا بعد از ظهر با نامزدش یه قراری دارن توی آموزشگاهش و ازم دعوت کرد که باهاش برم منم قبول کردم خیلی دوست داشتم این اقا بابکو از نزدیک ببینم!

زانوهامو بغل کردم و به مبل تکیه دادم ماهیار روی مبل خوابیده بود و چون مدام تب داشت و تشنج بالاسریش بیدار مونده بودم

ساعت حدود دو نیمه شب بود و چشمای من از بیخوابی میسوخت!

دماغمو کشیدم بالا و رفتم از تو اتاق ملحفه آورد و دور خوردم پیچیدم چون خودش سرد بود اول لرزیدم و بعد کم کم گرم شدم . نمیدونم چمه ولی نسبت ماهیار حس بدی دارم یه دلشوره خاص ، یه نگرانی شاید هم دلسوزی بیچاره هیچکی نیست بهش برسه

نمیدونم چرا به مادر و پدرش نمیگه که حالش بده؟؟

نمیدونم که چرا تشنج داره؟؟ چرا حاضر نیس پاشیم بریم بیمارستان؟؟ اخه تصادف چه ربطی به تهوع داره؟؟

چرا صدایش گرفته؟؟

وای خدا!!! سرم پوکید از بس فکر کردم

موهای سرمو چنگ زدم و سرمو به پای ماهیار که پشت سرم بود تکیه دادم!

یهو بیدار شد!

نگاش کردم چشماش کاملا باز بود ؛ حتی از حد معمول بیشتر باز بود!

مویرگ های چشمش قرمز بود و کاملا مشخص بود

ترسناک شده بود!

با لحن نگرانی پرسیدم : حالت خوبه ماهیار؟؟ چیزی نمیخوای.....

یهو بلند شد ، من هم سریع بلند شدم و برگشتم به سمت مبل.

زل زده بود بهم!

پلک نمیزد فقط هی لبخندش گشاد تر میشد!

تند تند نفس نفس میزد

جو بدی بود ، هوا تاریک بود من خواب الود بودم و روی احساسم کنترل نداشتم و نمیتونستم منطقی تصمیم بگیرم اون هم حال خوبی نداشت و هیچ چیزی نمیفهمید

یعنی حداقل من این طور فکر میکردم
 پتوی نازک مسافرتی رو که روش انداخته بودم زد کنار . مشخص بود که گرم خوابه ... چون مدام پلکاش میوفتاد ولی
 اون سریع بازشون میکرد
 با صدای بی حال و کشیده ای گفت : حال.....حال.....لم.....خوب نیست
 مثل اینکه سرش هم سنگین بود چون مدام میرفت عقب
 نمیدونم میدونید که چه حسی داره یا نه
 ولی دیدن یکی که از ته دل دوستش داری توی اون وضعیت ... ادمو داغون میکنه
 گریه ام گرفته بود !! حالا میدونستم اون چشمه؟؟ میدونستم چرا درست توی جاهای هیجانی خوابش میگیره؟؟ چرا حالت
 تهوع داره ?? چرا سرش سنگینه؟؟ حالا همه چی رو میفهمیدم
 همه چی رو.....

با صدای بی حال و کشیده ای گفت : حال.....حال.....لم.....خوب نیست
 مثل اینکه سرش هم سنگین بود چون مدام میرفت عقب
 نمیدونم میدونید که چه حسی داره یا نه
 ولی دیدن یکی که از ته دل دوستش داری توی اون وضعیت ... ادمو داغون میکنه
 گریه ام گرفته بود !! حالا میدونستم اون چشمه؟؟ میدونستم چرا درست توی جاهای هیجانی خوابش میگیره؟؟ چرا حالت
 تهوع داره ?? چرا سرش سنگینه؟؟ حالا همه چی رو میفهمیدم
 همه چی رو.....

سر خوردم روی زمین!
 مارو باش عمری روی کی حساب باز میکردیم؟؟
 گرچه فکر نمیکنم ماهیار اونقدرها هم خر باشه که این قضیه رو با من درمیان نذاره!
 قطره قطره های عرق از سر و روش می بارید موهاش به سر و صورتش چسبیده بود و قیافه اش بچگونه شده بود
 یاد هفت سالگی خودم افتادم ! یاد وقتی که مامان بود ... باباهم بود
 یاد وقتی که نمیدونستم قراره کجا بریم و اخر سر از مطب دکتر سر دراوردم!
 سوار ماشین شدم ... مامان جلو بود ... بابا هم رانندگی میکرد
 بابا : کمر بنده بسته

مامان : باشه اقا ... حالا که راه نیوفتادی هادی؟؟
 من : مامانی ! احتیاط شرط علقه!!
 بابا استارت زد و گفت : شرط چیه؟؟
 من : مگه شرط علق نیست؟؟

هر دو زدن زیر خنده و مامان نازی گفت که نه شرط علقه!

منم تیکه کلام همیشگیم رو پروندم : اوا....(لپمو چنگ زدم) تورو خدا راست میگین؟؟
دوباره خندیدن...

این تیکه کلامم اون موقع همه دوست داشتن مخصوصا چون با لحن بچگونه میگفتم حتی پسر همسایه مون که
همبازی بچگی هام بود وقتی من اینو میگفتم میپرید بغلم میکرد...
اخی دلم برا همه شون تنگ شده...
خلاصه رسیدیم به مطب دکتر سوار اسانسور شدیم .البته بابا نیومد ترجیه داد تو ماشین مدل بالاش بشینه ...با مامان
نازی رفتیم تو
دکتر وقتی بهش گفتم من مدام سرم سنگین میشه ..شبا نمیتونم بخوابم و حالت تهوع دارم
خندید...

باورتون میشه دکترم تو کار من مونده بود!

گفت این مشکل شما فوق کمیابه ! و شروع کرد به توضیح اسون میگفت که منم بگیرم چی میگه!
دکی: نگاه کنید(به چی نمیدونم)....یه بیماری خاصی تو دنیا وجود داره که از هر شش میلیون ادم شاید شاید یه نفر
دچارش بشه...شنیدید میگن یه کسی نارسایی داره ...مثلا قلبش یا ریه اش ...که بعد تولد مراقبت ویژه ازشون میشه
؟؟

مامان با سر تایید کرد من هم که مرخص بودم کلا

ادامه داد : اما دختر شما (یه نگاه به من کرد) و گفت یه چیزی زیادی داره

مامان با جیغ گفت : یعنی زایعه ؟؟

دکی گفت : نه...یه حسی رو زیاد دارهبینین ...یه سری از ادمها ترسو اند . یه سری زیاد نگران اند ...یه سری
هم زیاد خوشحال و هیجانی....دختر شما از این دسته اخره ...و این ...چیز خوبی نیست ...هیجان باعث میشه اختلالات
روانی برای دختر شما پیش بیاد ...مثل اینکه به تیک ابرو. چشم ،دهان یا سنگینی سر دچار بشه.دختر شما وقتی
هیجانی میشه مثل سایر ادم ها توی بدنش سمپاتیک تولید میشه که ضربان قلبشو میبره بالا ...تولید سمپاتیک چون
خیلی زیاده دخترتون یه مقداری از اونو جذب بدنش میکنه و میخوره و این باعث حالت تهوعش میشه ...در مقابل این
پاراسمپاتیک تولید میشه که شدت ضربانو بیاره پایین اما مشکل دوم اینجاست که دختر شما این ماده رو هم به مقدار
زیادی تولید میکنه دختر کوچولوتون بیخواب میشه و اگر بخوابه در این حالت قلبش برای چند لحظه متوقف میشه و اگه
چیزی روی بینش باشه ..مثلا شبا با پتو بخوابه ...احتمال خفگی میره بالا و...
و من از اون شب به بعد دیگه با پتو نخوابیدم.

یه قلوب اب از لیوانش خورد و ادامه داد : البته برعکس این حالتتم وجود داره یعنی به جای اینکه ادم بی خواب بشه
درست توی حالت هیجانی میخوابه و یا به عبارتی قش میکنه که ممکنه بازم فوت کنه...

مامان: دارو چی؟؟دارو نداره؟؟

دکی سرشو تکون داد و گفت : نه...اما اگه پیش یه روانپزشک برید ممکنه بیشتر کمکتون کنه
نمیدونم چرا یادم نمود این دکی زن بود یا مرد؟

با صدای ماهیار برگشتم به حال : حالم خوب نیستدارم میمیرم....
 بلند زدم زیر گریه ...از این که اونم هر لحظه مثل من احتمال مرگش بود دلم میسوخت ...جزغاله میشد...
 رفتم تو اتاق و قرص خودم رو اوردم و اروم نشوندمش رو مبل و بهش دادم تا با اب بخوره....
 با وضع اشفته و قیافه درهمی وارد ساختمون شدم باید میرفتم طبقه سوم ...رفتم تو اسانسور و فیشت...طبقه سوم!
 اهی کشیدم و مقنعه امو توی اینه اسانسور درست کردم و از اسانسور خارج شدم ..تیپ ساده ای زده بودم ...و همه
 اش استرس داشتیم که بابک (نامزد نیلیا) ازم خوشش میاد یانه.
 بالاخره من همخونه خانمش بودم دیگه!
 در آموزشگاه زبانش باز بود رفتم تو!
 و تمام این مدتی که ازخونه اومده بودم نگران ماهیار بودم .گرچه وقتی من اومدم بیرون خواب بود !اما قبلش که
 حالش کاملا توپ بود مخصوصا وقتی عیدیشو بهش دادم!
 میترسم هیجانی بشه یهو!!
 نفس عمیقی کشیدم سعی کردم جلوی ابرومو بگیرم که بالا نپره ولی خوب نمیشد !من خودم بیشتر هیجان دارم..
 خدایا تورو قران ببین !! همه نگران چی ان؟؟ ما باید نگران باشیم یه وقت تقی به توقی نخوره هیجانی بشیم ...یعنی
 من موندم تو کار خلقت خودم!
 صدای سر و صدا از داخل آموزشگاه میومد و وقتی کاملا داخل سالن شدم ایستادم و دعوا رو تماشا میکردم:
 -یعنی چی اقا حیدری؟ این کارا چیه؟؟
 -من نمیدونم جناب ولی من آموزشگاه شما رو سر تون ... خراب ...میکنم...
 -حالا شما اروم باشید ...چیشده مگه؟
 -چی شده؟؟ پسر من دو ماهه تو آموزشگاه شما...شما تضمینی گفتید تو کنکور قبول میشه امسال ...ولی کنکور
 آزمایشی هاشو حتی یه سوال هم نمیتونه بزنه
 -اقا حیدری! شما دارید زور میگیرید .معلمای من هر کاری میکنن ..پسر شما درس نمیخونه ...خودش نمیخواه
 -یعنی چی اقا؟؟ بگو نمیتونم تدریس کنم دیگه...اگه تا فردا یه معلم درست و حسابی گیر نیارید من میدونم و شما و
 این آموزشگاهتون ...ما تعریف آموزشگاهتونو خیلی شنیدیم و این نزدیک ترین آموزشگاه به خونه ماس ...به خاطر
 همین تا فردا بهتون وقت میدم
 -تا فردا؟؟ ولی...
 -اقا همون طور که میرفت گفت : تا فردا..همین که گفتم
 و رفت
 نیلیا تازه متوجه من شده بود و از جاش بلند شد و اومد طرفم
 -سلام...بالاخره اومدی...من دیگه ناامید شده بودم
 -اره اومدم ..ولی مثل اینکه بیموقع اومدم

-نه... (چشماتشو باریک کرد و گفت) ...حالت خوبه هانا؟؟
 -اره...اره ...چرا نباید خوب باشم؟؟
 -هیچی همین طوری پرسیدم .ماهیار چطور بود؟؟
 -حالش چندان تعریفی نداره... (و یه اه جان سوز کشیدم)
 اون اقاها که داشت دعوا میکرد : میگم خانما ! به نظرتون من بیشتر شبیه قاقم یا برگ چغندر؟؟
 خندیدم و برگشتم سمت صدا میشه گفت یه جوون 28 ساله بود با ته چهره معمولی و تیپ معمولی ...اما تو دل
 مینشست!
 نیلیا : ایشون اقا بابک ...نامزد بندهو(رو کرد به من) ایشون هم هانا خانم ...همکار و هم اتاقی من!
 من و بابک هر دو باهم گفتیم : خوشبختیم!
 بابک به نظر کلافه میومد ولی با خوشرویی منو دعوت کرد که بشینم و به ابدارچی گفت که برام چایی بیاره که الحق تو
 اون هوا میچسبید
 نیلیا : هانا خبر امشبو که داری؟؟
 :خبرامشب؟؟
 نیلیا :اره دیگه ...جشن داریم تو گیم نت...مگه نمیای
 -امشب جشن داریم؟؟
 -خوب اره...ماهیار گفت با من بیای بریم ...مگه به تو نگفته؟؟
 الکی گفتم : چرا چرا؟؟(بحثو عوض کردم) اقا بابک هم میان
 نیلیا : فکر نکنم . دعوا رو که خودت دیدی. این معلماش حسابی دستشو گذاشتن تو پوست گردو.
 یه نگاه به اون سمت سالن انداختم بابک داشت با تلفنش صحبت میکرد حتما دنبال معلم بود!
 هی هی!
 یهو یه عده شاگرد با معلمشون از کلاس سمت راست من اومدن بیرون و یه عده شاگرد دیگه که اون سمت سالن
 انتظار نشسته بودن رفتن تو و باز همون معلم رفت داخل و در کلاس رو باز گذاشت که هوا تهویه بشه من و نیلیا اروم
 چای میخوردی و من مشغول شنیدن حرف های اون خانم معلم بودم که داشت گرامر درس میداد ویهوی چیززی رو
 اشتباه گفت و هیچ کی هم حرفی نزد ...تعجب کردم ..اخه اشتباهش خیلی فاحش بود!
 همه توی کلاس انگلیسی صحبت میکردن درست مثل کلاس های بابای من!
 (خدا رفتگان شمارم بیامرزه)
 دوباره اشتباهشو تکرار کرد
 طاقت نیوردم و رفتم تو درگاه ایستادم و با صدای رسایی گفتم :
 Excuse-me mam ! but I think you made a mistake as I know
 (ببخشید خانم ! فکر میکنم اشتباهی کردید تا اونجای که من میدونم)....
 و شروع کردم به توضیح...

همه کلاس ساکت بود و به من نگاه میکرد...وقتی تموم شد ماژیک رو به معلم دادم و از کلاس اومدم بیرون که یهو صدای دست زدن بلند شد اول بابک و بعد نیلیا و بعد همه بچه ها + معلمشون!

بابک : کارتون عالی بود هانا خانم!

-من که کاری نکردم.....

نیلیا خندید و گفت : بابک فکر کنم معلم جدیدتو پیدا کردی !

و بابک خوشحال خندید و من مات مونده بودم.

دیدم بعضی وقتا اینقدر خوشحالی دوست داری پیری وسط قر بدی؟؟

شده یا نه؟؟

شایدم این اتفاقا فقط واسه ما هیجانی ها ژیش میاد؟؟

ولی وقتی بابک حاضر شد منو استخدام کنه واقعا دوست داشتم برم وسط برقصم!!

خیلی وقت بود که تو فکر مستقل شدن بودم...

اخره من که نمیتونستم زیر دین ماهیار باشم....اصلا هم خوشم نمیاد که اون بهم پول بده مخصوصا الان که فهمیدم اونم یه پاش لب گوره!!

شاید اینجوری بتونم رو پای خودم بایستم...اخره هرچه قدر هم که نیلیا با من خوب باشه ولی بالاخره باید از پیش نیلیا برم دیگه...

البته اینم بگم که کار کردن با یه عده پشت کنکوری کار ساده ای نیست!!اونم اگه پسر های حرف نشنویی باشن...خدایا خاصیت سوسک کردن این پسر هارا به ما عطا بفرما!

میگم نکنه ماهیار قبول نکنه.....اصلا قبول نکنه.....بذار اینقدر هیجانی شه تا بمیره.....والا....

تو همین فکرا بودم که بابک گفت : رسیدیم خانما

خداحافظی و تشکرو یکی کردیم و پیاده شدیم درو بستم و اومدم راه برم که دیدم دارم با ماشین بابک کشیدم میشم .

نگاه وحشتزده ای به ماشین که هر ثانیه سرعتش زیاد میشد انداختم .دنباله مانتوی من لای در گیر کرده بود و بابک هم همینطور میروند ومنم چسبیده بودم به ماشینش

وسط خیابون بلند بلند جیغ میزدم...ملت هم که فکر میکردن اومدن شهر فرنگ عین بز بهم نگام میکردن و یه عده هم زده بودن زیر خنده از جمله نیلیا...هرچه قدر زدم رو ماشین و داد و قال کردم چون صدای موسیقیش بلند بود هیچی نفهمید .

نزدیک بود پام گیر کنه توی چرخ که به سرعت برق و باد مانتومو دراوردم!

و بابک همون طور که مانتوی من به ماشینش اویزون بود دور شد....

اما خوب با این کار یهو افتادم رو اسفالت و تمام صورت و ارنج و خصوصا ساق پام زخم و زیری شد.....ای خدا من باید چی کار کنم اخره!

خیلی کلافه شده بودم و بیشترش به خاطر بیخوابی بود... ای ماهیار ذلیل مرده الهی سقط شی!
 دلم میخواست همون وسط خیابون زار زار گریه کنم دیگه طاقت نداشتم
 همونجوری وسط خیابون عین معلول ها نشسته بودم و ملت هم مثل اینکه داشتن تیتراژ پایانی فیلمو میدیدن
 جیگرشون حال میومد
 نیلیا با خنده اومد طرفم و با همون خنده اعصاب خورد کن گفت: چی شد؟؟ مجروح شدی؟؟ تترس مانتوتو برات میاره
 -نه مفقود الاثر شدم.... تو هم شوهر نکردی نکردی وقتی هم کردی رفتی یکی رو گرفتی از خودت مشنگ تر!
 -خانم محض اطلاعاتون شما مشنگید که مانتوتونو موقع پیاده شدن جمع نمیکنید... اه اه اینقده بدم میاد از این دخترای
 دست و پا چلفتی.. اه.. حالا هم پاشو بریم تو با این وضعت ابرومونو بردی...
 کدوم وضع من که خیلی هم قشنگ لباس پوشیدم
 یه تونیک پلپوری یقه اسکی بنفش که یه کمر و یه پایون بزرگ سفید داشت... پاشدم و سریع رفتیم تو گیم نت
 تا رفتیم تو همه بچه ها با دیدن من لبخندشونو قورت دادن و مدام میپرسیدن که چی شده؟؟
 مهرسام شروع کرد به ضد عفونی کردن زخمام
 میرسام هم عین ماست ایستاده بود و مارو نگاه میکرد!
 البرز و سهراب رفتن شام بگیرن.
 نیلیا هم باخنده برای الوند و ماهیار توضیح میداد که چی شده...
 الوند باهر جمله نیلیا عصبی تر میشد و ماهیار با هر جمله نیشش گشاد تر...
 جیغ بلندی کشیدم... که توجه همه بهم جلب شد.
 مهرسام انگار حرصشو روی زخم های من خالی میکرد.
 ماهیار: اخی جوجو کوچولو چه گندی زده به قیافه اش
 الوند: تقصیر هانا نبوده که تقصیر نامزد بیخیال نیلیا
 من اون وسط مثل ذرت بوداده جلز و ولز میکردم: هوی هوی شما دوتا!! میدونستید نیلیا ازدواج کرده بیشعورا؟؟ چرا به
 من نگفتید
 مهرسام روی زخم پیشونیمو بیشتر فشرد و گفت: اینقدر حرف نزن
 میرسام دستشو کشید و گفت: چته تو؟؟ چرا باهانش اینجوری میکنی؟؟ بده اصلا خودم زخماشو مبیندم...
 پاشدم و گفتم: ولم کنید... همه تون دروغ گویند... هیچکدوم به من حرفی نزدید
 اصلا امشب اومدید اینجا چیکار؟؟
 ماهیار که کتی رو که بهش داده بودم پوشیده بود... خیلی شیک و مهربون اومد جلو و گفت اومدیم دور همی جشن
 بگیریم... و البته برا سهراب و البرز زن پیدا کنیم!
 -چیکار کنیم؟؟؟
 -زن پیدا کنیم دیگه. بیچاره ها دیگه داره موهاشون سفید میشه (و یه چشمک زد)
 -از کجا حالا میخواید زن پیدا کنید؟؟

نیلیا یه چیزی از تو کیفش درآورد و گفت از تو این...یه سی دی بود

-این چیه؟

-فیلم عقد منه....

مهرسام دوید و رفت بیرون!!

اصلا معلوم هس اینجا چه خبره؟؟

رفتم تو دستشوییو دستامو که زخم و زیری و خاکی شده بود شستم ...و برگشتم تو گیم نت...دقیقا تو همون اتاقی که

من بعضی وقتا میومدم بخوابم جمع شده بودن...سهراب و البرزم بودن...مهرسام و میرسام داشتن دم در جر و بحث

میکردن که با دیدن من اروم شدن و رفتن تو

واقعا داشتم دیوونه میشدم

راستی شبم کجاس؟

سرمو خاروندم و رفتم تو...الوند و برادرش و سهراب بالا تخت بودن و میرسام و مهرسام رو صندلی نشسته بودن و

بقیه هم رو زمین. ال سی دی بزرگ هم روشن شده بود و نیلیا داشت فیلمو میذاشت تو که منم رفتم و پیش که نه بغل

ماهیار نشستم یعنی خودش اشاره کرد!

واقعا سرم داره سوت میکشه!!

پوفخدای من!.....

سهراب نفری بهمون یه ظرف غذا داد. و میرسام هم دونه دونه نوشابه های کوچولو رو بهمون پرت میکرد....که

اوخیکیش خورد تو سرم

-هو.....و.....و.....و!!

-ماهیار انگشتشو کشید رو پیشونیمو و گفت : چیشد؟

درست خورده بود رو زخمم

داشتم اخ و اوخ میکردم و بقیه هم به سر و کول میرسام می پریدن که مهرسام بلند گفت : خفه میخوام جشن عقدو

ببینم

ماهیم تابعا ساکت شدیم!

این چشه امشب؟؟ جنی شده؟؟

نیلیا : اهم..اهم..اقایون تن لش دقت کنن...هر وقت که گفتن چشا بسته میندینا

همه باهم گفتن : اقا یعنی چی؟؟ ما میخوایم زن پیدا کنیم با چشم بسته که نمیشه

نیلیا : همین که گفتم البته به غیر از ماهیار

ماهیار بشکن زد و گفت : ایول

من : بپا هیجانی نشی اقا (قیافه اشو جمع کرد)

عجب ضدحالی زدم...جیگیرم رفت تو فریزر

دوباره اقایون گفتن : همه جا تبعیض هست...یعنی چی ماهیم میخوایم ببینیم

نیلیا داد زد : ساکت ... شروع شد

فیلم بردار از ارایشگاه شروع کرده بود و یه قلوپ نوشابه خوردم که گازش دماغمو گرفت و هرچی خورده بودم پرید تو گلوم

ماهیار از پشت سر میزد تو کمرم و منم افتاده بودم به سرفه

ماهیار: عزیز دلم چه خبرته؟؟ امشب مثل اینکه میخوای خودکشی کنی ها

این چی گفت؟؟ عزیز دلم؟

یا ابومحمد مُصلِحالدین بن عبداللّه سعدی شیرازی!!

میگم کل اتاقو دود گرفته نگو این مخ منه که داره دود میکنه

اینا امشب یه چیزیشون میشه ها....

همه زوم شده بودیم تو فیلم که یهو نیلیا گفت : این دختره رو ببینین همون کنار من نشسته.

همه : خوب!!

نیلی : برای سهراب خوبه دیگه ببینین چه نازه!

به گمونم نیلی اشتباه کرد فکر کنم میخواست بگه : ببین چه غازه ! اشتباهی گفت ناز والا این دختره شبیه

هرچی هست جز ناز!

نیلیا رو کرد به من و گفت : هانی .. این دختره همیشه خواهر امیر رایا که با ما فامیل اند؟

همه مشکوک به من و نیلیا نگاه میکردن خصوصا الوند ... والا من اصن نیدونستم امیررایا کدوم الاغ و چلاقیه که این

خواهرشه!

من: امیر رایا کیه دیگه؟؟

نیلیا : دو روز از محله ما دور شدی ها ... بابا همون که تو بهش میگی....

یهو یادم اومد و پریدم وسط حرفش و گفتم : پسر حاجی..... خوب از اول بگو

دوباره خیره شدم تو فیلم و گفتم : این دختره که اصلا شبیه امیر نی ! تازه امیر با این که پسره ولی کلی از این خوشگل

ترو به قول تو ناز تره...

کل جمعیت به جز نیلیا : هو.....

من : ها؟؟

الوند : که شما صداتش میکنی پسر حاجی؟؟

میرسام : خیلی هم خوشگله...

سهراب : از عروس آینده ما هم ناز تره؟؟

نیلیا : نه بچه ها اونجوری که فکر میکنین نیس..... ما فقط هم محله ای ایم.

من : بله (یه بله ی دلخور و کش داری گفتم که نگو)

ماهیار : خوب پس عروس خانم هم که بله رو داد حالا حالا حالا همه دستا به بالا به این عروس و دوماد بگین هزار

ماشالله... داداش میرسام پیر وسط قرش بده...

میرسام هم پرید وسط و با اهنگی که از فیلم جشن نیلیا پخش میشد قر میداد...وای خدا مرده بودم از خنده.

البرز: ما اومده بودیم واسه خودمون زن پیدا کنیم واسه اینا شوور پیدا شد.

مهرسام که امروز برای اولین بار خندیده بود گفت: اخه خانما همیشه مقدم ترند.

که یهو الوند بلند گفت: هیس.....ساکت....ساکت

ماهیار: چی شد داداش...داشتیم شوخی میکردیم جدی نگیری به وقت...بابا این دخترخاله ما هنوز دهانش که هیچ کل

صورتش هم امروز بوی شیر میدی

بعد یهو مثل اینکه یه چیزی یادش اومده باشه با صدای جیغی برگشت طرف من و گفت: اوا خاک تو سرم.....نکنه

امروز از کرم شیری من زدی ذلیل مرده؟؟ ها؟؟ راستشو بگو؟؟ بگو وگرنه به اقات میگم شب سیاه و کبودت کنه ها؟؟

منم که رفته بودم تو نقش: نه توروخدا ننه! غلط کردم...چیز خوردم...بار اخرمه...کرمت ارزونی خودت...دیگه از پن

کیکت هم استفاده نمیکنم.....حتی از شامپوت و از اون یکی کرمت که تو طاقچه میداری...از هیچ کدوم

ماهیار مثلاً قش کرد و هی با کتش خودشو باد میزد: اوا...کشت منو این گیس بریده...برام اب قند بیارین...فشارم

افتاد...وای...

بعد یهو جون گرفت و چادر فرضیشو زد تو کمرو با انگشت تهدید امیز اومد جلو گفت: تو دیگه دختر من نیستی

...دختره چشم سفید....

من: چه بهتر. اصلا همین الان میرم...

ماهیار شونه امو گرفت و باهمون صدا جیغ گفت: واستا ببینم...زرنگی..اینجوری که من عقده ای میشم...واستا شب

اقات بیاد سیاه و کبودت کنه من حالم جا بیاد...بعد هر جهنم دره ای خواستی برو

الوند که سعی داشت خنه اشو مخفی کنه گفت: نیم ساعت خودمو دارم میکشتم بهتون بگم دارن در میزنن عین خیالتون

هم نیست

سهراب: در میزنن؟؟

مهرسام: خوب بزنین

بیا...اینکه خودشونو راحت کردن

ماهیار خودشو پرت کرد رو تخت و درست همون جایی که الان میرسام نشست بود و گفت: شوهر!! اخه این دختر

برام هوش و حواس نداشت...

رفتم دستشو کشیدم و بلندش کردم و گفتم: خوب حالا... الان کتت خراب میشه خدا تو من پولشو دادم...

همه: هو...

من: چیه امروز همه اش هو هو میکنین اومدین استادبوم

البرز: بچه ها کسی نمیخواه بره درو باز کنه؟؟

همه: سهراب تو برو

یه نگاه به سهراب انداختم. بیچاره همه زورشون فقط به این فلک زده میرسید.

من : من میرم

ماهیار : بایدم بری

یه نگاه بد بهش انداختم و رفتم بیرون

با غرغر زیر لبی رفتم در رو با کردم .پیک موتوری بود...

بله؟؟

شبتون بخیر خانم ! این بسته برای شماست!

برای من؟

خانمی که اون بسته رو به ما دادن نام گیرنده ننوشتن و گفتن هرکسی که داخل گیم نت بود بهش بدین؟؟

باشه ممنون

فقط شما اینجارو امضا کنید

امضا کردم و بسته رو تحویل گرفتم ..رفتم داخل اشپز خونه و چراغو روشن کردم و اروم بسته رو باز کردم...دلم شور

میزد ...و همون دلم میخواست خودم بازش کنم!

داخلش چند تا پاکت نامه بود ...پاکت نامه بالایی رو برداشتم و درشو باز کردم یه کارت بود.....کارت عروسی بود!

بازش کردم :

خوب است و قشنگ این که دلگیر شویم

در دام دل شکسته زنجیر شویم

ای عشق همیشه از خدا میخواهم

کنار من باشی و پا به پای هم پیرشویم

شتری است که در خانه همه میخوابد

در خانه ما هم خوابید خب

حالا مال ما یک کمی بد فرتر بوده،

از نامزدی به ازدواج رسید

پیش میآید دیگر!

شما هم خبطی مرتکب شوید،

بیایید دور هم، همدیگر را میبینیم و شوخی میکنیم

میخندیم،

حال میدهد به جان شما

غذای خوب هم سفارش دادهایم، میوه درجه یک هم ایضاً،

فقط ما این همه خرج کردهایم، شما جوگیر نشوید کادوی گران بخرید

همان یک سکه کافیسست، البته ما به نیش هم راضی هستیم.

در ضمن، جمع بزرگونه است

دلبدانتان فعلاً در منزل بمانند تا وقتی دلبد ما به دنیا آمد برای تولدش دعوت کنیم

بیاید تا بیوند شاه داماد ماه داد : مهران عظیمی و عروس خانم : شبنم صفایی را با هم جشن بگیریم

چشمام چهار تا شد ؟

شبنم؟؟

میخ کارت شده بودم و اصلا حواسم نبود که بچه ها منتظرن

ولی مگه قرار نبود میرسام و شبنم باهم ازدواج کنن؟؟

شبنم؟؟؟؟

مهران. دیگه کیه

یهو یاد چند وقت پیش افتادمهمون موقعی که با ماهیار برای اولین بار رفته بودیم خرید.....

مکالمه ها یادم میومد

ماهیار : مهران !! داداشهانا رو نباید با هیچ دختری مقایسه کردهانای من گلهنفسمه.....میپیرم برای

نگاهش

مهران (همون پسره):واستا یه روز شبنمو میارم از هانا خانوم یاد بگیره چه جوری قربون صدقه من بره

پس چرا من اون موقع دقت نکردم؟؟

اگه مهران دوست ماهیار بوده ...پس یعنی.....یعنی اون کصاف از همه چی خبر داره.....اما بهتره فعلا به میرسام

نگیمنه؟؟

بسته رو همون جا ول کردم و پاکت نامه ها رو برداشتم که بذارم تو کیفم.

هنوز شوکه بودمباید امشب حساب این ماهیارو میرسیدم .. یعنی که چی؟؟

من همه چی رو به این میگم اونوقت اون مهم ترین چیزها رو به من نمیکه!

به قران بعضی وقتا دوست دارم اونقدر بزنمش تا خون بالا بیارهمرتیکه هیجانی!

پس فردا هم که عیده ماهم که هیچ غلطی نکردیماصلا معلوم نیست من تو این سیزده روز قراره کجا باشم ؟

قرصام تمام شده از بخت بد ...نصفشتم که این ماهیار خورد!

همون طوری تو اشپزخونه ایستاده بودم و اصلا حواسم نبود که الوند پشت سرم ایستاده

وقتی برگشتم که برم تو اتاق دیدمش

من با لحن طلبکارانه : چیه؟

الوند : والا منم نمیدونم چیه که تو رفتی الان یه ربعه برنگشتی

من : کار پیش اومد.....بریم دیگه

داشتم میرفتم طرف اتاق که صدام کرد : هانا؟؟

ها؟؟

برعکس همیشه اروم گفتم : کارت دارم میشه یه چند لحظه بشینی.....

حوصله نداشتم.....ولی برام جالب و بی سابقه بود که الوند ازم خواهش کنه باهات حرف بزنم

:اوهوم...

از اشپز خونه اومدم بیرونو و نشستم رو صندلی کنار در که همیشه میرسام اونجا مینشست و کامپیوترا رو کنترل میکرد

الوند هم نشست رو میز ...کوه بی فرهنگ!

ابروی هرچی کوهه برده!

:بفرمایین

-حالت خوبه؟؟

-والا مثل اینکه حال تو خوب نیست ...منو این همه کشوندی که باهام احوال پرسی کنی؟؟من خوبم تو خوبی؟؟

-منظورم اینه که چته؟؟چرا چند وقته اینجوری شدی؟؟

-چی جوری مثلا؟؟ دم دراوردم یا شاخ؟؟

-عه؟؟ هانا؟؟ بابا منظورم اینه که چرا بی حوصله ای؟ قبلا خیلی میخندیدی؟؟ باما شوخی میکردی. منو حرص میدادی

... از دست حرف های مهرسام دلخور میشدی باهات دعوا میکردی...اصلا گروهو عوض کرده بودی...زنده کرده

بودی...از وقتی باهامون همکار شده بودی ماهیار کلی تغییر کرده بود...همه اش نیشش باز بود...چند وقته تو خودتی...

همش اخمات تو همه ...یادته روز اولی که اومده بودی اینجا و ما تورو دیدیم.....چیجوری باما گلاویز شدی ...اعتراف

میکنم من کم آورده بودم !!!...اما الان ی توجهیهیچی برات اهمیت نداره.....شایدیم (کلافه دستشو از تو موهات تا

زیر چونه اش کشید و ادامه داد) شایدیم من اینطور فکر میکنم.

نگامو از تو نگاهش دزدیدم.....به قول خودش کم اوردم..که..چی جوابشو بدم؟؟

فکر نمیکردم این موجود اعصاب خورد کن قالتاق این قدر به من توجه کنه...

جواب سوالش یه چیز بود : خسته شدماره من ..خسته شدم

من جدیداً شده بودم یه عروسک خیمه شب بازی که به ساز هرکسی که از راه میرسید می رقصیدم....هر طوری که هم

خونه هام میخواستن رفتار میکردم ...هر طوری که اونا دلشون میخواست صحبت میکردمچیزهایی که اونا دوست

داشتن میخوردم.....به خودم که نمیتونم دروغ بگم اما تو خونه ماهیاری که هفتاد پشت غریبه بود و از همه مهم تر

پسر بود راحت تر از خونه نیلیا بودماره من شب ها خوابم نمی برد چون ماهیاری نبود که دستشو به طرف تخت

بالایی بیاره و من دستشو بگیرمچون سه هفته تمام کسی نبود که باهام شوخی کنه ...کل بندازه...بغلم کنه و باهام

درد و دل کنه.....باید به الوند چی جواب بدم؟؟بگم خسته شدم از این که حتی نمیتونم اسم واقعیمو به کسی بگم؟یا

بگم که میترسم برم پیش پدربزرگم؟اخ خدا.....هرچند وقت یه بار یه کارد خوشگل میکنی تو زخمام و تازه اشون

میکنی.....کفر نمیگم ها ولی با تقدیری که برام نوشتی خستم کردی ...خسته شدم!

صورت اشکیمو بلند کردم که به الوند همه چیزو بگم اما.....نبود.....این جناب کوه استوار هم که به ما رسید ذوب شد.

اهنگ گوشیم بلند شد ...این وقته شب کیه دیگه؟؟...برداشتیم گوشی رو
-الو؟؟

صدای دخترونه ای گفت :به سلام هانا خانم
اشنا بود ولی نشناختم : شما؟؟

-ای خاک بر سر رفاقتمون ...دو روز از مدرسه دور شدی ها...اگه ازت پیرست تو صفحه 24 شیمی چی نوشته میدونی اونوقت منو؟؟ نازی رو؟ رفیق شفیقتو یادت نمیداد؟؟
-عه؟ نازی تویی؟ شرمنده نشناختمچه خبرا؟ چی شده یادی از ما کردی؟
-من باید بپرسم چه خبرا هانی جون ...تصمیمت چیه؟
-تصمیم من؟؟ در مورد چی؟

صداشو شیطون کرد: وا! خودتو نزن تو کوچه علی چپ که ما خودمون تو اداره کوچه سازی فعالیت داریم جیگر!
کاملا حیرت زده وبا خنده گفتم : دیونه شدی نازی.....کدوم کوچه؟
-یعنی تو نامه اشو نخوندی؟
-کدوم نامه؟

-وای دختر تو چقدر شوتی؟ مگه ما چند روز پیش نرفتم با بازار خرید؟
-چرا

-خوب ...مگه یه کت نخریدیم برای داداشت؟

-چرا

-مگه پسره که فروشنده بود پشت فاکتور برات نامه ننوشتگذاشت تو جیب کته!
-چی؟ نه.....مگه این کارو کرد؟

-اره دیگه.....من گفتم حتما تا الان شماره اشو برداشتی
-وای نه.....

-چی شد؟

با ناله گفتم : نازی؟ چی میشد زودتر میگفتی؟ من کتو همون طوری دادم به داداشم
اون از اون ور جیغ کشید

نازی: پس من خدافظی یکنم برو ببین شاید هنوز ندیده باشدش!
-باشه باشه...فعلا

-بای

وای وای وای.....

قلبم تند تند میزد...اگه ماهیار دیده بودش چی؟
 ای وای خاک تو سرم مثلا امشب من میخواستم با ماهیار دعوا کنم حالا اون یه برگ برنده داره که اگه من زودتر
 پیداش نکنم میخواد تا آخر عمرم برام دست بگیره
 دویدم رفتم تو اتاقولی
 صدای خنده هاشون بلند شد
 البرز: جون داداش! توش چی نوشته؟
 ماهیار درحالی که داشت میخندید منو دیدو و گفت: عه! خود عروس خانم اومدن از خودشون پرسین.....(صداشو
 نازک کرد و گفت) اوا ننه همین دیروز بودا به دنیات اوردم.....
 من: کوفتچه تونه شماها؟
 ماهیار: اوهوم اوهومهییس.....همگی ساکت.....میخوام اخبار شبانگاهی رو به اطلاع برسونمیک فقره
 نامه عشقولانه در جیب کت هدیه پسر خاله پیدا شدهتوجه فرماییدعلامتی که هم کنون مشاهده میفرمایید اعلام
 وضعیت مشکیه که.....همه باهممشکی رنگ عشقه.....مثل رنگ چشای مهربونتالبته چشای تو قهوه ای
خوب تغییر میدیمقهوه ای رنگ عشقه.....
 همه هم همراهی میکردن و دست میزدنماشالله روحیه!
 من که پیشاپیش تو کوچه علی چپ ملک خریده بودم رفتم همون جا: چه مرگته پسر خاله امشب! کدوم نامه؟
 ماهیار: کلاه قرمزی جون! همون نامه که بهیار نوشته برات؟
 -اه نیچون منوچی شده بچه ها؟
 ماهیار کاغذ برداشت و شروع کرد به خوندن: سلام هانا خانم.....من واقعا نمیدونم که چی باید بنویسم که درخور
 خانم با شخصیت و زیبایی مثل شما باشه
 میرسام برگه رو کشید: ولی فقط میتونم اینو بهتون بگم که از وقتی پاتونو توی مغازه من گذاشتید دیگه زمان و مکانو
 از یاد بردمفقط چشمای شما بود و چشمای شما بود و چشمای شما
 البرز نامه رو گرفت و با لودگی گفت: سینه بزن
 و بالحن مرثیه سرایی ادامه داد: های امان امان اماننمیدونم شاید وقتی این نامه رو میخونید تکه های شکسته
 احساسم رو توی چشمتون پیدا کنید
 و شروع کرد به گریه
 سهراب برگه رو قاپید: هر لحظه به یادتون هستم و قول میدم که اگه قبول کنید و بامن همراه بشید هیچی براتون کم
 ندارم و همیشه شادتون کنم.....
 مهرسام گرفت: عاشق دل شکسته اتون که هیچ امیدی به زنگ زدن شما نداره! بهیار
 و پشت بندش گفت: اخی.....چه احساسی بود
 نامه که تموم شد من پخی زدم زیر خندهبقیه هم همین طور
 الوند: میخوای چه کار کنی؟

-با منی؟ خوب چیکار کنم؟....خرجش یه تک پا رفتن تادم اشغالی و پاره کردن و انداختنش تو سطل زباله اس!
 ماهیار : ولی کلاه قرمزی به نظر من موردی نداره اگه بخوای باهش رفیق شی!
 نیلیا : به نظر منم برات خوبه ! اینجوری تعطیلات عیدت هم تنها نیمه‌مونی
 مه‌سام : کمکی هم خواستی بیا من در خدمتم
 سهراب : ابجی ! دست از پا خطا کرد یه تک بزن جنازشم پیدا نمیشه
 البرز: اوپسه...جنایی شد که سهراب !
 من : واستید ببینم ! چه تخته گازم دارن میرن ... کی گفته قراره من با کسی رفیق شمبشم هم این بهیاره ادمش
 نیس
 نیلیا : هر طور که میلته.....
 خوب خدا رو شکر به خیر گذشت ولی اینا خیلی بد به من نگا میکنن
 -ها؟؟؟

-ما واسه سال تحویل داریم میریم شمال
 طلبکارانه نگاش میکردم
 -تا بعد سیزده هم برنمیگردیم
 دست به سینه ایستادم
 -اونجا هم زیاد نمیتونم بهت زنگ بزنم
 نگاه بدی بهش کردم
 -چرا بر و بر منو نگا میکنی ؟
 سیگارشو روشن کرد
 داد زدم : خاموشش کن!
 -چته تو؟
 -از شب‌نم و مهران خبر داشتی نه؟
 چیزی نگفت
 -ماجرای امیر رایا رو هم میدونستی ! چون تعجب نکردی
 بازم ساکت موند
 -ماجرای نیلیا و بابک هم که....
 مثل اینکه چیزی تو ذهنش باشه زبونشو تو ذهنش با حرص تکون میداد
 -احتمالا دلیل دلخوری های مه‌سامم میدونی؟
 نشست رو مبل و لیوان ابی رو که کنار جا سیگارش بود سر کشید
 -از بیماری منم خبر داشتی؟؟ نگو نه که باورم نمیشه!

ریلکس گفت : خوب؟
 -خوب که خوبگفتم سر خط خبرهارو به حضورتون اعلام کنم
 امشب ما کلا زده بودیم کانال خبر
 -دیگه چی باید بگمخودت که همه چی رو میدونی!
 -من هیچی نمیدونماما اینو میدونم که خیلیخیلیبی معرفتی
 -اونی که تو دلت بود رو میگفتی هم ناراحت نمیشد
 -تو دلم همین بود
 -کم دروغ بگو هانی جون!
 داد زدم : هانا! نه هانی!
 -دلت نمیخواه جوجه کوچولو صدات کنن نه؟
 کنترلم رو از دست داده بودم فریاد میزددم :نه
 نفسشو اروم داد بیرون
 دوتا سیگار خوشگل روشن کرد و یکی شو به طرف من گرفت
 نگام لرزید اما قاطعانه گفتم : نمیخوام
 ماهیار : میدونم که اینکاره ایبردار!
 ترسون نگاهش کردم.....از کجا میدونست
 -من دیگه همه چی رو فراموش کردمنمیخوام
 -چرا میخوای!
 دوباره داد زدم : میگم نمیخوام!
 خودش گذاشتش بین دوتا لبام.
 وسوسه ام میکرد
 بیشتر از اینکه دلم بخواد بکشم دوست داشتیم یاد خاطره هام بیوفتم!
 همون خاطره هایی که خیلی وقت بود از مموری مغزم دیلیت شده بودن! اما انگار اون ته ته مها هنوزم بودن...وجود
 داشتن
 زنده بودن
 :دوسال پیش برام گیم نتو خریدن!
 بابام یه دوستی داشت به اسم اصلانیپسرشو خیلی خوب میشناسی.....دانیال اصلانی....
 پس اون دانیال کثافت پسر اصلانیه؟
 ادامه داد : اصلانی از بابا دو تا چک خیلی گنده داشت
 پوک جانانه ای زد

منم دلم میخواست اما.....

-بابا میتونست چکو پرداخت کنه اما نه به موقع... برای گرفتن مهلت اصلانی یه شرط داشت....میخواست من بدون اینکه کسی بدونه برایش کاری انجام بدم

خودمو زیاد درگیر کارای بابا نمیکردم....بیشتر سرم تو کتاب بود..اما چون خیلی دوستشون داشتم نشد...که رد کنم اصلانی ازم خواست ادم هایی رو که میفرستم پیشم توی یه گروه کنارهم جمع کنم و.....خودت که بهتر کار مارو میدونی

اولین نفری که اومد پیشم میرسام بود! وقتی دیدمش خیلی تعجب کردم باورم نمیشد دوست و همبازی بچگیم هم تو اینکارا باشه.....

نفر بعدی مهرسام بود...فهمیدم چون پدرشون مریضه به این پول احتیاج دارن شبنم هم توی بازی بود و نفر سومی که اومد توی گروه.

دختر بغی بود. باکسی گرم نمیگرفت...اما با میرسام یخش باز شد....

(اره! اونوقت اینقدر راحت گذاشتشو رفت)

نیلیا هم نفر چهارمی بود که.....

یه دختر فراری بود

با تعجب نگاهش کردم....دختر فراری بود?...پوک محکمی زد

و ادامه داد: نفر بعدی سهراب بود که خودت هم میشناسیش به نظر ادم متین و سر به زبری میاد و خودت هم میدونی که بازی نمیکنه! اما جاسوسی میکنه

سرم داشت سوت میکشید

چشمامو ارم بستم و باز کردم بازم ادامه داد: البته نباید سرزنشش کرد خواهرش معتاده! نیاز اساسی به پول داره الوند و البرز هم که اصلانی سفارششون رو کرده بود! میگفت قهارن تو این کار و کار درستن....راست میگفت....

و نفر بعدی که تو تازگیا باهاش آشنا شدی...بابک

(بابکم تو گروه بوده؟)

بابک بچه خیلی خوبی بود...کارشم الحق مثل خودت عالی بود! خیلی هم بامزه بود!

چشم نیلیا رو گرفته بود اونم از نیلیا خوشش اومده بود و گویا از جای دیگه ای هم آشنا دراومده بودن!

اما قسمت بد ماجرا این بود که مهرسام هم بابکو میخواست!

تو همین لاو ترکونی ها بود که فهمیدم اصلانی کارای دیگه هم میکنه...یعنی در واقع ما رد گمکنی هستیم

بابک که فهمید کشید کنار...اما ما پامون گیر بود خصوصا نیلیا...اون نتونست بیرون بره اما همون موقع به خاطر تهدید های دانیال با بابک عقد کردن

البته قبلش نیلی با مامان و باباش اشته کرد!

من همه شونو مثل خواهر و برادرای خودم دوستشون داشتم ولی کاری نمیشد کرد

نمیدونی چقدر سخت بود هانا.....تموم اون شب هایی که با لرز میخوابیدم که یه وقت کسی از تقلبامون بویی نبره

... تو پارتی دستگیر نشم بابا که یه بوهایی برده بود ولی مامان نباید میدونست اگه میدونست دق میکرد! داداشم ولی کاملاً تو جریان بود
دلَم واسه خودم میسوخت.....
بابک که رفت ما دنبال عضو جدید بودیم... یکی کم بود و کارمون لنگ!
چک اول بابام وصول شده بود و چک دوم مونده بود
پسر اول اصلانی... مهران اصلانی از شبنم خواستگاری کرده بود با بهتره بگم اونو مجبور به ازدواج به خودش کرده بود و من میدونستم و هر دفعه میدیدم که شبنم میاد پیشم و گریه میکنه اما نمیتونستم کاری کنم
تو همون اوضاع خراب بود که یه شب مامورا ریختن تو یکی از پارتی ها... جالب بود که ما هممون در رفتیم اما... من نمیدونستم باید کجا برم پارتی حوالی خونه تو بود در رفتیم و اومدم تو خونه تو! واقعا اون شب چه شبی بود تا عمر دارم حبس تو دستشویی رو یادم نمیره
خندیدم سیگارم همه اش خاموش شده بود بدون اینکه بهش پوک بزنم.....
من : پس یعنی من یه وسیله ام برای وصول چک پدر جنابعالی ؟
ماهیار سرشو انداخت پایین و گفت : تو خیلی چیزای دیگه هم هستی!
معنی حرفشو نفهمیدم
سرشو آورد بالا و گفت : هانایی این چک هم تا اخر این فروردین وصول میشه اون موقع دیگه من راحت میشم تو خودم بودم... هیچ فکر نمیکردم اطرافم پر از ادمهای این طوری باشه یعنی همه مشکل دارن ؟ حتی میشه گفت مشکل های بزرگتر از من!
هانا: ولی تو نباید با من اینطوری میکردی؟
گریه ام گرفت ... اولین قطره اشکم با این جمله همراه شد : تو منو مسخره خودت کردی ! کصاف!
نوبت اون بود داد زد : خفه شو هانا!
- میدونم که چیزای دیگه هم میدونی میدونم ته و توی منو و ایل و تبارمو در آوردی! میدونم که منو فرستادی پیش نیلیا که یه جورایی بیای منم باشه!
اون یکی اشکی رو که از چشمم چکید با پشت دست خیلی سریع پاکش کردم : میدونی چقدر عصبانیم به قدری که الان دوست دارم تک تک سلول هات رو زیر مشت و لگد تجزیه کنم! اخ..... اخ..... اصلاً فکرش نمیکردم ماهیار مهربونی که من میشناختم بهترین دوستم بخواد اینطوری باشه.....
چشمای اونم اشکی شده بود
با پرویی گفت : مگه چطوری شدم ؟ من و تو هنوزم مثل قدیمیم
عصبی خندیدم : خیلی رو داری ماهیار ! خیلی!
- تو چطور ؟
- توی عوضی اصلاً تو این یه ماه به من زنگ زدی؟ از من سراغ گرفتی؟ میدونم که نیلی بهت ثانیه به ثانیه خبر میداد
اما تو خودت چی رو در رو اومدی منو ببینی..... د نیومدی دیگه نیومدی!

-من شرمندتم...ولی نمیشد هانایی...به قران نمیشد....من خودمم وقتی تو رفتی تنها شده بودم خیلی تنها.....وقتی هم که اومدی من حالم اصلا خوب نبود و بیشتر تو تو زحمت افتادی.....
همون طور که نشسته بودم پریدم تو بغلش و گفتم : خیلی دلم برات تنگ شده بود!
اونم بغلم کرد و موهامو چنگ زد و گفت : منم همین طور هانی جون!
تا تونستم زار زدم عوض همه این مدتو دراوردمخلاصه روی هرچی هندی و فیلم هندی بود رو سفید کردم
.....حالا تا حدودی از اتفاقای اطراف سر در میوردمحالا که فهیده بودم ماهیار چقدر بهم لطف کرده و نوی این
اوضاع خرابش حتی نداشتنه من ذره ای بو ببرم بیشتر از پیش دوستش داشتمماهیار عجیب منو یاد یکی مینداخت
!

دوباره برام سیگار روشن کرد و گفت بکشماین لوله سفید کاغذی شاید تنها چیزی بود که هیجان ما ها رو
میخواهونند!

رفتیم تو تراس و ماهیار اهنگی رو از تو گوشیش پلی کرد
اون روزهای آخری گفتمی که میترسم بری
بین که من هستم هنوز اگر چه تو مسافری
به فکر سوختنم نباش من از تبار سوختنم
تو هم نباشی آخرش خودم خودم رو میزنم
سیگار تو بکش رفیق به دروری عادت میکنیم
ما هم یه روز مثل همه به هم خیانت می کنیم
با خاطرهات چه میکنی با قصه هام حیف دریغ
با خاطره هات بگذریم سیگار تو بکش رفیق
این گریه ها مال تو نیست من پای تو نمیشکنم
این شعر رو هم نشنو برو من با خودم حرف میزنم
از بس نبودی پیش من نبودنت یه عادت
ببخش که تو دنیای ما اسمش فقط خیانت
سیگار تو بکش رفیق به دروری عادت میکنیم
ما هم یه روز مثل همه به هم خیانت می کنیم
با خاطرهات چه میکنی با قصه هام حیف دریغ
با خاطره هات بگذریم سیگار تو بکش رفیق
سیگار تو بکش رفیق به دروری عادت میکنیم
ما هم یه روز مثل همه به هم خیانت می کنیم

با خاطره‌ها چه میکنی با قصه هام حیف دریغ
با خاطره هات بگذریم سیگار تو بکش رفیق

-جانم نیلی جان!

-اب جوش اومد خوابی؟؟

سرمو تکون دادم و رفتم ماکارانی ها رو ریختم توش که نیلیا جیغ زد

-گوشت چرخ کرده رو مگه از تو فریز درنیوردی اب شه

لپمو کشیدم و گفتم : وای.....

نیلیا هولم داد اونور و گفت : اصلا معلوم نیست حواست کجاس ...برو بکپ یه ذره مخت بیاد سرجاش منم دیگه دارم

میرمالبته بعد از درست کردن ناهار جنابعالی

ازش تشکر کردم و خدافظی

بدون احساس خاصی بغلش کردم اما خوب شاید دلم براش تنگ بشه

نیلی داشت میرفت تا بعد سیزده به در برگردهو منم اینجا تنها میموندم

اونشب بدون خدافظی وقتی ماهیار خواب بود از خونشون جیم شدم !

دیگه حتی اگه سرم هم بره پامو توی اون خونه کذایی نمیذارم

دیگه دلم نمیخواد اون ریخت نحسشو ببینم

پسره ی قدوخه اشکمعلوم نیست دیگه چه دروغایی به من نگفته!

اشکم چکیدنیلیا که رفت دویدم انگار راحت شدماونقدر تو خونه داد زدم تا عقده هام خالی شد

بعدم رفتم حمام و کلی شیک و پیک کردم و رفتم بیرون مثلا خرید!

میخواستم یه مانتو و شلوار ساده و مقنعه بخرم که وقتی میرم آموزشگاه خوش تیپ باشم!

با اتوبوس رسیدم به پاساژلامصب چقدر شلوخ بود!

اره دیگه دم عید بود و بنداز بنداز!

تو دلم به تمام اون دفعه هایی که باماهیار اومدم خرید فکر کردماصلا دلم نمیخواد دیگه ببینمشبا اینکه

دلم تنگ میشهبا اینکه از هرکی برام عزیزتره.....با اینکه میدونم اونم دوستم داره.....اونم من براش عزیزم

.....و با این که اون دلش برام تنگ میشه.....اما دلم نمیخواد حتی برای یه بار دیگه ببینمش.....میدونید وقتی

تصویر ذهنیت از یه ادم خراب بشه ...کل دنیا هم جمع بشن و شهادت بدن که بابا به ولله قسم این فرشته اس تو باور

نمیکنیمنم باور نمیکنم!

از همون شب که جیم زدم کلی براش دلم تنگ شده.....

جلوی یه مغازه ایستادم!مانتوهای شیکی داشت.....رفتم توفروشنده اش یه اقا مسن بود که شباهت عجیبی به

بابام داشتاتفاقا امروز آخرین پنج شنبه ساله یادم باشه برم بهشون سر بزنم!

یه مانتوی سرمه ای بلند و لخت برداشتم که یه کمر بند نازک چرم داشت و یه زنجیر طلایی و دکمه اش هم معمولی و

ساده بود! و رفتم تو اتاق پرو
مانتو رو پوشیدم..... خیلی قشنگ بود خصوصا تو تنم!
ناخدا آگاه یاد ماهیار افتادم..... آگاه الان اینو میدید تو تنم میگفت: یادم باشه فردا باهم بریم کلانتری خودمونو معرفی
کنیم! خانم پسر کش!
اونوقت من میپرسیدم: چرا باهم
و اون میگفت: منم به جرم دختر کشی دیگه!
یادش بخیر.... بچه بدی نبود.... شاید اون دروغ گفته باشه... خنده ای کردم و گفتم..... اما نه به اندازه من!
از اتاق پرو اومدم بیرون و پول مانتو رو دادم و رفتم سراغ مقنعه!
اما از هیچ کدوم خوشم نیومد.... چی میشد یه بارم معلما مقنعه نمیپوشیدن؟
خوب منم مقنعه نمی پوشم!
اه عمیقی کشیدم و از پاساژ اومدم بیرون و تا یه جایی پیاده رفتم و بقیه اش رو هم سوار اتوبوس شدم
تو اتوبوس به همه اون ادم های بیرون نگاه میکردم.....
دختر هایی که باوجود نبودن برف چکمه های بلندی پوشیده بودن و کلی ساتنی ماتتالی راه میرفتم و باهم اومده بودن
خرید و با گوشی های میلیونی معلوم نبود با کدوم عوضی تر از خودشون حرف میزدن... دختر های ولی که آگاه همه
شونو جمع کنی بذاری رو هم به اندازه من سواد ندارن..... یا پسرای ول تر از اونا که تو خیابونا اومده بودن دور دور و
وقتی کنار اتوبوس پشت چراغ قرمز میایستادن هم دست بردار نبودن!
رومو کردم اون طرف و به کل توی فکر فرو رفتم!
میگم واقعا من بزرگ شم کی میاد منو بگیره؟
ننه بابا که ندارم..... دین درس حسابی که ندارم..... پول که ندارم..... با هر نوع پسری هم تو بگی هم خونه بودم
...گذشته ام هم که ماش الله درخشانه درخشانه.. اشپیزی هم که بلد نیستم.... واقعا که!
خاک تو سرم
حواسم نبود با صدای یه آشنا به خودم اومد: تو فکرین؟
سرمو اوردم بالا. پو...هی خدا!
-سلام پسر حاجی..... خوبین؟
-منو امیر صدا کنین هانا خانم
خاک به سر غیر مومن برادر! ج سلام واجب بید گارداش!
-چشم... از اول میگیریم! سه دو یک حرکت! سلام امیر خان!.. خوبین
-خوبم... شما خوبین؟
دوست نداشتم کسی بفهمه ناراحتیم: بعله... ممنون
تعجب که نکردید اخه جا تو اتوبوس نبود رفته بودم ایستاده بودم تو قسمت مردونه! هی!
-نماز که تشریف میارید؟

وای ... سر جدت منو ول کن امشب..... من چه خبطی کردم با تو هم کلام شدم!
با خنده با حالی گفتم : البته که میام!

اه . امروزم که نشد برم سر قبر بابا اینا!
خوب اشکالی نداره موقع سال تحویل میرم همون جا میمونم
میگن شگون نداره ولی ... خوب من کس دیگه ای رو ندارم که برم عید دیدنی!
بعد نماز از مسجد جیم شده بودم که چشمم تو چشم این یارو پسر حاجیه نیوفته!
والا ! حالا شاید ما مشکل داشتیم نشد بریم مسجد . این به زور ادمو میبره!
خودمونیم تو اون پیراهن عسلیه چه ناز شده بود بی شعور!
هی بمونه تو حلق همسر اینده اش ! به من چه ؟
صدای اهنگو زیاد کردم ! اخی انگار داشت حال و روز من رو میخواند!

"رفتی و نوشتی که از دوری من ملالی نیست
رفتی با یکی دیگه دوست شدی هیچ خیالی نیست
یه روزم نوبت من میشه واست نامه بدم ، ببینی با یکی دیگم
جاتم اصلا خالی نیست

عروسکی بودم برات
که تو بهم نفس دادی
دلم رو یه روز خریدی
فرداش آوردی پس دادی
بگو برات من چی بودم
عروسک مغازه ای
کهنه شدم رفتی حالا
دنبال عشق تازه ای

رفتی و نوشتی که از دوری من ملالی نیست
رفتی با یکی دیگه دوست شدی هیچ خیالی نیست
یه روزم نوبت من میشه واست نامه بدم ، ببینی با یکی دیگم
جاتم اصلا خالی نیست..... جاتم اصلا خالی نیست

دیگه پشت دستمو داغ میکنم
 که تا زندم عاشق هیشکی نشم
 عاشق هرکی بشم خیالی نیست
 لااقل اسیر تو یکی نشم

عروسکی بودم برات
 که تو بهم نفس دادی
 دلم رو یه روز خریدی
 فرداش آوردی پس دادی
 بگو برات من چی بودم
 عروسک مغازه ای
 کهنه شدم رفتی حالا دنبال عشق تازه ای

رفتی و نوشتی که از دوری من ملالی نیست
 رفتی با یکی دیگه دوست شدی هیچ خیالی نیست
 یه روزم نوبت من میشه واست نامه بدم ، ببینی با یکی دیگم

جاتم اصلا خالی نیست.....جاتم اصلا خالی نیست
 اشکامو پاک کردم که یهو
 -اوا!! غدام که سوخت!

دویدم سمت اشپزخونه . به دلم صابون زده بودم امشب یه کتلت مشت بخورم که ارزو هام از وسط پاشید!
 هی .. ماهیتابه رو که حسابی سوخته بود با دستگیره گرفتم و یه روسری انداختم سرمو رفتم بیرون از خونه که باهمون
 ماهیتابه پرتش کنم تو اشغالی بزرگ جلوی در!
 حتی حوصله کندن کتلتا رو از ته ماهیتابه نداشتم ...بعدا برا نیلیا میخرم جاش
 البته اگه پولدار بشم یه روزی!
 اخی جهیزیه اش ناقص شد.
 کنار اشغالی ایستاده بودم و غذا گرفته بودم که شب چی بخورم که....
 -اتفاقی افتاده هانا خانم ؟
 برگشتم سمتش و زیر لب غریدم : اتفاقی مهم تر از اینکه من امروز دو بار قیافه منحوس تو رو دیدم!
 -چیزی گفتین ؟
 لبخندی زدم : نه نه گفتم چه سعادتیه که دوبار شمارو امشب ملاقات کردم!

خندید : بوی سوختگی از خونه شماس!

پ نه پ از دماغ شماست!

-بعله متاسفانه... (محزون گفتم) غدام سوخت!

یه ذره بو کرد و گفت : کتلت درست میگردین!

ماشالله قدرت بویایی! ده برابر قوی تر از سگ!

-درست کردم سوخید . الان دیگه چیزی ندارم

-میخواین.....

داشتم فکر می کردم میخواد چی بگه ؟

پیش خودم گفتم الان میخواد به اخه شما که بلد نیستین چرا دست به کار میشین که دراون حالت با درو دیوار یکیش

می کردم یا اینکه میخواد پیشنهاد بده بریم رستوران که درهر حال فرقی نداشت بازم با در و دیوار یکیش می کردم!

اما گفت : میخواین امشب من شامتونو درست کنم

این داره چی میگه واسه خودش؟؟؟

این داره چی میگه واسه خودش؟؟؟

یهو یه باد سردی خورد تو صورتم که خودمو جمع کردم

امیر رایا : برید تو. سرده!

خوب که چی؟ مثلاً نگرانی؟

-اشپزی بلدین

-بعد از چند سال تنها زندگی کردن . باید بلد باشم

چشمام برق زد

و همزمان تو دلم گفتم خاک تو سرت هانا نصف تونه!

-چه جوری به من یاد میدین

چشمای اون برق خوشگلی زد ...

-یه بار بهتون خورده کاری ها رو یاد میدم بعد هر روز یه دستور پخت براتون مینویسم فردا ظهرش شما اونو درست

میکنید و من اشکالاشو میگم...خوبه؟

بازم یه برق خاصی تو نگاهش بود! انکار تو چشاش اکیل داشت... خلاصه اونقدر برق زد که برقش منو گرفت و جو

گیر شدم و ازش خواستم که بهم یاد بده!

دودل بودم ..اما حواسم نبود! مثل این بود که میخواستم جای خالی ماهیارو با این دیوونه پر کنم!

البته من یه شرط داشتم که

-یه شرط دارم

متعجب گفت : شرط؟

-باید یکی پیشم باشه! بعد شما بیاین!
 -اهان متوجه هستم! پس واسه امشب چی میخورین؟
 -الان زنگ میزنم بیاد....
 رفتم بالا.....نمیدونستم به کی باید زنگ بزنم! اهان
 برخلاف میلم زنگ زدم به مهرسام که اونم گفت اتفاقا میخواستته بیاد و کارت عروسی شبنم رو به من و نیلیا بده!
 گرچه من نمیرفتم ولی از اینکه مهرسام مشکلی نداره . خوشحال شدم و منتظر موندم.
 تا ده مین دیگه اونجا بود!

مهرسام : هانا! ماهواره نداره این نیلی؟

-نه؟

-چیش! حوصله ام سر رفت

امیرایا که داشت از تو فریزر گوشت چرخ کرده در میاورد گفت : دوستتون چه بی حوصله اس!
 مهرسام شنید : بی حوصله عمه اته

من اروم گفتم : به دل نگیرید اعصاب معصاب یخده (نیست)

خندید و ارم اروم شروع کرد پیاز رنده کردم

و ریخت توی گوشتا! و بعد سیب زمینی و بعد ادویه و خلاصه...

و بعد یه مشت گذاشت کف دستشو و بهم یاد داد که چه جوری درستشون کنم!

روغن داغ بود و هر کتلتی که میداشت میگفت که برم کنار روغن روم نپاشه! حالا نوبت من بود

یه مشت گوشت برداشتم...هلک و هلک و ترسون و ترسون رفتم سمت ماهیتابه!

جیز!

دستم سوخت و اون کتلت هم که روحش شاد!

امیر خندید : یه بار دیگه!

دوباره برداشتم

مهرسام : میری عروسی شبنم؟

من : تو میری؟

مهرسام : سوال منو با سوال جواب نده هانا!

کتلتو این بار با موفقیت گذاشتم تو ماهیتابه ولی از بس این مهرسام زر زد کلش وا رفت.

قیافه امو در هم کردم و بی توجه به حضور امیر داد زدم : مهرسام اون فک زیبات رو برا دقایقی شات دون کن!

میخوام غذا درست کنم

بعد با حرص گفتم : من نمیتونم! من اصلا اشپز نمیشم

رفتم تلفنو بردارم زنگ بزنم یه چیزی برامون بیارن که پسر حاجی گفت : کجا؟

-همین بغل ! یه تک پا منزل جناب شجاع
 -خودت باید امشب غذا درست کنی!
 با پرویی گفتم : این گفته اتون نیاز به ویرایش داشت باید میگفتین ! خودتون لطف میکنید و غذا درست میکنید!
 -دستتو بیار جلو
 اوردم جلو
 -مشتتو باز کن
 باز کردم...درست مثل این گدا ها که دستشونو دراز میکنن
 دستکش پوشید و از زیر دستمو گرفت!
 برد تو ظرف مایع کتلت . یه مشت برداشت یا بهتره بگم برداشتیم و دستمو اروم حرکت میداد که مثلا من یاد بگیرم چه
 جوری کتلتو حاضر کنم که همون موقع مهرسام اومد تو
 :اوم ! چه بویی راه انداختین اقایه.....?
 امیر: فرهمند!
 :بله همون ...امیر
 دستشو برد تو ماهیتابه که گفتم : دست زدی نزدی ها!
 اون بی توجه اومد برداره که روغن پرید رو دستشو ادب شد!
 اوخیش!
 اون شب قرار شد مهرسام پیشم بمونهامیر هم یه نوشته برام گذاشت و بدون اینکه از کتلت ها بخوره رفت تا فردا
 !
 متوجه شدم مهرسام قهر کرده و ز خونه زده بیرون ...پس بگو واسه این حاضر شده پیش من بمونه ...شایدم پیای
 جدید ماهیاره !.....صورتمو با نفرت جمع کردم و رفتم که بگیرم بکپم!
 امروز چهارده فروردینه!
 و من دارم پیاده میرم مدرسه!!
 مثلا ماهیار میخواد منو ادب کنه ...به الوند گفته نیاد دنبالم!
 چه بهتر ! پسره ی قد حتی یه اس هم نداده تو این مدتنیلیا هم دیروز برگشت خونه ! دلم براش تنگ شده بود
 ...مهرسام هم بود اتفاقا برا هردوشون یه ناهار دیش درست کردم که دستاشونو تا بازو داشتن میخوردن!
 نیلیا که تعجب کرده بود هی میپرسید : کتاب اشپزیتو بده منم بخونم
 منم میگفت : اگه بابک اجازه داد باشه
 و بعد با مهرسام میخندیدیم
 اونم عین خنگا نکامون میکرد ! مهرسام از اون شب قبل عید که پیش من موند خیلی بهتر شدهروحیه اشو پیدا کرده
 دوباره!

میرسام یه مدتی بود که زیاد افتابی نمیشد... مهرسام میگفت بابت شبنم افسرده شده... بیچاره شبنم! هیچکدوم واسه عروسیش نرفتیم!

پامو گذاشتم تو مدرسه که همه بچه ها شروع شد!

الینا تند دوید طرفم: وای... سلام هانایی... کوجا بودی نخبه؟ دلمون برات تگ شده بود!

نازی: حالا خوبه تو فقط دلت تنگ شده این قزی از بس از دوری هانا لمبونده تنبونشم تنگ شده!

قزی که تپل تر و صد البته خوشگل تر از همیشه شده بود اومد طرفمونو یه دونه ضد تو سر نازی و گفت: نه که تو از دوری هانایی معدت تنگ شده غذا نخوردی!

رفتیم رو جدولا نشستیم گلاره هم اومد: بسه دیگه تنگ و گشاد ماجرا رو ول کنید بذارید هانا بگه چرا رارنده اشون تشریف نیوردن؟

یغما: هی! زشته دختر حیا کن! اقا سپهریو رها کن

من: دیوونه ها! به همه چی هم دقت داریدا... اونو که بابام چون خیلی ازش خوش نمیومد فرستاد پی نخود مشکی!

سپیده خندید و گفت: همون سیاه دیگه؟

نازی با شیطنت ابرو انداخت بالا و گفت: اتفاقا مشکی؟؟ اخه مشکی رنگ عخشه! ای ناقلا پس بگو هانایی هم.....

پریدم تو حرفش

اره..... مخصوصا با اون یارو که اونروز منو برده بودین پیشش!

قزی: ماهیارو میگی؟

یهو شوکه شدم... من منظورم اون پسر فروشنده بود اینا فکرشون پیش گیم نتشون بود!

در هر حال سنگرو حفظ کردم: نه باو... اون بوتیکیه رو میگم!

سپیده با جیغ و ویغ پرسید: کدوم بوتیکیه کدوم؟

همون موقع زنگ خورد و ما با لیغ های درازمون (لنگ های درازمون) مثل پیش دبستانی ها ایستادیم سر صف!

خانم ناظم اومد روی سنو و میکروفونو گرفت جلو دهنش طوری که پیش خودمون گفتیم الان میخواد یه دهن بخونه!

بعد تبریک عیدو و این که بچه ها برا کنکور بخونید و تو نیم سال دوم باید بیشتر تلاش کرد و اینا!

همه رو دعوت کرد که بیستم این ماه بریم سالن آموزش و پرورش که از بچه های برگزیده المپیاد تقدیر بشه....

یعنی من؟ ای! اون مهرگان هم حتما میخواد بیاد دیگه!

گرچه تاحالا ندیده بودمش اما از اسمشم بدم میومد... یه سایه بود که من از سال اخر راهنمایی تا الان باهاش رقابت داشتم!

همون سایه اش رو هم با تیر میزدم البته!

یغما در گوشم گفت: اخ جون یه کیک و ساندریس افتادیم

اه... یاد کیک و ساندریس های بی مزه این جور مجلس ها که میوفتم میخوام بالا بیارم. واقعا اگه ندن سنگین ترن!

امروز نمیدونم چی شده بود که هر کدوم از معلما اصرار داشتن ما توی این چند ماه باقی مونده بریم کلاس فوق العاده کنکور برای تست!

من که نه پولشو دارم نه وقتشو!

نه حتی حوصله اشو.....

تازه امروز بعد از ظهرم باید برم آموزشگاه بابک واسه اولین کلاس!

اینم چه خودشیفته اس اسم خودشو گذاشته رو آموزشگاه زبانش

اون ماهیارم اسم خودشو گذاشته روی گیم نتش

والا منم باید یه کتاب از بدبختی هام بنویسم اسممو بزنم روش! تا دلیم خنک شه

این عقده هام هم بیره

نه اینکه بدبختی تنها چیزیه که دارم.....واسه همونه

هی

اروم قدم میزدم وی خیال دنیا زیر لب با خودم حرف میزدم

-خاک تو سرت نکن! حالا میخوای چه جوری به یه مشت خنگ عقب افتاده تدریس کنی؟

نوحی کردم و گفتم: راس میگی! نباید قبول میکردم منو چه به چهار تا نره خر پشت کنکوری؟

همون مانتو بلند سرمه ایه رو که اونروز خریده بودم تنم کرده بودم و به ناچار یکی از مقنعه های نیلیا رو سرم کرده

بودم که به گفته خودش خیلی بهم میومد!

نفسمو با حسرت دادم بیرون و جلوی در ساختمون یه توقفی کردم و خودمو آماده کردم!

یه نفس عمیق...شونه هامو صاف کردم تا قوز نداشتم باشم...شکممو دادم تو! سرمو صاف بالا نگه داشتیم و مغرور تر

از همیشه....رفتم تو!

گور پدر پول! آگه دیدم خیلی یابو ان ول میکنم میام بیرون...والا.

یه عده جوون دور و بر اسانسور میلیکیدن

یکی از پسرا که تو اسانسور بود داد زد: طبقه سوم یه نفر. یه نفر طبقه سوم!

خنده امو قورت دادم و کیفمو محکم گرفتم و رفتم سمت اسانسور

دوس همون پسره: چیکار میکنی آتش؟

-دارم مسافر سوار میکنم داش....اقا بدو طبقه سوم

جدی نگاهشون کردم یه پنج نفری بودن! اسانسور شش نفره بود پس یعنی منم جا داشتیم ولی با اینا؟

-میشه برین کنار لطفا

با لبخند شیطونی نگام کرد و رفت کنار و گفت: خوب مسافرین محترم تموم شد....جمعش کن بساطو که مسافر

اخرمونم اومد!

رفتم تو و چسبیدم به اینه پشت اسانسور...

و بازم رفتم تو فکر که همون پسره پرسید: طبقه سوم؟

بدون توجه یا جواب دستمو بردم و دکمه طبقه سومو زدم...پسرا خنده دسته جمعی کردن!

یکی دیگه اشون پرسید : هنر جوئه آموزشگاهید ؟ تا حالا ندیده بودیمتون
 بی توجه و بی حوصله مستقیمو نگاه میکردم!
 همون پسره که اسمش اتش بود گفت : شایدم مال مطب جراحی پلاستیکن ...مثلا برا زیبایی بینی!
 از تیکه اش خوشم نیومد ...بینیم هیچ اشکالی هم نداشت خیلی هم ناز بود.
 اتش روم دقیق شده بود و منم زیر چشمی یه نگاهی بهش انداختم...
 کاش امروز نمیومدم کاش همه چیز کاملا فراموشم می شد!
 پسر خوشگلی بودصورت کشیده و چشمای درشت شکلاتی ...لب و بینی ناز و ته چهره بچگونه اما فوق العاده جیگر
 !

بالاخره رسیدیم ...زودتر از بقیه اشو رفته سمت آموزشگاه که اتش گفت : خانم یه لحظه!
 ایستادم ...ترسیده بودم !ولی خودمو نباختم
 به رنگ شکلاتی چشماش نگاه نکردم : بله ؟
 خنده بیا نمکی کرد و گفت : اینه دارید ؟
 منو باش که فکر میکردم فقط دخترا اینه میذارن کیفشون
 دستمو بردم تو کیفم و درحالی که درمیوردم اینه امو گفتم تو اسانسور که اینه بود
 اینه رو از دستم کشید و گفت : تو دستم بگیرم کیفش بیشتره
 اگه میخواستم بیشتر اونجا وایسم تا این به قر و فرش ومدل موهاش برسه که به گودبای گفتن اخر کلاسم نمیرسیدم
 پس بدون گرفتن اینه رفته تو و درمورد کلاس با بابک مشغول گپ شدم!

اب دهانمو قورت دادم و سعی کردم ریلکس وارد کلاس بشم
 ولی مگه میشد ؟ قلبم اینقدره از هیجان و ترس و استرس پر شده بود که خودشم هنگ کرده بود ارور میداد...
 میترسم یهو وسط کلاس از هیجان ایست قلبی کنم ...اخ خدای من ...به دنیا بگوئید بایستد
 زیر لب به خودم پریدم : خوب دیگه بسه جو نده!
 و قدم گذاشتم تو کلاس

اخه منه بچه دبیرستانی رو چه به کلاس زبان ...؟
 انتظار نداشتم برام بلند شن ...بلند هم نشدن
 پچ اشون بلند شد

-فکر نمیکردم دخترا رو بذارن تو کلاس ما؟
 -این که به سنش نیماذ پشت کنکوری باشه؟
 -عه عه ...این همون خشکه نیست تو اسانسور
 - چرا چرا خودشه

کیفمو گذاشتم رو میز کنار کلاس که یکی از پسرا گفت : اونجا که جای شما نیست ...شما بفرمایین اینجا

و به صندلی خالی کنار خودش اشاره کرد
دوست نداشتم مثل این معلم های عقده ای باشم... نمیخواستم از همون اول اخم کنم
ولی خدایا خودت شاهد باش اینا اون کودک درون مرا کشته و سگ درونم را برافروختند
همون موقع بابک اومد تو : خوب بچه ها ... معلم جدید ... معلم جدید بچه ها
این که خودش دلک تر از همه اس
همین دیگه.... عرض اندام کرد و رفت بیرون
نمیدونستم بخندم یا گریه کنم
پسرا که فعلا تو بهت بودن... لبخند محوی زدم و گفتم : سلام
همون طور که انتظار داشتم یکی از پسرا که روی یه صندلی ته کلاس نشسته بود گفت : فکر نمیکردم هر کی دوران
دبستانشو تموم کرده میتونه بیاد اینجا تدریس کنه... من که رفتم
و پاشد از کلاس بره بیرون که همهمه بقیه هم بلند شد
منم همین طور
دیگه شورشو درآوردن
..... من دختر هادی حسان نیستم اگه جلو این خنگ های پشت کنکوری درنیام
رفتم جلو در ایستادم که راه رفتنشونو ببندم
-بشین
-برو کنار
داد زدم : گفتم بشین
اونقدری بد نگاهش کردم که رفت نشست
-حرفامو میزنم حرفاتونو میزنید بعد هر غلطی که خواستید میکنید
-ما با شما حرفی نداریم خانم!
نشستم رو صندلی و خیلی ریلکس درحالی که مانتومو مرتب میکردم گفتم : خوب که چی؟
تعجب کردن.
انگشت شصتمو کشیدم رو لبام و تک تکشونو برانداز کردم تو دلم خندیدم "بیچاره ها"
یکیشون برگشت گفت : فکر نمیکردم بعضی از پدرا و برادرا اینقدر بی غیرت باشن که ناموسشون ین یه لشکر پسر
تدریس کنه
-منم فکر نمیکردم یه مشت لشکر بی غیرت منگولیسیم تو این دنیا وجود داشته باشه که از هیکل های نره خرشون
مشخصه یه چند سالی پشت کنکور موندن
اتش خندید : ایول...
یکی دیگه اشون : تو چیجویی به خودت این اجازه رو دادی بیای به ما تدریس کنی جوجه
جوجه رو که شنیدم امپر زد بالا

-بار اخرت باشه به من میگی جوجه(ولومو دادم بالا) فهمیدی یا نه
 پاشدم تا مصلت تر حرف بزئم
 -ببیننمن اعصاب ندارم با یه عده زبون نفهمسر و کله بزئم....یعنی در شان من نیست که این کارو بکنم...
 سعی میکردم غیرتیشون کنم...
 -بی پرده بگم ...وقتی شنیدم و به چشم خودم دیدم که باباهاتون میان اینجا دعوا که بچه های ما کنکور آزمایشی هم
 نمیتونن یه تست بزئن ...پیش خودم گفتم من واقعا فرشته ام در مقابل اینایه مشت پولدار بی درد که عرضه زدن
 تست های اسون زبانو ندارن....
 -عرضه اشو داریم
 -پس غیرتشو ندارینوجودشو ندارین که باباهاتون اینطوری میان شکایت میکنن
 -سنتون که کمه هیچ ...زبونتونم پر از کنایه اس
 -پ نه پ ...میخوای بیای نازت کنم بگم افرین که پشت کنکور میمونیاصلا باید مجسمه همتونو با طلا بسازن
 بذارن وسط میدون ازادی !هان؟
 از عصبانیت خارج شدم
 یکی دیگه اشون گفت : هرچی باشه ...هرچی هم تو بگی ...از ما نخوا که قبول کنیم زیر دست یه کوچکتتر تعلیم ببینیم
 -پس تا اخر عمرتون پشت کنکور بمونین
 و کیفمو برداشتم که از کلاس برم بیرون که اتش گفت : معامله میکنیم
 برگشتم سمتششون
 معلوم بود همه دست به یکی کردن یه ده نفری بودن شایدم دوازده نفر!
 -مثلا چه معامله ای؟
 شیران دوست اتش گفت : امروز سر کلاست میمونیم....
 اتش: و مثل بقیه معلما کلاستو تحمل میکنیم
 -اگه اخر کلاس خوشمون اومدتا کنکور امسال هستیم
 -اگه خوشمون نیومدتو باید مارو تحمل کنی
 من : منظور؟
 اتش : منظور کاملا روشنه ...خانمه...?
 من : احسانیا.....
 اتش : اسم کوچیک ؟
 خندیدم تو دلم و بلند گفتم : همون احسانیا
 شیران: هستی؟
 -به یه شرط....مردونه قول بدید که اگه تدریسم خوب بود نزنید زیرش
 همه : باشه.....مرده و قولش

دوباره برگشتم سمت میزو کیفو گذاشتم روشو و ما ژیکو برداشتم:
 (We will see خواهیم دید)
 و شروع کردم به انگلیسی حرف زدن وسطش تست میگفتم که بنویسن و بزنی!
 اول پنج تا سوال توی پنج دقیقه بود.
 بعد شد توی دو و نیم دقیقه
 کم کم دیگه فقط نگاه میکردن و میزدن.....
 به یه تستی رسیده بودیم که یه نکته خیلی جالبی توش داشت
 بچه ها بعد پایان وقت : دو
 سرمو تکون دادم به چپ و راست که یعنی اشتباست!
 صداشون بلند شد : چرا؟
 براشون دلیل اوردم که به این دلیل به این دلیل به این دلیل این یکی درسته
 شیران **but Mr. kazemi our previous teacher told us that 2 is true** :
 (ولی آقای کاظمی معلم قبلیمون گفته بود دو درسته)
 از دهنم پرید (he was all talk : زر زده)
 بعد از گفتنش ماژیک تو دستم خشک شد و برگشتم که دیدم همه دارن میخندن
 خنده امو خوردم
 ده تا تست دیگه هم کار کردیم که دیدم قیافه هاشون داره ورز میاد!
 دیگه گفتم **enough is enough** :
 (بسه دیگه .. کافیه!)
 همه باهم : اخیش.....
 منتظر و مظلوم نگاهشون کردم که ببینم چی میشه .. خوششون اومده یانه
 -خیلی ازمون کار کشیدی!
 -پ نه میذاشتم تن لش بمونید
 -همه اش هم انگلیسی حرف زدیم
 -مثلا میخواید کنکور زبان بدیدا!
 -خوشمون نیومد
 ناراحت و عصبی گفتم : پس به مزاج بی غیرتت خوش نیومدوگر نه من عالی بودم!
 -شوخی کردیم... خوشمون اومد
 بدون تشکر و چیزی گفتم : پس واسه جلسه بعدی همه هستین این تستا رم کار میکنید... میبینموتون!
 و زدم بیرون تودلم عروسی بود!
 داشتم میرفتم که بابک صدام کرد : بیا فرمتو پرکن خانم معلم!

-فرمو؟

-استخدام مگه نمیخوای بشی... برو خانم طهماسبی (منشی) برات پر کنه
دهنم کف کرده بود پس رفتم اول تو اشپزخونه اب خوردم بعد برگشتم تو سالن... بچه ها رفته بودنرفتم پیش

طهماسبی

برام بلند شد ...وقتی اومده بودم نبودش

-چاکریم... بشین بابا...

خندید : بالاخره قبولت کردن!

-والا من این جلسه رو امتحانی رفته بودم ببینم خوشم میاد یا نه... اونا که مهم نیستن

واستا اینجا فرمو پرکنم برات

یه برگه درآورد و گفت : کیی شناسنامه باهاته ...اگه داری بده برو خودم برات پر میکنم

:نه بام نیست

:پس بایست ازت میپرسم پرمیکنم

:خوب بده خودم پرکنم ...مگه چاقم

:نه ولی این برگه ها پانچ شده تو پوشه معلما ..حال ندارم جداش کنم

:خوب بابا...پیرس

:اسم؟ هانا دیگه؟

نیشمو بستم و اخمامو تو هم کردمنمیدونستم چی باید بگم؟ هانا... این که اسم شناسنامه ام نیست؟

دوباره پرسید : وکیلیم عروس خانم ؟ چیه اسمت ؟

یهو یکی از پشت سرم جواب داد : اسمش کیشکاستکیشکا حسانبا تغیر فامیلی احسانیاملقب به هانا

...نام پدر هادی ...مادر نازی ...به خاطر اول اسم پدر و مادرش هانا صدش میکنندرست گفتم خانم بی معرفت ؟

با تعجب از اطلاعات کاملش برگشتم سمتشخودش بودفکر نمیکردم دوباره پیداش بشه.....

با تعجب از اطلاعات کاملش برگشتم سمتشخودش بودفکر نمیکردم دوباره پیداش بشه.....

ریلکس برگشتم سمت طهماسبی

این صحنه رو پیشبینی میکردم گفتم : بعدا برات کییش ناسنامه رو میارم پرش کن!

و با گفتن فعلا در مقابل چشمای متعجب حاضرین اروم رفتم بیرون.....دنالم میومد!

رسیده بودم سر کوجه میخواستم دستمو دراز کنم و تاکسی بگیرم که دستمو کشید

با نفرت دستمو آوردم بیرون!

ولی چیزی نگفتم

-میخوام باهات حرف بزنم

بی اعتنا راه افتادم
 داد زد : کیشکاواستا
 انگار زمان داشت برمیگشتبه چهار سال پیش
 ولی من نمیخوام برگرده
 اروم و با یه لبخند تصنعی برگشتم سمتش و به چشمای شکلاتیش زل زدم : فکر کنم اشتباه گرفتی ...من اسمم
 هاناس!
 اروم تر گفت : چرا فرار میکنی ؟
 یه ذره دیگه زر میزد میزد سرش به قران ...
 همون طور که نگاهش میکردم چند قدم عقب گرد کردم و بعد برگشتم که دوباره داد زد : مادرت میخواد بیبتت کیشکا!
 داد زد : خفه شو.....من کیشکایی نمیشناسماون هم خودش مرده هم مادرش
 در این که داشتم چرت و پرت میگفتم شکی نبود چون اگه نمیشناختم پس از کجا گفتم مردن ...در هر حال اون موقع
 حواسم به چرندیاتم نبود
 بقیه داشتن نگامون میکردن....دم غروب بودباید زودتر برمیگشتم خونه
دستام میلرزید و قرصام همراهم نبود ! نیلیا هم اگر دیر میکردم کلی سوال پیچم میکرد
 دستمو گرفت و کشید.....
 داد زد : ولیم کن عوضی.....میخوام برم خونه؟
 بلند تر داد زد : کدوم خونه ؟
 دورمون جمع شدن
 یکی: مگه خودت خواهر مادر نداری مزاهم ناموس مردم میشی....
 خندید : خود این یه زمانی ناموس من بود
 در ماشینشو باز کرد و پرتم کرد توش ...اوادمم برم بیرون که قفل مرکزی رو زد
 سعی کردم اروم باشم ...با تن ارومی گفتم : باز کن میخوام برم
 چشمای اشکیشو بهم دوخت : هیش.....ساکت !مگه نمیخواستی تاکسی بگیری ...من میرسونمت ..میخوام ببینم کجا
 زندگی میکنی ؟
 هیچی نگفتم ...راه افتاد
 :نمیدونی این مدت چی کشیدم.....
 نمیخواستم ادامه بده ..ولی منم نمیخواستم باهاش همکلام شم
 :نمیخواهی حرف بزنی ...کیشکا!
 از این اسم نفرت داشتمدستای لرزونم گذاشتم رو گوشم : من کیشکا نیستمهمون موقع که بابام مرد
ویشکا مردمنم مردممیفهمی ؟
 :هنوزم دستات میلرزهاما شدید تر

گریه ام گرفته بود دنیا چقدر کوچیکه
 بین کی اینجا نشسته خدا! کسی که اگه میخواست میتونست من هانا نشم! اروم اشک ریختم
 جلو رو نگاه میکرد: هنوزم همون جوجه کوچولوی نازک نارنجی.....
 خندید و زد رو نوک دماغم: بچه نشو
 یه گوشه نگاه داشت.....نگام رفت به بیرون ماشین دم پارک نگاه داشته بود
 پیاده شو
 کیفو گذاشتم تو ماشینشو و رفتم بیرون
 نشست رو چمن ها
 بشین
 نشستم رو بروش
 من: اونجوری نگاه نکن مطمئن باش من دیگه اون احمق چهارسال پیش نیستم
 اتش: ولی من همون احمق چهار سال پیشم هنوزم دیوونه اتم
 ادامه داد: چرا رفتی؟
 بابا خواست!
 اوج گرفت: ول بودن خودتو پای بابات نذار
 اوج گرفتم: درست حرف بزن.....
 اروم شد: معذرت میخوام
 باید برم ... نگرانم میشن
 کیا؟
 پاشدم: خوشحال شدم امروز دیدمت ... خدافظ
 کشیدم تو بغلش!
 تعجب کردم....
 گفت: میخوام دوباره مرور کنیم
 برا من دردناکه
 برا منم... ولی میخوام بینم چی شد
 از بغلش اومدم بیرون ... و نشستم کنارش
 سعی میکردم زیاد چیزی نگم ولی ناخودآگاه تو گذشته ها حل شدم: پس بذار از اولش بگم....
 نفسمو با حرص دادم بیرون
 دستام میلرزید ... دستامو گرفت دوستش داشتم ولی نمیخواستم داشته باشم
 دستامو محکم کشیدم بیرون از دستاش
 پوز خند زد

حالا دیگه منم میخواستم مرور کنم
گذشته هایی که انگار همین یه ثانیه پیش گذشته بودن...هنوزم داغ بودنشونو حس میکردم...درد شونو لمس
میکردم...من با اینکه دیگه کیشکا نبودم ولی هنوزم زجر میکشیدم
دهنمو باز کردم که حرف بزنم...که همون موقع نیلیا زنگ زد
جلوی نگاه مشکوک اتش از توی جیبم موبایلمو دراوردم
-الو
صدای لرزون نیلیا از اون ور شنیده میشد : الو...هانان...کجایی؟...حال ماهیار بد شده...نمیدونم باید چیکار کنم
قلبم اومد تو دهنم.....وقتی اسم ماهیارو شنیدم همه چی یادم رفت.....حتی زخم های گذشته ای که حالم رو به
اتش میکشید!

-داد زدم : چرا به من زنگ زدی؟ زنگ بزن به مامان باباش
اتش مدام میپرسید کیه ؟
نیلیا : گفته زنگ بزنم به تو
بی مقدمه گفتم : خودمو میرسونم...کجا بیام ؟
نیلیا : ما تو مهمونی ایم...اومده بودیم بازی اخرو انجام بدیم که ماهیار بعد بازی حالش بد شد.....سهراب رو که
دیدید ازش پیرس میارتت پیش ما
داد زدم : باید ماهیار رو از اون خراب شده بیاری بیرون....براش خوب نیس...از مهمونی بیا بیرون نیلیا!
نیلیا : نمیتونم.....اگه همین اخر کاری همه بفهمن ما باهم هم دست بودیم مه چی خراب مبشه...هیچ کدوم زنده بیرون
نمیریم
سعی میکردم خون سرد باشم...ولی نمیشد
من : باش...ولی کجا بیام ؟
نیلیا ادرسو داد و قطع کرد
به اتش نگاه ملتسمی کردم.....به اتشی که همبازی تمام دوران بچگیم بود!عشق دوران نوجونیم بود....و حالا
شاگردم!
-پاشو میرسونمت
رفتم و سریع سوار ماشین شدم و ادرسو گفتم
راه افتاد و در همون حین پرسید : کیه که به خاطرش داری اینجوری عجله میکنی ؟
نگاش کردم : کسی که تونست جای تو رو یه شبه بگیره
نیشخند زد : یه شبه؟
به برداشت بدش دقت نکردم.....تمام فکرم پیش ماهیاری بود که داشت تو بازی اخر همه چی رو میباخت!
به خودم لعنت فرستادم که چه جوری تونسته بودم از یه فرشته متنفر بشم
نصفه راهو تقریبا رفته بودیم که گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم

-الو هانا

تعجب کردم الوند بود: الو..سلام..چیزی شده؟

اتش نگام کرد

الوند: نه... فقط نرو به اون مهمونی.....

اوج گرفتم: ترسیدم برای ماهیا اتفاقی افتاده باشه: چی شده الوند؟

مطمئنا اتش تعجب کرده بود که منی که با هیج پسری جز خودش دم خور نمیشدم حالا چی شده زرت و زرت اسم

پسر از دهنم میاد بیرون

الوند عصبی و کلافه و نگران گفت: میگم هیچی نشده.... فقط خواهش میکنم نرو..... خواهش کردم ازت

-نمیتونم... ماهیار حالش بده... بای....

حرفمو قطع کرد: یه بارم شده به حرف من گوش کن.... خودتو قاطی نکن هانا.... به خاطر ماهیار!

و بعد صدای بوق های پشت سر هم

هجوم اتفاقات باعث شده بود.... قلبم تند تند بزنه.... اتش بی توجه نگه داشت و از دکه ای که اون اطراف بود یه بطری

اب معدنی گرفت

همه اشو سر کشیدم

و سرمو گرفتم بالا تا اروم شم....

اتش: بهتری؟

مغموم نگاهش کردم: تو دیگه از کجا پیدات شد یهو؟

ناراحت بود ولی خندید و پرسید: راه بیوفتم عزیزم؟

هنوزم مثل گذشته ها میگفت عزیزم. عصبی شدم: اتش! خواهش میکنم..... من دیگه کیشکا نیستم... درک کن

دستشو مشت کرد و کوبید رو فرمون که صدای بوق بلند و تند ماشین بلند شد

بی حرف راه افتاد...

کوپه تنگی بود که نمیشد ماشین داخلش بشه... هنوز ماشین نایستاده بود که خودمو انداختم بیرونو پیاده شدم...

دویدم سمت در که.....

باورم نمیشد.... از دور با دهن باز اون خونه کذایی رو نگاه میکردم.... پارتی تو خونه قبلی من گرفته شده بود.... چطور

وقتی نیلیا ادرسو میداد حواسم نبود؟

پس این ماشینا جلوی در چیکار میکردن..... یعنی واقعا ماهیار باخت؟ اونم آخرین بازیشو

بغضمو خوردم.... حاله هیچ خوب نبود.... با چونه ای لرزون از گریه و با چشمای اشکی به در خونه نگاه میکردم.... اما

سریع رفت و امد میکردن و آژیر بلند ماشین ها هم رو مخ من رفت و امد میکرد!

دویدم سمتشون که اتش دستمو گرفت: نباید بری

نگاهش کردم احساساتی شده بودم ولی خوب خر که نشده بودم... پس به حرفش گوش دادم و نرفتم جلو!
 من که دنبال دردرس نمیگردم.. تازه اگه بچه های محل هم منو ببینن حتما میگن همه این اتیشا از گور من پامیشه!
 پس عقب گرد کردم و به اتش گفتم : برو دنبال ماشینا!
 ماشین های پلیس یکی بعد از دیگری پر میشدن
 پر از ادمایی که برام آشنا بودن ... همه رو قبلا توی پارتنی های عصلائی دیده بودم !.. برای هیچ کدوم ناراحت نبودم... به
 نظرم حقشون بود ولی ماهیار...
 برای بقیه بچه های گروه هم ناراحت بودم
 برای نیلیا ... الوند... البرز...
 و حتی مهرسام و سهراب
 شمسی خانم جلوی درخونه بود و پسر کوچکش ممدلی هم همین طور ! داشت با یه افسر پلیس صحبت میکرد...
 اتش : نمیخواهی بگی چه خبر شده ؟
 یه نگاه سریع بهش انداختم و دوباره سرمو چرخوندم سمت شیشه ... شاید اگه الوند زنگ نمیزد و من یه مقدار معطل
 نمیشدم حالا با اینا دستگیر شده بودم.
 ولی .. الوند واقعا به خاطر پلیسا زده بود ؟ یعنی اون موقع هم پلیسا ریخته بودن اونجا ؟
 بارون نم نم شروع کرده بود به باریدن و باعث میشد دل من بیشتر از قبل بگیره!
 خیره شده بودم به درخونه قبلیم!
 کاش هیچوقت توپ ممدلی نمی افتاد تو خونه که من عصبانی بشم و باهانش دعوا کنم
 کاش هیچوقت ماهیار بعد فرار تو خونه من قایم نمیشد
 کاش هیچوقت نازی و قزی منو نمیبردن تو اون گیم نت
 ماشینای پلیس راه افتادن ... اتش هم دنبالشون راه افتاد
 با بغض جلو رو نگاه میکردم ... برف پاکن ها قطره های بارونی رو که روی شیشه جلو ماشین جا خوش کرده بودن پاک
 میکردن
 کی اشکای منو پاک میکرد ؟
 کاش منم یه اشک پاکن داشتم!
 اتش با لبخند خاصی گفت : معلومه خیلی دوستش داری که اینجوری براش اشک میریزی!
 نگاش کردم و گفتم : حسودی نکن حسود!
 اتش : هرکمی از من ساخته بود حتما بگو ... تعارف نکنی ها!
 تعارف؟ اونم من؟ بابا بیخیال!
 رسیدیم به اداره ی ... با تعجب به تابلو نگاه کردم ... مبارزه با مواد مخدر ؟
 یه نگاه به خودم کردم . سر و وضعم خوب بود ... پس بدون وقفه با اتش رفتیم تو... از اضطراب رو پام بند نمیشدم
 سربازی که جلوی در بود موبایلامونو گرفت

اتش : با افسری کار داشتیم که مسئول دستگیری پارتنی خیابون (..) بود!

سرباز یه نگاهی به اتش و بعد یه نگاه به من کرد و گفت : انتهای سالن دست چپ . اما باید منتظر بمونید!

منتظر ادامه حرفش نشدیم و رفتیم به همون اتاقی که گفته بود

یه اتاق تقریبا بزرگ ... یه میز بزرگ ... یه نقشه بزرگ ... یه فایل بزرگ!

ولی کسی توش نبود!

کلافه رفتیم و روی یکی از صندلی های کنار میز نشستیم.

اتش هم نشست و مشغول بازی با سوییچش شد!

انگاشتمو گذاشته بودم تو دهنمو ناخونامو میجویدم ... خدایا تورو خدا! واسه ماهیار هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه

... تورو قران کمکش کن خدایا دیگه دختر خوبی میشم

قول میدم برگردم خونه .. برگردم پیش بابابزرگ ... با مامان اشتهی کنم

فقط خواهش میکنم ماهیار چیزیش نشده باشه ...

همون طور داشتیم تو دلم دعا میکردم که اتش خیلی ملایم گفت : خودتو اذیت نکن ... من هرکاری بتونم میکنم که هیچ اتفاقی برای اونی که تو میخوای نیوفته!

عصبی خندیدم

اره... (سرمو عصبی تکون میدادم و با پام رو زمین ضرب گرفته بودم) ... میدونم چیکار میکنی چهار سال پیش یادم نرفته

میدونستم زود عصبانی میشه از جاش بلند شد با اوج صدایش گفت : مگه من چیکار کردم ؟ مگه تو خودت چیکار کردی مثلا ؟

: چرا وقتی از اون خونه رفتیم ... نیومدی دنبالم ؟ نیومدی ببینی کیشکا زنده اس یا مرده ؟

: اومدم ... بابات نداشت ببینمت

: به قول خودت پای بابای من نذار

: خودت چرا نیومدی از من سراغ بگیری .. چرا بهم زنگ نزدی؟ ..

: نمیشد نفهم دیگه بعد اون غلطای زیادی که ما کردیم مگه میداشتن که من ده فرسخی تو رد شم ؟

: پس حالا چرا اینجوری میکنی ؟ چرا همه تقصیرا رو میندازی گردن من ؟ تو خودتم مقصری ؟

: با بغض گفتیم : من مقصرم ؟ مگه من خواستم که بابابزرگ مامانمو طرد کنه ؟ مگه من خواستم که شرکت بابام ورشکست بشه ؟ مگه من به بابابزرگم گفتیم وقتی که ویشکا داشت میمرد برا کمک نه برای عیادت هم نیاد بیمارستان ؟

: تو که میگی من مقصرم ... آقای اتش رستگار ! ... مگه من خواستم که مامانم ولم کنه و بره ؟

اتش نزدیکم اومد و بغلم کرد و گفت : ببخشید خوشگلم نمیخواستیم ناراحتت کنیم ... اصلا غلط کردم ... گریه نکن به پیراهنش چنگ زدم و همون طور که تو دستم مچاله اش میکردم با هق هق گفتیم : گریه نکنم چکار کنیم ؟ اتش خیلی

تنهام... خیلی...

منو از بغلش دراورد و پایین صندلی که من نشسته بودم زانو زد و دستامو گرفت تو دستش
:نمیخواهی بگی چرا اینجایی؟ دنبال کی اومدی؟ چه اتفاقی تو این مدت برات افتاده... شاید تونستم کاری کنم!
نگاش کردم... و شروع کردم به تعریف از همون وقتی که از بالا شهر یه وانت گرفتیم و اسبابامونو بدیم به پایین شهر
از همون موقعی که بابا شد دبیر انگلیسی خصوصی و دبیر مدرسه ها... بابایی که شرکتشو دخترشو و زنشو از دست
داده بود از ماهیار گفتیم از گروه از نماز خونه شبایی که اونجا بودم... از نیلیا و خونه اش گفتیم... و رسیدم به آموزشگاه و
بابک و خودش!
خنده ای کرد و گفت: که اینطور..

بله... که همین طور

یه نگاه به قیافه اش کردم.. بدجور رفته بود تو فکر
هنوزم همون پسر کوچولو بود... همون اتیش اتیش پاره!
خیلی سال پیش وقتی بابای من هنوز ورشکست نشده بود سر یه معامله ای شرکت اون و شرکت بابای مامان میشن
دو سر یه معامله بزرگ... دوسر یه دعوا
بابابزرگ میخواست که بابا باهانش همکاری کنه و شرکتاشون یکی بشه
بابا که قبول نمیکنه. بابابزرگ هم مامانو ترد میکنه و از ارث محروم.. مگر این که بابا رو ول کنه... اما خوب مامان بابا
رو خیلی دوست داشت و حذاق اون موقع ها تنهانش نداشت
تو اون موقع ها ما همسایه دیوار به دیوار اتش اینا بودیم... یه خونه دراندشت که همه اش مال خانواده چهارنفره ما
بود!

مامان میگه وقتی من و ویشکا به دنیا میایم... اون قلی که من باشم مشکل خاصی نداشتیم اما ویشکا خواهر دوقولوم
نارسایی قلبی داشته... بیچاره هیچوقت نتونستم ببینمش یا باهانش بازی کنم همه اش یا زیر دستگاه بود و تو
بیمارستان بستری و زیر دست جراحای مختلف دست به دست میشد...
مامان هم اکثر اوقات پیشش میموند و بابا هم درگیر شرکت خودش بود من معمولاً خونه خالا مهری میموندم
خاله مهری مامان اتش بود که عاشق دختر بود... ولی دختر نداشت.. به جاش خیلی به من میرسید... مثل دختر خودش
خودش منو با اتش مهد کودک میبرد... میاورد.. مدرسه میبرد... میاورد
تمام طول روز من خونه اونا بودم و کنار اتش

پسر بچه ای که باهم اتیش میسوزوندیم... باهم میخندیدیم بعد که دعوامون میکردن باهم گریه میکردیم...

خلاصه حاضر بودم دنیا نباشه اما خاله مهری و اتش باشن!

وقتی نشش سالم شد ویشکا مرد

گرچه من بیشتر از اینکه ناراحت باشم تو عالم بچگی خوشحال بودم.. چون میتونستم بیشتر پیش اتش بمونم...

همون موقع ها متوجه شدیم که منم نارسایی دارم... اما نه به شدت ویشکا

بابابزرگ نه برای عیادت نه کمک نه حتی خاکسپاری نوه اش نیومد... تنها کسی که از خانواده مامان اومد خاله نسرین

بود و پسرانش که خیلی سر به سر منو و آتش میذاشتن
 آخر خاکسپاری هم بردیمشون پشت خونه آتش اینا تا میخوردن زدیمشون... و عقده هامونو خالی کردیم
 اونا هم دیگه از ترسشون هیچی نگفتن
 خیلی قلدر بودم وقتی بچه بوم کافی بود تو مهد کودک یکی میگفت بالا چشم آتش ابروهه میزدم کل قیافه اشو ناقص
 میکردم... آتش هم دقیقا همین طور بود اما اون ول کن نبود دو روزه دیگه هم تو خیابون آگه اون بچه رو میدید ه جلو با
 مامانش بود یا باباش اهمیت نمیداد میرفت میزدش
 خلاصه شر بودیم
 و این بساطا ادامه داشت تا سال آخر راهنمایی
 گرچه مامان خیلی مخالف بود.. میگفت دیگه نباید با آتش رابطه داشته باشم.. میگفت دیگه بزرگ شدم
 وقتی هم اینا رو میگفت من قهر میکردم میرفتم خونه خاله مهری اینا یه تخت برا من گذاشته بود تو اتاق آتش که
 میرفتم اونجا میخوابیدم
 آتش سه سال از من بزرگ تر بود همیشه گفت الان 19 سالشه
 وقتی مدرسه میرفتم خیلی ناراحت بودم که چرا اون از من بزرگتره و خلاصه دو تا کلاس رو جهشی خوندم که زودتر
 بهش برسم..
 رابطه مامان و بابا هر روز خراب تر میشد
 که زد و شرکت ما ورشکست شد..... کار بابابزرگ بود
 طوری که مجبور شدیم همه دار و ندارمونو بفروشیم و بریم پایین شهر زندگی کنیم
 مامان منو ول کرد و رفت خونه باباش... غیابی طلاق گرفت
 بابا سرگرم اسباب کشی بود ولی میدیدم چه جوری شبا تو باغ میشینه و گریه میکنه!
 میدونستم مامان از مرگ ویشکا خیل ناراحت بود از این که اجازه نداشت خاهرا و برادرشو ببینه... اما پس من چی؟ من
 ادم نبودم؟ منم کیشکا بودم خواهر همون ویشکا!
 ولی اون این یکی دخترشم کشت... خودش با دستای خودش
 وقتی بابا گفت باید از این جا بریم.
 از ناراحتی داشتیم منفجر میشدم... یه جورایی داشت بهم میگفت که دیگه آتش تمومه!
 خاله مهری دیگه تمومه!
 روز آخر بود و ما میخواستیم اسباب کشی کنیم که بابا سخته کرد
 بابای آتش بردش بیمارستان...
 دکتر گفت یه بار دیگه سخته کنه کار تمومه!
 وقتی به مامان زنگ زدم فقط حال خودم رو پرسید به اینکه من داشتم گریه میکردم و میگفتم بابا داره میمیره توجهی
 نداشت
 بابا مرخص شد در حالی که اسباب اثاثیه ما رفته بودن خونه جدید

به خاطر از دست دادن آتش هر شب گریه میکردم... بیچاره به خاطر من نمیتونست درس بخونه... اونقدر تو آتاقش میشستم وبا گریه نگاش میکردم که خودش هم گریه اش میگرفت!
 بابا که مرخص شد باهش رفتم خونه جدید.... تحمل نگاهای ادمای اون محله و فرهنگ نداشته اشون اعصابمو خورد میکرد... خیلی کم میتونستم این همه راهو برم و به آتش و خاله مهری سر بزنم!
 خاله مهری هم حالش خوب نبود... طفلکی خیلی ناراحت بود که من از اونجا رفتم!
 هرچی نباشه منو بزرگ کرده بود... همون روزا سرطان گرفت و مرد...
 و درست روزی که داشتیم میرفتیم برای ختم دایی جهان بهم زنگ زد و گفت مامانت داره عروسی میکنه اگه میخوای برای مراسمش بیا....

همون روز بهخودم قول دادم که فکر کنم مامانم مرده... فکر کن اونم مثل خاله مهری سرطان گرفته و مرده...
 اونقدری از اتفاقای پیش اومده ناراحت بودم که رفتم تو آتاق آتش و تا تونستم قرص خوردم به قصد خودکشی...
 اما نمردم... خدا میخواست بیشتر زجر بکشم

آتش نجاتم داده بود ولی به کسی در این باره چیزی نگفته بود اما کلی دعوام کرد و سرم غر زد...
 جالب بود که وقتی من داشتم برمگشتم خونمون چون هم مامانش رفته بود و هم من داشتم میرفتم اونم به بار خودکشی کرد یه ذره شجاعانه تر از من و با چاقو اینکارو کرد شاهرگشو میخواست بزنه!
 ولی اونم نمرد! باباش فهمید و رسوندش بیمارستان و بعد از این ماجرا نه بابای من نه بابای اون نداشتن که ماهدیگرو ببینیم

دیوونه شده بودم..... وقتی نادر از بابام منو خواستگاری کرد به مرز جنون رسیده بودم... بابا خیلی اروم شده بود...
 شده بود خانم خونه و از من فقط انتظار درس خوندن داشت!

و اونم همین چند وقته پیش رفت و من موندم و زندگی پاره پاره ام و مغز خسته ام که دیگه تحمل هیچ اتفاق تازه ای رو نداشت.. نمیتونستم برگردم پیش مامان یا بابا بزرگ... چون شوهر مامان منو نمیخواست و حتی بعد فوت بابا یه بار تهدیدم کرد که طرف خونه اشون هم نرم.... بابابزرگ هم که به نظرم قاتل بابام بود و به هیچ وجه تمیالی به دیدن و ازش کمک گرفتن نداشتم!
 تا اینکه ماهیار پیدا شد و....

آتش یه دونه با ارنجش زد تو بازومو گفت: یادته چقدر خونه ما تلب بودی؟

من از همون بچگی هم با پسرا همخونه بودم... خاک تو سرم!

-نه پس.. فقط تو یادته.... از بس دست پخت مامان خدا بیامرزت خوش مزه بود

صداش بغش گرفت: هنوز مزه فسنجوناش زیر زبونمه

منم ناراحت نفس عمیق اما کوتاهی کشیدم و دستمو گذاشتم رو شونه اشو و اروم فشار دادم که مثلا ابراز وجود کنیم!

-آتشی! خیلی شکسته شدی... بیشتر از سنت نشون میدی!

-تو هم خیلی خوشگل شدی ناقلا..... جیگر تر از سنت نشون میدی!

-این که چیز تازه ای نیست من از همون بچگی ناز و تو دل برو بودم...برعکس تو
داشتم چرت میگفتم...اتش خیلی هم از من خوشگلتر بود...عاشق چشمای شکلاتیش بودم...هنوزم مثل بچگی هاش
شیرین بود حتی چشماش.

اتش : میگم اسم خودتو دوست داری یا هانا رو ؟

اینم سوال بود تو این موقعیت ؟

با تردید گفت : خوب...راستش نمیدونمکیشکا اسم قشنگیه اما اگه به کسی بگم اسمم کیشکاس حتما تعجب
میکنه و میپرسه یعنی چی ؟ اونوقت منم باید بگم یعنی جوجه مرغ چند روزهاونوقت اونا میخندن و میگن به چه
زبونی ؟ بعد من باید بگم اسم شمالیه ...اونوقت اونا هرهر بخندن و هر وقت منو میبینن مسخره ام کنن ...ولی تو الت
فعلی اگه یکی پرسه اسمت چیه میگ هانا و خلاص!

خندید : دو تاشونم قشنگهولی من همون کیشو صدات میکنم.

-باز شروع کردی ...باز من تو روت خندیدم اقای رستگار؟

-میگم معلمی خیلی بهت میادا

حالا میدونست از این شغل خیلی بدم میادا : ایی...به عمه ات میاد بیشعور...انگار فحشم دادی

-هوی دختره با ادب باش ...معلما هم ادمن

-اون که صد البته ...بابای خودم هم معلم بودا ولی من خوشم نمیاد

یهویی پرسید : نمیخواهی بری مامانتو ببینی؟ بچه اشو

چشمامو بستم و قاطعانه گفتم : مامان من مرده اتش...خواهشا دیگه حرفشو نزن

و برای عوض شدن جو پرسیدم : از کجا فهمیدی من کی ام ؟ چه فامیل قبلی منم یادت بود ...من خودم یادم رفته بود

-دیگه من همبازی بچگی هامو نشناسم به درد لای جرز دیوارم نمیخورم بانو!

خندیدم و گفتم : قربون این همبازی بچگی که اینقدر ماهه و وفادار

خیلی جدید گفت : فردا یادم بیار بریم جی افمو نشونت بدم ببینی چه دختر ماهیه

نیشمو بستم و با تعجب پرسیدم : جی اف؟

انگشت اشاره اشو فرو کرد تو سرم و گفت : شوخی کردم بابا!

همون موقع در اتاق باز شد و یه سایه تو چارچوب در بی حرکت ایستاد!

هم خودم بلند شدم و هم سرمو بلند کردم که ببینم کیه که.....

چشمامو یه بار باز و بسته کردم و...

خدای من ؟ چی دارم میبینم ؟

اتش خیلی جدی سلام کرد ولی من هنوز به الوند توی لباس فرم نظامی خیره مونده بودم...

همون طور که به طرف میزش قدم بر میداشت . بلند گفت : خانم احسانیا ... امشب حالتون چطوره ؟

با لکنت گفتم : تو..تو اینجا چیکار میکنی؟

-اینجا محل کارمه هانا خانم...

حالا دیگه با غرور میتونستم اسم خودمو بگم : کیشکا!..نه هانا
 -بعله در جریان هستم
 اتش اروم پرسید : اینم میشناسی ؟
 اروم تر گفتم : الونده ؟
 متعجب پرسید : چی؟
 الوند خندید و گفت : بیج بیج اتون تموم نشد ؟
 -چرا اینکارو کردی؟
 -انجام وظیفه بود خانم احسانیا...انجام وظیفه؟
 نگاهمو دور اتاق چرخوندم و گفتم :افسر مبارزه با مواد مخدر ؟ فکرشم نمیکردم!
 -فکرشو نمیکردی که راننده سرویس مدرسه ات پلیس باشه نه ؟
 چیزی نگفتم...به مخم خطور هم نمیکرد .
 الوند : اسم واقعی من نیکانه...نیکان الوندی ...و برادرم میثم الوندی که به اسم البرز میشناسیش...ما فقط میخواستیم
 اکیپ عصلائی رو که به اسم پارتی مواد رد و بدل میکردن رو بگیریم...
 خیلی اروم ولی بانگاهی که توش نفرت برق مید بهش چشم دوختم و گفتم : برام مهم نیست...فقط میخوام بدونم
 ماهیار کجاست ؟
 -بیمارستان نیروی انتظامی؟بهتر از من میدونید که نارسایی قلبی داره....
 -بعدش کجا میره؟
 -احتمالا بازداشگاه...دادسرا..و بعدا کانون تربیت جوانان
 -چجوری دلت میاد؟
 -میدونم خیلی خاطرشو میخوای
 -تو چی از ماهیار میدونی که به خودت اجازه اظهار نظر درمورد اونو میدی؟
 -مطمئن باش بیشتر از تو میدونم
 -یه کاری کن بره؟
 -چرا؟
 -چون من میخوام ...چون من میگم
 با حالت استفمی پرسید : شما؟
 -خودتم میدونی که اون بیگناهه
 -کاری از دستم بر نمیاد
 -نذار بره کانون تربیت...خواهش میکنم...نیکان ...خواهش میکنم
 دستی به موهاش کشید و گفت : چرا اینقدر اذیتم میکنی؟
 -این الان باید دیالوگ من باشه...

-اتفاقا مال منهچرا اینقدر منو زجر میدی؟

-مگه من چیکار میکنم؟

چیزی نگفت

سعی میکردم اروم باشم حالا خیل بیشتر از گذشته از ش بدم میومد ولی میخواستم فعلا به خواسته ام برسیم .ملایم

صداش کردم : آقای الوندی؟چیکار میکنین براش؟

-لازم نیست خودتو خسته کنی ...همون موقع که ماهیارو گرفتن چون میدونستم از این بابت ناراحت میشی گفتم که

اون کاره ای نبوده...گرچه خودتم میدونی که همه چی رو میدونسته ..بقیه بچه ها هم قبلش بهشون گفته بودم برن

بیرون!

حالا دیگه خرم از پل گذشته بود ...پاشدم و رفتم سمت در ..آتش هم میومد دنبالم

زیر لب الوندو که به من بد نگاه میکرد بسته بود به فحش! یا بهتره بگم نیکانو

چه اسمی؟ کجای این نیکه؟

از اتاق زدم بیرون که دم در البرزو دیدم

با کنایه گفتم : به به آقای میثم الوندی ؟ حال جناب؟

با دستپاچی گفتم : هانا چند لحظه!

ولی من با سرعت تمام به سمت خروجی رفتم و موبایلا رو تحویل گرفتم و تو یه چشم به هم زدن سوار ماشین اتش

شدم

آتش هنوز سر صندلیش نشسته بود که شروع کرد : پسره (...)...تو تمام مدت با چ اشغالیی کار میکردی و من خبر

نداشتم..اگه دیگه بذارم با اینا همکلام بشی...مرتیکه مامور پلیسه خودش داشت تو رو میخوردحقش بود فکشو

خورد میکردم که دیگه نتونه زر بزنه

ولی من تمام مدت داشتم فکر میکردم که چرا الوند درمورد اتش کنجکاو نشد!

جالب بود نه؟

بی اهمیت نفسی عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم از اینکه ماهیار سالمه و ازاد!

آتش : خیلی دوست دارم سریع تر ماهیارم ببینم

:بیمارستان نیروی انتظامی

:الان رامون نمیدن ها....

-پس تو اینجا چه کاره ای؟زنگ بزنی به بابا با یکی از دوستاش تو اون اداره هماهنگ کنه بریم تو

-چه یادتم هست که بابای من اونجا دوست زیاد داره

-جناب... محض اطلاعتون من نخبه کشورم ها!

-بابا تیزهوش!

و گوشیش و درآورد و به باباش زنگ زد و بعد قطع تماس راه افتاد

همون موقع بود که گوشیم زنگ خورد

امروز هر وقت که این زنگ میخورد استرس تمام هیكلمو میلرزوند

این بار هم همین طور قلبم تند تند میزد و هیجانم زد بالا!

سریع جواب دادم ..شماره ناشناس بود

-الو

-سلام هانا ..کجایی؟

-سلام شما؟

-امیرم!

هی....پسرحاجی با من چیکار داره دیگه ؟

-چطورین ..امیر اقا خوبین؟

اتش با شنیدن یه اسم جدید دیگه زد زیر خنده

دهنه گوشه رو گرفتم و گفتم : خفه

خنده اشو خورد

-خوبم ...فقط نگرانم....امشب نه نیلیا خانم و نه شما برنگشتین خونه

این کشیک ایستاده دم خونه ما؟ مگه خودت خواهر مادر نداری مرتیکه شلیل؟

البته امیر بیشتر به هلو شبیه بود...از اونا که باید میرفتن تو گلو

او او ...کیشکا خانم حالا دیگه اتش خان کنارت نشسته از این حرفا نبایس بزنی!

تو دلم یه ایشی گفتم و جوابشو دادم

:راستش امشب مشکلی پیش اومده هیچ کدوم خونه نمیایم...چطور کاری داشتین؟

-دلم براتون تنگ شده بود ..همین

هان؟ این دیگه این وسط چی میخواد ؟

-فکر کنم وقت خوابتون گذشته اقا امیر ...شبتون بخیر

-مطمئن باشم براتون اتفاقی نیوفتاده ؟

-مطمئن باشید...ببخشید که نگرانتون کردم

یه ذره من و من کرد و گفت : مواظب خودتون باشید

-چشم ..با اجازه اتون

و قطع کردم

نوچ...امشب چی شده همه اتفاقا باهم میوفته ؟

اهنگ عبدالملکی دقیقا میخواست جواب منو به امیر رایا بده

میگی نیستم قلبت خورده ترک

خب به درک

میگی نیستم موندی تنها و تک

خب به درک
 خب به درک
 اینقد به عکسام خیره شو تا دق کنی
 شبا تو بعد از این باید هق هق کنی
 من که ازت گذشتمو رفتم رفیق
 شاید بتونی عکسامو عاشق کنی
 هی اشک تمساح میریزی که چی بشه
 شب و روزات باید باهم یکی بشه
 آلبوم عکسامونو قیچی میکنم
 تموم عکسامون باید تکی بشه
 ...
 میگی نیستم قلبت خورده ترک
 خب به درک
 میگی نیستم موندی تنها و تک
 خب به درک
 خب به درک
 ♪♪♪

رسیده بودیم جلو در بیمارستان
 بارون دوباره شروع کرده بود به باریدن اما این بار دیگه خیالم راحت بود
 مثل بچگی هام دست اتشو گرفته بود و بعد کلی سوال پیچ شدن رفتیم توی بیمارستان
 با چشم دنبال اتاق میگشتم

59

59

.....159!یناهاش

در رو باز کردم و رفتم تو.....

چهار تا تخت تو اتاق بود

وقتی ماهیارو دیدم که بیجون افتاده روی تخت از خود بی خود شدم

چه جووری این همه مدت دوری این بیرو تحمل کرده بودم

دویدم سمتش و پریدم تو بغلش و های های گریه کردم!

ماهیار: چته دختر؟ نمردم که!

-اگه میفرستادن کانون تربیت من چیکار میکردم؟ اگه سابقه دار میشدی چی میشد؟

-با حق حق گفتیم : دلم واسه ات تنگ شده بود نفله هیجانی!
 -دستشو کشید رو کمرم و اروم گفت : منم دلم برات تنگ شده بود جوجه نق نقو!

-با حق حق گفتیم : دلم واسه ات تنگ شده بود نفله هیجانی!
 -دستشو کشید رو کمرم و اروم گفت : منم دلم برات تنگ شده بود جوجه نق نقو!

نامحسوس پهلوشو نشگون گرفتن که هر هر زد زیر خنده و همون موقع یزشک اومد داخل اتاق و پشت سرش هم یه خانم پرستار که اخماشو بد کرده بود تو هم!

خودم رو جمع جور کردم و اشکامو با پشت دست پاک کردم.
 آتش از سر راهشون کنار رفت تا بیان و ماهیارو معاینه کنن.
 دکتر : چطوری جوون ؟ هیجانت که دوباره بالا نزد ؟
 و پشت بندش زد زیر خنده
 نوچ نوچ ...دکتر مملکتو به بدبختی ما میخنده...
 ماهیار به من اشاره کرد و گفت : دکتر من فعلا حالم خوشی نیست چیزی نمیگم ولی این خانم هیجانیه بد پاچه مییره ها ..حواست باشه
 آتش زد زیر خنده و به ماهیار گفت : پس تو هم تجربه کردی داداش؟
 ماهیار : چه جورم
 با بینیم دو بار با سر و صدا بو کردم و گفتیم : بوی فتنه میادشب که اومدم تو خوابتون بهتون نشون میدم خائن ها!
 دکتر خندید و پرستار به لبخندی اکتفا کرد
 دکتر : امشبو مهمون ماهستی ماهیار خان...!
 به شوخی اضافه کرد : حواست باشه ها دست از پا خطا کنی میدم سربازا گوش تا گوشتو ببرن اینجا بیمارستان نیروی انتظامیه ها شوخی نداریماخ و اوخ هم همین طور
 من : دکتر مگه میخوای شکنجه اش بدی ؟ والا ما که تو مریضمون اخ و اوخ نداریم
 دستمو تو هوا تکون دادم و گفتیم : مریضمونم مثل خودمون با کلاسه ..مگه نه ماهیار
 ماهیار :: مریضی خود شیفتگیمونو میگی دیگه؟
 دستمو به نشونه زدن اوردم بالا و گفتیم : بیماری خودتو به من نچسبون بیمار!
 دلم واسه این سر به سر گذاشتن ها و خندیدن های دوره می خیلی تنگ شده بود ...گرچه تو این مدت با امیر رایا هم زیاد خندیده بودم...ولی ماهیار یه چی دیگه بود
 یه ذره که گذشت دکتر و پرستاره رفتن و یکی از سربازا هم اومد و به ما گفت که باید کم کم بار و بندیلو بندیم
 آتش تو این چند دقیقه کلی فرصت کرده بود و با ماهی گرم گرفته بود
 خوشحال بودم که مثل گذشته ها نه حسودی تو کارشه نه کینه.....هنوزم مثل اون موقع ها زود با بقیه صمیمی میشه

شیفته همین کاراشم دیگه!
 من : اتش؟؟
 اتش : ها؟
 من: ماهیار
 ماهیار : چی میگی؟
 تفاوت صحبتو رفتی!
 ماشالله هر دو با ادبن..
 من : چقدر زر میزنینمن خوابم میاد دیگه ...اتش پاشو بریم
 اتش: کجا؟ فعلا با داش ماهیار نشستیم
 من در حالی که موبایلمو از تو کیفم در می اوردم :عه نه بابا؟ گفتم با داش ماهیار ایستادین!
 و بلافاصله زنگ زدم به نیلیا
 با صدای گرفته و ترسونی جواب داد : الو ..هانا کجایی؟
 بیمارستانم پیش ماهیارتو کجایی.....راستی سلام
 نفس راحتی کشید و گفت : خیلی ترسیده بودم ...گفتم الان زنگ میزنم بهت میان منم میگیرن.....دیگه تموم
 شد.....خدایا شکرت ...بازی اخرم تموم شدیادم رفت سلام
 خوشحال بودم که نگرانم بود : ولی بوشول پسرخاله منو تهنا ول کرده بودی به امان خداها
 ماهیار اشاره زد که چیزی نگو
 منم دستمو بردم سمت کشم که یعنی بیشتر زرت و پرت کنی میزنمش تو مخ هیجانیت!
 نیلیا : الوند گفت
 اه ..اسم نحسشم باعث میشه خارش بگیرم
 من : کجایی امشبو؟ امیر گفت نرفتی خونه؟
 -اون عوضی نشسته کشیک خونه ما رو میکشه؟ بذار به بابک بگم
 -پیش بابکی؟
 -اره
 -اونجا میمونی
 -اره
 -خوب پس خیالم راحت شد
 -میری خونه خودمون؟
 -نه با یکی از دوستانم میرم
 -خوب ...بازم مواظب خودت باش ...باشه؟
 -باش.....تو هم مواظب خودت باش...و مواظب بابکو داد زدم : هوی بابک دست از پا دراز تر کنی پدرتو

درمیارم ها....

بابک صدامو شنید و خندید

-خدافظ

-خدافظ و به بابکی هم سیلام برسون.....به مسائل امروزم فکر نکن...بابای

و قطع کردم و گوشه رو انداختم تو جیبم

هر دوشون زل زده بودن تو قیافه ام

-چه مرگتونه اقایون؟

اتش : میرم ماشنو روشن کنم....بیا

و بعد برادرانه شونه ماهیارو فشار داد و باهاش دست داد و رفت

با لبخند نگاهش کردم

خوشحال بودم که درک میکرد باید یه ذره با رفیق بدحالم تنها باشم

رفتم سمت تخت ماهیارو دستشو تو دو تا دستام گرفتم و گفتم: فکر نکن ناراحت نیستم از دستت ها!

صورت گریونشو برد اون سمت که مثلا من گریه اشو نبینم

:دیگه ابغوره بگیر کهبچه لوس

ماهیار دوباره صورتشو برگردوند سمتم : بازی اخرم تموم شد.....

:تبریک میگم

:ممنون.....اخرین چک

:راحت شدی؟

:چه جورم

:حالا دیگه راحت بخواب....فردا میام برای ترخیص

خندید و رو لپشو دست کشید

:که چی؟

ماهیار: ماچ قبل خواب مامانی

:مامانی و.....

نذاشت حرفم کامل بشه که خودش به گردنم اویزون شد و لپمو بوسید

این یکی لپم از خجالت صورتی بود و اون یکی لپم از اشک خیس!

اونم دقیقا همین طور بود

وقتی ماچش تموم شد دستمو تو موهاشو کشیدم و گفتم: بار اخرت باشه ها

خنده ی نازی تحویلیم داد که این دفعه وسوسه شدم خودم ببوسمش

اما خوب هرچی باشه من کیشکا بودم...دختری که با همه احساساتش میجنگید..حتی این حس بی نام!

ماهیار چون الان خیلی هیجانی شده بود به ثانیه نکشید پلکاش روی هم افتاد....خنده ام گرفت و دویدم سمت در و با

همون خنده رفتم سمت ماشین اتش

اتش : خونه ما؟

با حالت مسخره ای لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم : هی ؟ منو میبری خونه خودتون ؟

نفهمید منظورمو و گفت : اره اتفاقا بابا رفته بندر جنس وارد کنه

من : هی....خونه خالی.....پسر خوشگل و دختر خوشگل و بابایی که از بندر جنس میاره وهی...زشته برادر بسیجی باش

خندید و گفت : جوجه هم جوجه های قدیم...میخوردند و میاشامیدن ولی منحرف نبودن!

و به دنبال این حرف دستشو برد و پخشو روشن کرد

امشب چه شبی بود یا امروز چه روزی بود بهتره

اولش که مدرسه و مسخره بازی های بچه ها بعد تعطیلات

و بعدشم درس داده به غول تشن های پشت کنکوری

و بعدم اتش و خاطرات گذشته و دستگیری ماهیارو

و رفتن به پارتی توی همون خونه قدیمی و اقا پلیسه راننده مون ! و حالا هم بیمارستان و دیدن دوباره ماهیار و بیشتر دوستش داشتن!

تمام مدت چهره ی ناز و ضعیف ماهیار میومد جلو چشمم...و اون لبخند شیطون و چشمای مهربونش و موهای قهوه

ایش که همه دل و دین ادمو میبرد و لپ بوسیدنش!

حتی خوابیدنشم مامانی بود کصافطه دختر کنش!

و ناخودآگاه با اهنگ همخونی میکردم:

خودت حتی نمیدونی منو وابسته تر کردی

چقدر زود منصرف میشم ازت میخوام که برگردی

بدون تو نمیتونم همه عشقم به تو راست بود

فقط اینو بدون این اشتباه از روی احساس بود

من این روزاتو دوس دارم

همین روزا که میخندی

نگاهت می کنم وقتی چشاتو ناز می بندی

تو آغوشه تو می خوابم

همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمی تونه بگم

برگرد از این حالت

♪♪♪

♪♪♪

آهسته پا به پای تو قدم میزنم
 عطری که میمونه ازت به روی پیرهنم
 موهاتو رو به آینه شونه که میکنی
 وقتی منو با گریه هات بهونه می کنی
 من این روزاتو دوس دارم
 همین روزا که میخندی
 نگاهت می کنم وقتی چشاتو ناز می بندی
 تو آغوشه تو می خوابم
 همه حسم شده عادت
 یه دنیا هم نمی تونه بگم
 برگرد از این حالت

ناخودآگاه با دیدن خونه اتش اینا برگشتم سمت اتش و بازوشو گرفتم.....

ناخودآگاه با دیدن خونه اتش اینا برگشتم سمت اتش و بازوشو گرفتم.....

اتش با لحنی که سعی میکرد به وسیله اون ارومم کنه گفت : چت شد کیشو؟ چون تو خونه امون لولو نداره که!

راست میگفت مثلا که چی با این هیكل با این ابهت بترسم؟

اصلا واسه چی بترسم؟

ولی خوب.....میرتسم

دستشو ول کردم و اروم از ماشین پیاده شدم....حالا دیگه داخل حیاط خونه اشون بودیم

تو پارکینگ ماشینشو پارک کرد و اونم پیاده شد

خونه اشون هنوز همون شکلی بود

نفس عمیقی کشیدم.....هنوز همون بو رو میداد

بوی قایم باشک توی باغ بزرگ پشت خونه اشون.....بوی غذای خوشمزه خاله مهری.....هنوزم صدای جیغ و داد و

دعواهامون توی خونه بود.....صدای میو میو گربه ای که بجای توپ فوتبال اینور و اونور شوتش میکردیم

خنده ام گرفت.....بلند خندیدم

و کم کم صدام بلند تر شد اتش هم شروع کرد به خندیدن احتمالا اونم به خاطرات بچگیمون فکر میکرد

چقدر صدای خنده هاشو دوست داشتیم

با خنده رفتیم داخل خونه...کفشامو تو جا کفشی گذاشتم . اتش دستشو رو دیوار حرکت میداد تا کلید چراغو پیدا کنه

.....پیداش کرد و روشنش کرد

وقتی چشمم به خونه افتاد ناخودآگاه گریه ام گرفت
انگار خاله حوری هنوزم تو اشپزخونه بود و غذا میپخت
انگار مامان خودم رو مبل کنار تلویزیون نشسته بود و از مریضی کیشکا مینالید
انگار هنوزم بابای من و آتش تو تراس خونه اشون نشسته بودن و باهم از کار صحبت میکردن
ولی همه اش انگار بود.....نه واقعیت.....همه اش خاطره هایی بود که جلو چشمم رژه میرفت
و حالا من با خودم عهد بسته بودم که برم با مامان اشته کنم
حالا خدایا من جو گرفتم یه چی پروندمتو دیگه جدی نگیر!
آتش از پشت هولم داد : کجایی کیشو
-هوی...چرا هولم میدی ؟
-عشقم میکشه.....دلَم میخواد
براش زبون دراوردم و رفتم تو اتاقش
یعنی جایی که قبلا اتاقش بود و حدس میزدم الانم باشه
بود.....تخت منم هنوز گوشه اتاقش بود
به چهارچوب در تکیه داده بودم و داشتم اتاقشو دید میزدم که خودش هم کنارم ایستاد
-بابا میخواست جمعش کنه.....ولی من دلَم نیومد
-کار خوبی کردی.....وگرنه امشب باید یکیمون رو زمین میخوابید
خندید و رفت تو ..منم رفتم دنبالش
هنوز غریبگی میکردم
دلَم نمیخواست مقنعه دربیارم
همون طور که این همه مدت نه جلوی ماهیار نه امیر رایا نه ماکان و سینا درش نیورده بودم
آتش خودشو پرت کرد رو تخت ...تخت قیژ قیژی کرد
آتش: بدم میاد بهت بگم راحت باشچون فکر میکنم خودت راحت هستی غیر از اینه؟
نگامو دور اتاق گردوندم و گفتم : پ نه پ...منتظر بودم تو بگی...در ضمن دوبار دیگه رو تخت اینطوری بپری از
فرداشبش مجبوری رو زمین بخوابی
هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که خودم وحشیانه تر خودمو انداختم رو تختم
قیژ قیژش به مراتب بلند تر صدای تخت آتش بود
خندید : دیگ به دیگ میگه روت مشکی پررنگ
-خاک توسرت با این ضرب المثالات
-تو سر خودت
-برم بیرون لباس عوض کنی؟
یادم اومد که از چهار سال پیش یه چند تا دست لباس تو کشوی همین تخت جا گذاشته بودم!

-چه عجب فهمیدی؟.....داشتم فکر میکردم چه جوری مقدمه چینی کنم.....
 -و پشت بندش عروسک خرگوش ناز و صورتی که رو تخت بود پرت کردم رو صورتش و گفتم : یا لا
 باشد رفت بیرون ومنم از کشوی پایین تخت لباس های چهار سال پیشو دراوردم و نگاهشون کردم

چقدر اونموقع تپل بودما.....بازم خوبه که الان به دردم میخوره
 لباسا رو پوشیدم
 یه بولیز مشکلی استین سه ربع و یه ساق مشکی و یه دامن کوتاه سفید و تنگ روش
 همه شون برام بزرگ بودن
 چقدر تو این مدت لاغر شدبودم ..نمیدونستم
 چه لباس های خوشگلی هم داشتم.....
 مقنعه امو با یه روسری کوچیک توپ تویی سفید و مشکی عوض کردم
 از این روسری کوچولو ها که کالا از یه وجب کمترین و پشت گردن بسته میشن و بیشتر شبیه اونه که دستمال کاغذی
 گذاشی رو سرت.....ولی درهرحال قانعم میکرد که یه چی رو سرمه
 ولی عجیب به من میومد.....سلیقه مامان نازی بودیادمه اینو برا عروسی دختر خاله بابا برام خریده بود که بزخم ولی
 بعد از اینکه زدم چون دیگه استفاده نداشت انداختمش اینجا تا برا عروسکام ببندمش
 یه نگاه تو اینه به خودم کردم...عین این تلویزیون های سیاه و سفید شده بودم
 ولی بچه تر از سنم نشون میدادم
 آتش در زد : پیام تو؟
 دوباره وحشیانه خودمو انداختم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم : دلت میخواد میتونی بیرون بایستی!
 درو باز کرد و اومد سمتم و موبایلمو از کنار سرم قاپید و پرید رو تختش
 به بهاس ام اس شماره یک
 و بعد تا کمر رفت تو گوشیم :نازی اسمشم نازه.....شماره اشو وردارم
 جیغ بلندی کشیدم و افتادم به جوشش
 بده به من اون گوشی رو
 ما که باهم از این چیزا نداشتیم داشتیم؟دوستامونم همیشه مشترک بوده مگه نه
 دستم رو دراز کردم که گوشی رو بگیرم و همون طور قاطع گفتم : نه
 که خندید و دستمو پیچوند و گوشی رو برد اون دور دورا که دستم بهش نرسه
 خسته شدم از تقلا کردن و همون طور نشستم گوشه تختشو گفتم : من خسته ام اتیش.....بده بیاد
 با شیطنت ابرو اداخت بالا و گفت : چهار تا دوست دختر خوشگل که از داخل اینا پیدا کردم بهت میدم
 پتوشو وحشیانه کشیدم رو سرش و گفتم : باشه
 موهامو از رو صورتم زدم کنار و دوباره خودمو پرت کردم رو تخت

من چی گفتم؟

موهام؟

هی

روسریه باز شده

هوی.....اتیش گور به گوری روسری منو بده؟ افتاده رو تخته

این وقت شب چیه چادر چاقچول میکنی میخوای بری کجا؟

جای نمیخوام برم که.....میخوام بذارم سرم

برا چی؟ مثلاً من تا حالا اون موهای عروسکیتو ندیدم

پتو رو بیشتر رو خودم کشیدم و به سقف خیره شدم : اینجوری راحت تر بودم

واقعا که.....اصلاً ازت انتظار نداشتم.....مگه منو همون آتش سابق نمیبینی؟

چرا.....ولی.....ولی خوب ما بزرگ شدیم

جوابمو گرفتم.....منو آتش سابق نمیبینی

عه.....آتش.....

میرم بیرون میخوام راحت باشی.....مثل اینکه واقعا جامو به یکی دیگه دادم!

و به دنبال این حرفش بالشتشو برداشت و رفت بیرون

سریع از رو تخت پاشدم و رفتم سمتش

یعنی چی آتش؟ بچه شدی؟ ما بچه هم بودیم باهم قهر نمیکردیم که الان داری بام قهر میکنی!

بالشتشو گذاشت رو کاناپه و اینبار اروم روش خوابید

من قهر نمیکنم.....تو خیلی وقته قهری

رفتم عین عجل معلق بالاسرش ایستادم : مسخره بازی درنیار ..پاشو برو تو اتاق

و سعی کردم بالشتو از زیر سرش بکشم

نمیام.....برو بخواب

بالشتشو ول کردم و با بغض نگاهش کردم : اذیت نکن آتش.....

انتهای یه دسته از موهامو گرفت و همونطور که نازش میکرد گفت : خودت گفتمی میخوای راحت باشی

لبخندی زدم و دستمو بردم سمت یقه پیراهنش و مرتب کردم و گفتم : با تو باشم راحت!

ساعت سه و نیم نیمه شب:

-آتش!

-ها؟

-بیداری؟

-ها

-صدات که خوابه

ساعت موبالشو نگاه کرد و گفت : ساعت سه و نیم میخوای بیدار باشه

-من الوجّه سبز میخوام!

-الان از کجام الوجّه سبز بردارم بیارم؟

-من الوجّه سبز میخوام

پاشد و نشست رو تخت و با دستش موهاشو بهم ریخت و گفت : باز تو اومدی خونه ما سواستفاده گر

:خفه....بعد چهار سال افتخار دادم یه الوجّه سبز هم بهمون نمیدی؟

:ساعت سه و نیم مغازه باز نیست

:داشتیم میومدیم دیدم این پیرزنه همسایه اتون که جای ما نشستن خریده بود

:که چی؟ نکنه میخوای برم برات در بزنم گوجه سبز بگیرم

هدفم همین بود.....من الوجّه سبز نمیخواستمخونه امونو میخواستم و بهونه ای بهتر به ذهن علیل و ذلیلیم نرسیده بود!

هیچ کدوم تا الان نخوابیده بودیممرض داشتیم کلا

:اتش.....تورو ارواح خاک خاله مهری پاشو بریم برام الوجّه بگیر

:چشماشو مالید و گفت : بگم چی؟ همبازی بچگیم ساعت سه و نیم صبح و یار کرده؟

:ویار چیه؟

:ویار نمیدونی چیه؟خانمای بار دار وقتی یه چیزی میخوان میگن و یار کرده اگه بهش نرسه ممکنه اتفاق بدی بیوفته

جیغ فرا بنفش و مادون قرمزی کشیدم و گفتم : بیشعور.....ساعت سه و نیم صبح چی هزیون میگی؟ تو این مدت

مامایی میخوندی.....

خندید و ماتنومو پرت کرد تو بغلم و گفت : تا میرم دستشویی یه جوری اون شکمتو درست کن که به نظر چیز بیای!

:چی؟

خنده اشو همون طور که میخورد گفت : مگه گوجه سبز نمیخوای؟

:چرا

:خوب باید خودت شبیه اونایی کنی که و یار میکنن!

تا اومدم بفهمم چی میگه از اتاق رو به مقصد دستشویی ترک کرده بود

منم خجالت زده نمیدونستم چیکار کنم.....باز من اومدم خونه این منحرف

-اهسته بخور عزیزم . واسه بچمون خوب نیست اینقدر سریع بخوری!مراقب خودت باش

با دهن پر نگاش کردم و گفتم : آ....خودتو نگران.....(ملج ملوج).....نگران نکن خودتو.....چیزیش همیشه

و برا اتش یه چشمک نامحسوس زدم

پیرزن مستخدم :یقین دارم بچه اتون دخترهخانمت خیلی خوش اشتهاست پسرم

من : پسر باشه بهتره ...نه اتش؟

اتش: هرچی شما امر کنین بانو..(اروم تر گفت)..فقط فعلا خودتو نکش...پسرت پیش کش!
 اروم زیر گوشش گفتم: ممنون که نگرانی عزیزم
 و اروم تر گفتم: اخه ماهم دراین بانک سهمی داریم... باید بخوریم بعد بریم!
 پیرزن: خیلی زود ازدواج کردین... اما خوب به هم میان...ایشالله پای هم پیر شین!
 اتش با لحن خنده ای و زیر گوشم گفت: ما پای هم بالغ میشیم فعلا نه پیر!
 نگاه اخرمو به خونه انداختم و گفتم: خوب بریم دیگه...احتیاج دارم استراحت کنم اتش جان!
 اتش مثلا کمکم کرد که بلند شم.....دستمو گذاشته بودم پشت کمرم و مثلا عین پنگوئن ها راه میرفتم که خانمه فکر
 کنه واقعا به قول اتش چیزم!
 مثل اینکه اقا و خانم صاب خونه از سفر عیدشون برنگشته بودن و این خانم مهربون که مستخدمشون بود تو خونه
 مونده بود.....
 دکوراسیون داخلی خونه خیلی عوض شده بود....اصلا اون خونه قبلی نبود....باورم نمیشد اینجا یه روی خونه من
 بوده....حس غریبگی و معذب بودن داشتم.....فکر میکردم واقعا از اشگول اباد پاشدم اومدم بالا شهر.....
 دیگه یه حسی داشتم دیگه!
 اتش درو برام باز کرد و دوباره پشت کمرم گرفت و بازومو هم همین طور و بعد از خداحافظی از پرزنه که با چادر
 نمازش دم در ایستاده بود. ما بیرون رفتیم درحالی که اون خانمه همه گوجه سبزا رو بهمون داده بود.
 گوجه سبزا رو بغل کردم و از زیر دس و بال اتش بیرون اومدم و جیغ زدم: اخر به شما رسیدم جون جونیای من!
 اتش لبشو گاز گرفت و به رفتگری که چهار چشمی نگاهمون میکرد اشاره کرد و گفت: ابرو نمیداری برامون که! حالا
 میخواد یه روز کامل بیاد و جلو بابام منو نصیحت کنه که چهارصبح با دختر مردم هرهر و کرکر راه انداختم
 فکر نمیکردم این جور ادمی باشه...لحن بچگی و تیکه کلاممو به کار بردم: اوا توروخدا راس میگی؟
 اونم مثل همون موقع ها بغلم کرد وگفت: نه توروخدا دروغ میگم
 با کف دست و محکم هولش دادم و با اشاره به رفتگره گفتم: تو که داری بدترش میکنی!
 خندید و دستمو گرفت و گفت: نمیخوای بریم یه گشتی بزنی اول صبحی؟
 پریدم بالا و با یه اخ جون بلند بالا همراهیش کردم اما چند قدم بیشتر نرفته بودیم که گفتم: اخ.....
 اتش سراسیمه گفت: چی شد؟
 -مدرسه دارم.....با تو پیام خیابون گردی؟
 -لباس مدرسه اتو که باخودت نیاوردی؟اوردی؟
 -نه.....کلیدم ندارم برم تو خونه نیلیا
 -پس امروز مدرسه.....
 کاملش کردم: بی مدرسه
 دستمو گرفت و مثل اون موقع ها که راه میرفتیم دستامونو بالا و پایین میبردیم همون طوری راه رفتیم و صحبت کردیم
 و خندیدیم

و ساعت شش صبح آماده شدیم برای ترخیص ماهیار بریم بیمارستان.....
 دیشبم هیچ نخوابیدم...همون بهتر نرم مدرسه.
 واقعا مثل اینکه به یه چیزی عادت کردم که نمیتونم جای دیگه ای بجز خونه ماهیار اینا بخوابم
 ولی جالبیش اینه که اون یه چیز ماهیار نیست.....چون اون شب هم که پیشش بودم اما پای مبل نتونستم بخوابم
 اون چیزهچیز بود....
 اخ.....واقعا سخته که به چیز احماقنه اعتراف کنم!
 فوت
 اون چیزه....تخت بود.....تخت دومی که بالای تخت ماهیار بودهمونی که من همیشه روش میخوابیدم
 من به اون تخته عادت کرده بودم
 و به غیر از اونجا نمیتونستم جای دیگه ای راحت بخوابم
 اخ خدای من!

همون طور که با زنجیر مانتوم بازی میکردم کم کم آتش سر و کله اش پیدا شد : میگن پرداخت شده؟
 از صندلی های به نظر کثیف و سبز رنگ بیمارستان بلند شدم و گفتم : پرداخت شده؟ کی میتونه پرداخت کرده باشه
نیروی انتظامی؟
 نه...اگه اون بود که میگفت ..گفت خودشو از بستگان معرفی کرده
 -اسمش؟
 -بهمن نگفتن اینو
 فکر کردم : کسی نمیدونه که ماهیار اینجاست
 هنوز خود ماهیارو ندیده بودم
 فتم اول ترخیص انجام بدیم و با برگه بریم تو اتاقش که خوشحال بشه
 اما مثل اینکه یکی قبل ما اینجا بوده
 آتش: شاید الوند بوده
 همون طور که قدم میزدم و چونمو میخاروندم گفتم : نه...الوند نبوده
 نمیخواستم برم تو اتاقش شاید یکی پیشش بود که نباید منو میدید!
 آتش: اسم این یارو هم مثل خودشه...الوند چیه دیگه ؟
 :اسم داداششم البرز بود مثلا.....خواهرشم مثل دنا بود
 :باباش هم حتما هیمالیا بوده مامانم ز اگرس
 :به احتمال.....ولی...هنوز نفهمیدیم کی پولشو داده
 یه صدای اشنایی گفت : منمن دادم

برگشتم سمت صدای اشنا.....این؟

اینجا چه غلطی میکنه؟ چرا باید هزینه ترخیص ماهیارو بده

-تو؟ برا چی؟

آتش پرید وسط : میشناسیش؟

دستشو آورد جلو تا با آتش دست بده : من ماکانم...برادر بزرگتر ماهیار

دستامو اوردم بالا : واستا واستا....تو الان چی گفتی؟برادر ماهیاری؟ولی من عکس برادر ماهیارو دیدم اون شبیه

تو.....

یک ان متوجه چشمای سبز و اون قیافه مغرورش که داشت از بینی عمل کرده فیلی می افتاد و ته چهره ای که به ماهیار

داشت شدم و حرفمو نیمه ول کردم

همون موقع ماهیارم اومد پیش ما...

ماهیاری: ماکانو دیدی؟ماکان ...این هاناس ...همون دختری که برات گفته بودم

سینا از پشت سر ماهیار پیدا شد : هانا.....تو اینجا چیکار میکنی؟

آتش : تهران چقدر کوچیکه که شما همه همه رو میشناسین

سردرگم چتری هامو چنگی زدم و سر خوردم رو صندلی سبز بیمارستان و گفتم : اینجا چه خبره؟

جدیدا همه دوست دارن منو هیجانی کنن ..ماکان که برادر ماهیاره...شاگرد من آتش همبازی بچگی هامه ...الوند

پلیسه....احتمالا حاج پسر هم فردا پیداش میشه میگه من سوپر منم!

سینا تک خنده ای کرد و دستشو جلو برد تا با آتش دست بده و خودشو معرفی کنه ..آتش هم در کمال تعجب باهانش

دست داد و خودشو معرفی کرد...

کم کم از اون بیمارستان کریه و فضای خفقان اورش دل کنسیم و سوار ماشین آتش رفتیم به سمت ناکجا اباد!

خوشبختانه یکی این وسط گواهینامه و ماشین داشت ...وگرنه الان باید با چهار تا پسر هم قدم میشدم

ماهیاری سکوت ماشینو شکست : امروز خوب همه تون به بهونه من مدرسه رو دودر کردین ها!

من : بالاخره باید برا ما منفعت داشته باشی یانه!

و با خنده ادامه دادم : راستی جناب ماکان خان حالتون بهتر شد ؟

و تو اینه با سینا یه چشمکی زدم که خندید...

ماهیاری : مگه حالش بد بوده ؟ راستی هانا تو ماکانو از کجا میشناسی

من : آمخوب....

سینا : داستانش مفصله ماهیار ...بعدا میگیم برات

من : اره ...سینا راس میگه

گوشی آتش زنگ خورد

یه گوشه نگه داشتچقدر پاستوریزه شده بود این!

معذرت خواهی کرد و جواب گوشیشو داد : الو.....

یه نگاه نگران به من انداخت و گفت : سلام بابا
 -اوم...نه خونه نیستم
 -کی رسیدین؟
 -لباس های کیشکا ؟
 محکم زدم به پیشونیم...لباسارو همون طوری رو تخت ول کرده بودم!
 -میخواستم خونه رو مرتب کنم...حالا چی شده اینقدر مضطربین؟
 ماشین ساکت بود...خیابونا هم ای...میشه گفت خلوت بود
 آتش : ساعت هفت خونه نیستم؟...خوب چون یه مشکلی پیش اومده بود باید میومدم پیش یکی از دوستانم
 میخواین اصلا باهش صحبت کنین...
 و برگشت به سمت عقب ماشین
 صدای ماهیار که خیلی بچگونه بود....سینا هم که خودشو زده بود که کوچه علی جان!میموند ماکان
 آتش گوشی رو داد دستش
 ماکان یه نگاه به گوشی و یه نگاه به آتش و بعد من انداخت
 با خواهش نگاهش میکردیم که بالاخره گوشی رو گرفت و خلاصه سر و ته قضیه هم اومد
 اخیش...بابای آتش هم پیله است ها...ولی کی فکرش رو میکرد یه روزی عمو (بابای آتش) بخواد نگران نشونی از من
 باشه...
 آتش دوباره راه افتاد و همون طور که میرفت گفت : من باید برم خونه و ...کیشو توکجا میری؟
 ماهیار : خونه ما میاد آتش....نگران نباش
 ماکان :هان...خونه ما.... به مامان و بابا چی میگی اونوقت ؟
 انگار ماکان اصلا دلش نمیخواست من برم خونه اشون
 اما من دلم برا تختش تنگ شده بود
 سینا : خونه ما هستا.....
 من : مگه تو میری خونه اتون ؟
 سینا : میشه گفت ...به اغوش خانواده برگشتم
 خندیدم و درحالی که واقعا از برگشت سینا به خونه اشون خوشحال بودم گفتم : من میام خونه شما ماهیار!
 ماکان : نمیشه
 من : مامان بابای شما طبق برنامه امروز نباید خونه باشن تا ساعت 10 شب ...پس من تا اون موقع پیش شما میمونم
 ...بعدش از نیلیا کلید میگیرم میرم خونه اون
 لبخند فاتحی به ماکان زدم.
 ماهیار : برنامه مامان بابای مارو از خودمون بهتر بلدی
 آتش : خیالم راحت باشه...

چشمکی زدم و گفتم : صد در صد!

و چند لحظه به نیم رخش که از نگرانی پر بود خیره شدم

خوبه که بالا رخنه یکی هست نکرانم بشه

خوب که نه عالییه...

به شدت احساس کمبود خواب داشتم و فکر میکردم دارم میرم به بهشتی که میتونم راحت سرمو بذارم زمین

ولی اصلا نمیدونستم که قراره از شدت ناراحتی سرمو بکوبم به زمین

سینا در حالی که شیشه ابو از یخچال در میاورد گفت : شما ها برا کنکور برنامه ریختین ؟

یه ذره بعد خودش ادامه داد : البته من که تجربی ام ...پزشکی رو شاخشه ...شما یه فکری به حال خودتون بکنین

ریاضی ها!

من : حالا آقای دکتر خودتونو اذیت نکنینما ریاضی ها هم یه مهندسی قبول میشیم دیگه

ماهیار : مثلاً مهندسی اب و فاضلاب ؟

ماکان درحالی که شال لایت بهاره اشو از دور گردنش درمیآورد و رو مبل پرت میکرد گفت : اتفاقاً ما خیلی بهتر از

تجربی ها قبول میشیم داداش!

روی این نشستیم و ابرو هامو انداختیم بالا و گفتم : من نمیدونم شما دو تا که تو رشته هم سنخیت ندارید چطوری باهم

رفیقید!

سینا اومد جلو روم ایستاد و درحالی که لیوان ابش رو به چپ و راست تکون میداد .گفت : خریته دیگه هانا جون

...خریت

لیوان ابشو از دستش گرفتم و ریختم رو صورتش و گفتم : اتفاقاً لیاقته که با ریاضی ها دوست شدین...خریت از ما

ریاضی ها بوده که با شما دوست شدیم

ماکان و ماهیار خندیدن...

سینا که چشماشو بسته بود که اب توشون نره سرشو به چپ و راست تکون داد که مثلاً خشک شه و بعد با دستش اب

روی صورتشو گرفت و به سختی و اروم چشماشو باز کرد و گفت : این چه کاری بود هانا ؟

از رو این اومدم پایین و گفتم : یه خریته دیگه از ریاضی ها

سینا خشمگین نگام کرد و گفت : زمین گرده هانا خانم میرسیم به هم...

سرمو گرفتم بالا و شروع کردم به سوت زدن که یعنی بابا بیخیال به قیافه شما نیاید این حرفا!

ماهیار : من میرم دوش بگیرم...فکر میکنم داره کثافت از سر و روم میباره

راس میگفت کلا ادم که از بیمارستان میاد فکر میکنه کل هیکلش کثیفه.... نمیدونم چرا!!

من : منم میرم بخوابم...

و رفتم به سمت تخت خوشگل ماکان جونم که بگیرم تخت بخوابم.

تازه داشت چشمم گرم میشد که..
 ماکان : اون بالا چیکار میکنی...بیا پایین میخوام برم بخوابم
 خمیازه ای تحویلش دادم و سرمو بیشتر تو بالشتش فرو کردم
 چون نمیتونستم رو خودم پتو بکشم احساس بدی داشتم...انگار معذب بودم...تازه با این مانتوهه که هم باهش کلاس
 رفتم هم دیروز رو چمن های ابخورده پارک نشستیم هم کلانتری رفتیم هم بیمارستان ...واقعا داشت حالم بهم میخورد
 ...بعد خوابم حتما یه دوش بیگیرم
 ماکان کلافه نمیدونست چیکارم کنهنه پتو داشتم که از سرم بکشه...نه میتونست حتی بهم دست بزنه
 تو دلم خندیدم بهش و چشمامو بستم که
 ای.....

با احساس سوزش تو کف پام پامو تو شکمم جمع کردم و چشمامو باز کردم
 -هوی کثافت...چه مرگه؟ بگیر پایین بتمرگ دیگهچرا سوزن منیزی به من
 -اخه میدونی اون پایین که میخوابم قاب عکس قشنگم زیاد تو دید نیست ...اون بالا خودمو که میبینم بعدش
 میخوابم....نکنه توهم به همین حسن طبقه بالا پی بردی که اونجا میخوای بخوابی
 نفسمو حرصی دادم بیرون و بی اعتنا پشتمو بهش کردم که بگیرم بخوابم که ایندفعه صدای ضبطشو بلند کرد
 نمیدونستم با خواننده همراهی کنم یا بگیرم بخوابم...

لامصب اهنگه هم از ده تا کلمه نه تاش خواب بود و شب و ستاره و خلاصه از ده تا قرص خوا اور بدتر بود
 فقط.....فقط صداش خیلی بلند بود

کنترل ضبطش همیشه کنار تخت بود برش داشتم از دور خاموشش کردم
 اخیش.....اخیش.....

ضایع شد ...اخیش

حالا این ماکان ول کرد رفت بیرون ماهیار تو حموم شروع کرده چه چه میزنه
 یاد اون شبی افتادم که انداخته بودمش تو دستشویی خونه امون اونم تا صبح واسه خودش میزد و میخوند
 سینا هم صدای تلویزیونو بلند کرده بود

نور خورشیدم شدیداً میزد تو اتاق

و از همه بد تر صدای جیغ جیغ موبایلم که به خاطر اس ام اس های معذرت خواهی اتش بود!

بلند شدم و از تخت پریدم پایین و با بغش به تخت نگاه کردم و برانش بای بای کردم

و رفتم تو حال

مثل اینکه قسمت نیست ما بخوابیم

ماکان : زیبای خفته هنوز نخفته ؟

اومدم یه فحش ابدار تو دلم بهش بدم که دیدم از بس خسته ام تو دلم هم خمیازه میکشم

خسته خودمو پرت ردم رو مبل های چرم و نرم اشون و همون طور نشسته و خیره به تلویزیون داشت سعی داشتم

خودمو سرگرم کنم تا ماهیار از حمام بیاد و من برم که همین طور فرت و فرت پلکام می افتاد روهم...
 که یهو زنگ در به صدا دراومد
 ای بر پدرت.....

همون موقع ماهیار از حموم دراومد و در حالی که کمر بند ربدو شامبشو میبست رفت سمت ایفون و چند دقیقه بی حرف
 به ایفون نگاه کرد
 و بعد برگشت سمت ما و بلند گفت : ماهدخته
 ماکان محکم زد تو پیشونیش و رفت تو اتاق که به خودش برسه
 سینا سعی کرد یه ذره خونه رو سر و سامون بده و ماهیارم رفت تا لباس بپوشه
 ایفون داشت زنگ میزد و هیچ کدومشون به فکر باز کردن در نبودن
 من : ماهیار... در رو باز نکردی
 ماهیار : تو باز کن
 اینقدر هیجانی شده بودم که قراره ماهدختو ببینم و اینقدر اینا هول بودن که نزدیک بود تشنج بگیرم!
 من : من چیجوری باز کنم ماهی ؟ نمیگه این دختره کیه
 ماکان : تو فقط دکمه رو بزنی ...نمیخواه ایفونو جواب بدی
 با استرس دستمو به طرف ایفن دراز کردم که یه آن خودمو تو اینه دیدم
 وای خدا این دیگه چه قیافه ایه اونم درست وقتی میخوام ماهدختو ببینم
 صدای سینا دراومد : باز کن دیگه هانا
 غر غر ماکان بلند شد : هنوز باز نکردیچیکار میکنی
 ماهیار : هانا امیر رایا داره زنگ میزنه همین طور
 وای دیگه قاطی میکردم . یه ذره سر و وضعمو مرتب کردم و دستمو بردم سمت ایفون و دکمه اشو زدم
 یه خمیازه کشیدم و داد زدم : ماهیار کی گفته تو گوشی من سرک بکشی
 ماهیار : بیا خفه کرد خودشو
 رفتم تو اتاق که دیدم ماکان تلفنم رو جواب داد و بی سلام و علیک و هیچی گفت : چیه گوشی رو سوزوندی ؟ تحفه
 اس اینقدر زنگ میزنی یه ساعت دیگه زنگ بزنی
 و قطع کرد
 اقا یعنی چی؟کی به این شالاتان گفت جواب گوشی منو بده
 مستاصل و گیج خواب نگاشون کردم که از کنارم رد شدن و بعدم صدای ماهدخت که میگفت : پسر عمه ها ...مهمون
 نمیخوااین
 صداش چه نازه
 خاک تو سرت ادم مگه از رقیبش تعریف میکنه
 هرچی باشه تو باید ازش بد بگی

رقیب؟ رقیب چیه منه؟ رقیب عخشی؟
دیگه از کمبود خواب دارم هزیون میگم
رفتم تو حال و با خوشرویی رفتم سمت ماهدختو سلام کردم
ماهدخت با تعجب نگام کرد و روبه ماکان گفت: معرفی نمیکنین
هی هی اینجا دیگه ماهیار دیگه نمیتونست بگه دخترخاله
دستمو بردم جلو وگفتم: من خواهر سینام.... هانا
اسمامونم به هم میاد شک نمیکنه
ماهدخت که به نظر با سینا آشنا بود گفت: نگفته بودی خواهر داری؟
و بعد با لبخند به من نگاه کرد و گفت: کلاس چندمی عزیزم؟
از سوالش بدم اومد یعنی از لحن سوالش
درسته من قیافه ام عروسکی و بچگونه اس ولی این دیگه سوالشو یه جورى پرسید انگار من پیش دبستانی ام....
من: چهارم ریاضی ام ماهدخت جان
ماهدخت مشکوک نگاه کرد و گفت: یعنی با سینا دوقولو این؟ اونم که چهارم تجربیه
من: اوم.... من دوسال جهشی خوندم
ماهدخت قیافه اشو جمع کرد چون فکر نمیکرد ازش کوچکتتر باشم و تو درس بزرگتر!
ماهیار: حالا چرا دم در دارید باهم آشنا میشین برید بشینین بعد باز جویی رو شروع کنید
سینا به من گفت: میری شربت بیاری هانا
خوشحال شدم که بهم گفت برم... چون واقعا از جو بوجود اومده بدم میومد و هیجانم هم دیگه داشت میزد بالا!
داشتم میرفتم سمت اسپزخونه که ماهدخت گفت: من زیاد شیرین نمیخورم... برام ضرر داره
از این حرف ناراحت شدم.... چون من کلفت نیستم
رفتم تو اسپزخونه و سه تا شربت ریختم و گذاشتم تو سینی.... نمیدونستم چه کاره مهمیه که این دختره هشت صبح
اومده اینجا.... اونم درست 15 فروردین و روزی که اگه ماهیار حالش بد نمیشد قطعا کسی این موقع صبح خونه
نبود..... و همه سرکار و مدرسه بودن.... اصلا چرا ماهدخت مدرسه نرفته؟
سینی شربتارو بردم و با لبخند یکی برا سینا گذاشتم کنارش.... یکی برای ماهیار روی عسلی و یکی هم برا ماکان روی
میز وسط مبلا
ماهیار: دو تا کم ریختی...
سینا اومد ماسمالی کنه: احتمالا لیوان نبوده... نه هانا؟
ماکان: نکنه زدین شکوندی لیوانارو!
ماهدخت زیر پوستی خندید و گفت: عمه بفهه جهزیه اشو ناقص کردی دیگه تو خونه اش رات نمیده!
از طعنه اش خوشم نیومد
پا رو پا انداختم و گفتم: اوم... اتفاقا لیوان بود... من خودم که شربت نمیخورم... ماهدخت جونم که خودش گفت زیاد

شیرین دوست نداره.... منم گفتم چه کاریه خودش هر جور دوست داره بره تو اشپزخونه درست کنه
ماهیار نامحسوس خندید

سینا هم

ماهدخت : اوهوم... کار خوبی کردی عزیزم... چون اگه زیادی شیرین بود باید دوباره برام میریختی

: حالا که همون بار اولشم نریختم

اروم نفسی کشید و رفت برا خودش شربت درست کنه

ماکان : نه... خوشم اومد... بینم یه کاری میتونی بکنی دیگه این طرفا پیداش نشه

زیر چشمی ماهیارو نگاه کردم بینم عکس العملش چیه که دیدم خیره شده به اشپزخونه و داره ماهدختو دید میزنه

اروم طوری که فقط ماکان که کنارم نشسته بود بشنوه گفتم : ولی انگار بعضی ها خیلی دوست دارن دختر داییشون

اینورا پیداش بشه

و با چشم و ابرو به ماهیار اشاره کردم

ماکان رفت تو فکر و ماهدخت درحالی که بد به من نگاه میکرد که در گوش ماکان پیچ پیچ میکردم شربتشو گذاشت رو

میز!

ماکان رفت تو فکر و ماهدخت درحالی که بد به من نگاه میکرد که در گوش ماکان پیچ پیچ میکردم شربتشو گذاشت رو

میز!

روسریشو بی توجه به وجود سینا انداخت رو شونه اشو و همون طور که مانتوشو بالا و پایین میکرد گفت : امروز چقدر

گرمه ... نه ماکان ؟

ماکان بیخیال دستاشو باز کرد که یعنی چی بگم خدارو خوش بیاد

من گفتم : اتفاقا خوبه که... فکر کنم مانتوی شما زیاد مناسب نیست براتون ...اخه عزیز دلم ادم تو بهار که مانتوشو

اینقدر کلفت انتخاب نمیکنه

حالا مانتوش خیلی کلفت نبودا تو چشم من کلفت میومد

با عصبانیت یه نگاه به مانتوش کد و یه نگاه به من و گفت : پس بهتره مانتومو دربیارم

تعجب کردم... این خیلی راحتته ها

مانتو و شالشو گذاشت رو پشتی مبل یه بولیز استین کوتاه سفی و بلند زیرش پوشیده بود ...موهای لخت مشکی داشت

و چشم و ابروشم مشکی بود ...ولی ته چهره نازی داشت

بازم که تعریف کردم

دیدم سکوت کردن همه ... یه چیزی به ماهدخت پروندم: شربتتونو بخورین گرم نشه ...ممکنه با گرم شدنش اذیت

بشین!

ماهدخت لبخندی زد و شربت اب البالوشو برداشت و درحالی که با انگشتش قاشقشو نگه داشته بود نره تو چشمش

زیر چشمی به من نگاه میکرد

منم زیر چشمی به دو تا برادرا نگاه میکردم که ازم میخواستن یه کاری کنم
 ماهیار میخواست یه کاری کنم ماهدخت نظرش به اون جلب بشه
 و ماکان دقیقا برعکس اینو میخواست
 سینا هم در کل نظری نداشت
 یعنی غلط میکرد نظری داشته باشه ... وسط جمعی که چهار تا ریاضی نشسته تجربی چی میخواد بگه ! والا
 ماکان : چی شده صبح به این زودی اومدی اینجا ؟
 ماهدخت : خوب شد پرسیدی (و شربتشو گذاشت رو میز)... اومدم برای تولدم دعوتتون کنم...
 ماهیار: ما که یادمون نمیرفت خودتم دعوت نمیکردی ماخودمون دعوت بودیم
 ماهدخت خنده بانمکی تحویلش داد و گفت : البته پسرعمه...
 سینا : ماهم دعوتیم دیگه
 ماهدخت به من نگاه حقیری انداخت و گفت : با خواهرتون؟
 این بشر چقدر پروئه ؟
 من : نه عزیزم.... من برای چی ... من که با شما نسبتی ندارم
 ماکان : هانا فقط اومده بود تا باهم برنامه هامونو مچ کنیم ... بشینیم باهم برای کنکور بخونیم!
 چی؟
 من و سینا و ماهیار با تعجب نگاهش کردیم.... تو عمق اون چشای سبزش انگار واقعا میخواست که ما باهم برای کنکور
 درس بخونیم ... اه خدای من!
 ماهدخت : خوب.....اگه باهم اشنا یید ... پس تو هم دعوتی هانا 21 همین ماه
 من : آم... 21؟
 ماهدخت : اره... مگه اشکالی هست ...؟؟
 به غیر از چند تا چیز نه اشکالی نبود
 یکی اینکه الان یه هفته تقریبا به 21 ام مونده ... و خیلی زوده که امروز برای دعوت اومده باشه ! و غیر طبیعی
 و دیگه اینکه
 به ماهیار نگاهی انداختم و گفتم : نه عزیزم اشکالی نیست ... فقط 21 منو یاد چیزی میندازه!
 ماهیار خندید
 و بقیه گیج نگاهمون کردن
 ماکان : امروز فقط برای همین مدرسه نرفتی و اومدی اینجا
 ماهدخت دلخور نگاهش کرد و گفت : اخه تو دیروز اس دادی که فردا مدرسه نمیری ... منم دیگه حسشو نداشتم گفتم
 پیام پیش تو
 بعد یه نگاهی به من و سینا کرد و گفت : البته... نمیدونستم مهمون داری
 من : میشه شماره اتونو داشته باشم ماهدخت جون ؟

ماهدخت با تعجب گفت : شماره منو ؟
 اره...برای اینکه اگه دفعه بعدی خواستم پیام اینجا قبلش بهتون خبر بدم...
 ماهدخت عصبی.....دلخور.....و سراسیمه به آرامش ذاتی من خیره شده بود و پلک زدن های اروم رو تماشا میکرد..و
 اون لبخندم رو که مدونستم هر بینوایی رو میچزونه
 ماکان : من شماره اشو برات اس میکنم
 مگه این شماره منو داره؟
 ماهدخت : تو.....تو شماره اینو داری؟
 هوی خانم...این به نردبون میگم بنده انسانم ها!
 ماکان : اره خوب.....ما همدیگه رو خیلی وقته میشناسیم
 و نامحسوس به من چشمک زد
 اهان...پس میخواد بازی کنه
 منم به ماهیار چشمک زدم که اونم گرفت
 ماهدخت پاشد که هرچه زود تر بره
 مانتو و شالشو برداشت و رفت جلو ایینه راهرو تا بیوشتشون...ماههم معطل ایستاده بودیم تا تموم بشه کارای خانم....
 من : ماهدختی..برا اون قضیه مانتو هم....چند وقته پیش ماکان برام از یه فروشگاه خیلی خوب یه مانتو بهاره خرید
 ...ادرسشو برات اس میکنم
 ماهدخت با فک منقبض شده ای گفت : لطف میکنی...
 داشت درو باز میکرد که گفتم : آم.....و یه چیز دیگه...رژگونه سمت راستت اصلا با سمت چپ قرینه نیست...فکر کنم
 صبح هنوز خواب بودی و عجله داشتی بیای اینجا حواست نبوده....یه دقیقه واستا برم رژگونه امو بیارم
 و زیر زبری خندیدم و رفتم از تو اتاق رژگونه امو بیارم که صداشو شنیدم : ماشالله همه تجهیزاتت باهاته
 ماکان به جای من جواب داد : گفتم که خیلی به هم نزدیکیم...یه سر از وسایلاش خونه ماست!
 اخیش...اخیش.....وجودم خنک شد!
 رژگونه رو دادم به ماهیار و اشاره کردم کار خودشه
 رفت جلو و با ملایمت چونه ماهدختو گرفت و رژگونه اشو درست کرد
 ماهدخت با تعجب بهش خیره شده بود که اینکارو از کجا بلده.....سینا و ماکانم همین طور
 اما برام جالب بود که چرا این کارو با ظرافتی که منو ارایش میکنه انجام نمیده...چرا مثل وقتایی که برا من رژگونه
 میزنه تو چشمش خیره نمیشه....لپشو ناز نمیکنه....بهش لبخند نمیزنه
 چرا کارایی که برا من میکنه برا اون که میگفت خیلی دوستش داره نمیکنه ؟
 چرا واقعا ؟
 شاید دستپاچه اس....شایدیم!.....
 بعد از اینکه ماهدخت کلی سفارش کرد که تولدش یادشون نره و به عمه و شوهر عمه (بابا و مامان ماهیار اینا) سلام

برسونن و ماهیارم خیلی سفارش کرد که به دایی و زن دایی سلام برسونه بالاخره رفت
و ماهم وقتی رفت همگی باهم بلند زدیم زیر خنده
ماکان : بزن قدش.....گل کاشتی دختر
محکم زدم تو کف دستاشو گفتم: تو هم بد نبودی پسر
سینا ادای ماهدختو درآورد و گفت : اصلا به خود نگیری ها هانا جون که اینقدر ماهدخت عصبی بود...واسه تو نبود
که.....واسه شربتش بود که زیادی شیرین بود
من : اون که بعله
ماهیار با کلافگی مارو ول کرد و رفت تو اتاقش
نگران به ماکان نگاه کردم که گفت : میرم باهش حرف بزنم
چند قدمی نرفته بود که برگشت و گفت : بابت اون پسره پشت تلفن...میخوای زنگ بزنم ماسمالی کنم
بیشعور نمیتونست بگه معذرت میخوام
از داخل دهنم لب پایینو گاز گرفتم و گفتم : نه...مهم نبود
چونشو داد بالا و رفت سمت اتاق که با ماهیار حرف بزنه
سینا: این دو تا برادر الکی خودشونو زدن به اون راه که ما ظرفا رو بشوریم...متوجه شدی؟
من : په نه په...فقط تو متوجه شدیهمچین میگی ظرف انگار چقدر ظرفه...چهارتا لیوانه دیگه
و رفتم و لیوانا رو برداشتم و گذاشتمشون رو این
و دستکش هارو پرت کردم تو بغل سینا و گفتم : بیا شوست دستات خراب نشه
سینا : شما یه وقت خسته نشی اینقدر کمک میکنی
-تا این برات اوردمشون دیگه.....تازه خیلی بهت حال دادم...برو دعا به جون ماهدخت بکن که سر صبحی بدجور
حالمو ردیف کرد و گرنه همینم نمیاوردم
فوتی کرد و منم بدوت توجه به اون یا اینکه اون دو تا برادر تو اتاق نشستن اختلات میکنم سرمو انداختم پایینو عین
چی رفتم تو اتاق ماهیار و رفتم طبقه بالا خوابید رو تخت ماکان و هنوز کاملا به تخت نرسیده تو راه خوابم برد!
-مطمئنی میخوای به بچه ها بگی؟
-خیلی خوشحال میشن اگه بفهمن تو همون کیشویی
-ولی..

نگام کرد : ولی نداره...خانم معلم.....شما امروز... 16 فروردین ماه به صورت رسمی به کیشکای سابق برمیگردید!
سرمو کوتاه تکون دادم و گفتم : البته
اسانسور باز شد و م بدو بدو جلو تر از آتش رفتم تو آموزشگاه
بابک تا منو دید بهم لبخند زد
طهماسبی هم باهام دست داد

و من به هردوشون سلام کردم
 آتش با یه چشمک خفیف رفت تو کلاس پیش بقیه
 دروغ نگفتم اگه بگم از روز اول کار هم استرسم بیشتر بود
 طهماسبی: شناسنامه اتو آوردی؟
 صورتمو جمع کردم و گفتم: شرمنده... یادم نبود.....و زودتر از جلو چشمش در رفتم و وارد کلاس شدم
 همه تو سکوت فقط به من نگاه میکردن
 با گفتن hello guys رفتم نشستم سر جام
 شیران چشماشو بست و سرشو تکون داد: آتش...توروخدا بگو داری شوخی میکنی!
 آتش سرشو تکون داد که یعنی نمیکنم
 سایان: اخه...این نمیتونه کیشکا دوست داشتنی بچی هامون باشه...میتونه؟
 اخی یادش بخیر.....چقدر این سایانو اذیت میکردیم...پسره پرو رو مجبور میکردم به آتش تقلب برسونه...در عوض
 آتش وقتشو بذاره بیاد با من بازی کنه

- Hey.... First you have to speak English in class....second you sayan if you don't believe atash I
 will make you to help him cheat in konkor !
 (هی...اولا تو کلاس باید انگلیسی صحبت کنی...ثانیا...تو...سایان...اگه حرف های آتش رو باور نکنی مجبور تون
 میکنم کنکور بهش تقلب برسونی)
 با شنیدن این حرف....سر و صداشون بلند شد و از جاشون پاشدن و اومدن طرف من
 نیما: وای خدای من.....باورم نمیشه این همون کیشو کوچولو باشه
 لپمو کشید و گفت: چه بزرگ شدی دختر!
 زدم رو دستشو گفتم: بتمرگین سرجاتون ببینم....چه زودم پسر خاله میشن...من هنوز شما رو نبخشیدم واسه سراغ
 نگرفتن از من...
 همه اروم شدن
 علی: گذشته ها گذشته کیشکا....ماهنوزمهمون بچه های شر مدرسه ایم...نه؟
 شیران : you don't know miss teacher....but im looking forward to seeing your beautiful friend
 nazi !
 (خانم معلم نمیدونید چقدر دارم لحظه شماری می کنم دوست خوشگلت نازی رو ببینم)
 همه: اوه....
 علی: ما از دیدن کیشکا خوشحالیم....تو از رسیدن به عشق دوران نوجوانیت!
 خندیدم: بشینید...درسو شروع کنیم
 نیما: فقط قبلش....تولد آتش که میای؟
 به آتش نگاه کردم

اتش: نگو که یادت رفته تولد من کیه

من : اوه ...نه...ولی.....آه

صورتتمو جمع کردم

و وا رفتم رو صندلی

ده نفر هم نره خر های پشت کنکوری دورم جمع شده وبدن نفس نداشتم

من : برید اونور...بذارید باد بوزه

اتش : چی شد...نمیخوای بیای؟

من هی میگفتم 21 ام تولد یکی دیگه هم هستا....

من : اخه.....اونم خیلی مهمه

اتش: کجا میخوای بری؟

بچه ها : او.....و.....و.....و

من : کوفتو او.....و.....و..... اخه تولد یکی دیگه هم هست...من قول دادم

به کی نمیدونم؟

نیما : تولد کی؟

به اتش نگاه کردم : ماهدخت.....دختر دایی ماهیار و ماکان

سایان یه دونه زد تو پهلو علی : هوی پسر...میدونی کی رو میگه....همون دختر مو مشکیه که برامون عشوه میومد!

من : واستا ببینم برا شما عشوه میومد؟

اتش: تو واستا ببینم.....خیلی مهمه که نمیخوای تولد من بیای؟

شیران : اخ چی میشد دو تا تولد یکی میشد

علی : فکر کنم دوستایی که شبیه خودش باشن زیاد داره(it would be funny.....باید خوش بگذره)

اتش : مسخره نشید بچه ها.....من چه سنی با اون دختره دارم که تولدامونو یکی بگیریم

نیما شونه ای بالا انداخت و گفت : تا یه هفته دیگه میتونی سنی پیدا کنی

سایان دستشو جلوم دراز کرد : فقط یه شماره میخوایم کیشو.....

تلفنمو از تو جیبم دراوردم

این تنها راهی بود که هر دو مهمونی ها یکی میشد.....دوستی اتش با ماهدخت

اتفاقا خوب میشه شرش برای همیشه از سر ماکان کنده میشه

فقط چند تا مشکل بود

من دوست نداشتم اتش با دختری بپره

کسی که سایان میگه خیلی هم عشوه میاد....

ممکنه ماهدخت قبول نکنه چون نخواه که ماکانو از دست بده

و از همه مهم ترنمیخوام با اینکارم ماهیارو ناراحت کنم
 اما خوب.....خودم که میخوام یه ذره خوش بگذروم
 گوشه رو برداشتم و شماره رو دادم به سایان.....دیشب ماکان برام شماره اشو فرستاده بود.....
 آتش کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت سمت صندلیش
 کم کم بقیه هم نشستن و درس شروع شد

سپیده : ماهم دعوتیم ؟

من : اوهوم.....

یغما : جشن خوبی میشه اگه دو تا جشن تولد باهم باشه....یه دختر.....یه پسر

نازی : من که هستم

قزی : یعنی من میتونم نه بگم ؟

الینا : غلط میکنی نه بگی.....میزنم تو سرت

من : فقط.....

سی پی (سپیده) : فقط چی؟

من : لباس

نازی : خیالت تخت

با چشم غره بهش گفتم : نشه مثل اون دفعه رفتیم یه کت بخیریم پدرمون دراومد ها

قزی خندید

یغوب (یغما) : دلتم بخواد ما رفتیم دیدیمش پسر خوبی بود

گلاره که تازه به جمعمون اومده بود عوقی زد و گفت : کی بریم خرید دخترا؟

چه خودشم دعوت میکنه!

الینا : ساعت شش گیم نت ماهیار!

من : تو گیم نتو از کجا میشناسی

الینا خندید و اشاره کرد به نازی و قزی

اینا همه رو منحرف میکنن

من : پس شش...گیم نت

نیلیا: سرت خیلی شلوغ شده ها....اشپزی خونه و تدریس پیش نامزد منو تجدید خاطرات با همبازی بچگی و...

یه نگاهی بهش کردم که داشت به قیمه ام ناخنک میزد و گفتم : کی به تو گفت ؟

نیلیا : میتونی پیرسی کی به من نگفت ..چون راستش من از بابک شنیدم از ماهیار و از الوند

من : بهتره بگیم نیکان

برنجو از رو شعله روشن برداشتم و گذاشتم رو خاموشه و ماهیتابه سیب زمینی هارو گذاشتم رو روشنه تا سرخ بشن
نیلیا : اشپزیتم که حرف نداره...

با خنده یه دونه زد به کمرم و گفت : امیر خوب ازت یه کدبانوی ایده ال ساخته...

برگشتم و با اخم نگاهش کردم اینو کی بهش گفته بودحتما اون مه‌رسام دهن لقی!

همون طور که باخنده در یخچال رو باز میکرد گفت : یا شایدم همسر ایده الشو ساخته

یه ذره از کفی که رو دستم بودو پرت کردم طرفش و گفتم : میشه بگم خفه شو!؟

نیلیا خندید و عقب عقب رفت و گفت : این فروردین واسه همه بخت گشاست...

با شک بهش نگاه کردم : چطور؟

بساط سالادو گذاشت رو میز : میرسام یه رفیق جدید پیدا کرده ؟

با تعجب برگشتم طرفش : کی؟

نیلیا : اگه بگم نمیخندی؟...به روش نیامیاری ها هانا...وگر نه پوست کله امونو میکنه

من : باشه بابا بگو.....

همون موقع تلفنم زنگ زد

نیلیا : تلفونتو جواب بده میگم بعدش....

همون طور که میرفتم سمت اتاق که موبایلمو بردارم گفتم : مواظب باش سیب زمینی ها نسوزن

حالا خوبه دو نفر ادمیم ها اندازه یه گله خرس غذا درست میکنیمالبته یه روز برای تمام هفته!

خنده ام گرفت و با همون خنده تلفونو جواب دادم

:الو.....

-سلام

خنده ام محو شدجلل خالق....عجب حلال زاده اس

فهمیدم کیه ولی بازم پرسیدم : شما؟

-دیگه نمیشناسی...نباید بشناسی...الوندم

-نیکان الوندی...چطورین اقا پلیسه؟ بازم خطایی کردیم خودمون خبر نداریم؟

-نه.....اتفاقا چون خبری ازتون نبود گفتم زنگ بزnm

نیلیا تو چهار چوب در ظاهر شد و درحالی که دستش سیب زمینی سرخ شده های نازم بود پرسید: کیه؟

بهش چشم غره رفتم و تو گوشی گفتم : و حالا زنگ زدین.....امرتون؟

-میخوام امروز ببینمت

-من چرا باید شمارو ببینم؟

-برای اینکه حرفام بشنوی تا دفعه بعدی که بهت زنگ زدم اینقدر با نیش و کنایه جوابمو ندی....

رو تخت دراز کشیدم و گفتم : شرمنده امروز قرار دارم.....و روز های دیگه هم وقت ندارم

-پس سرت خیلی شلوغه.....

چی شده امروز همه بحثشون سر سر منه ؟
 ادامه داد : با اقای رستگار چه جوری میگذره؟
 -شرط مبیندم تا الان اسم مادربزرگشم درآوردی.....
 -خوبه که میدونی برام مهمه....این که امروز با کی قرار داری هم مهمه
 بهش ربطی نداشتا اما به نظر منم اگه نمیگفتم لوس بازی بود!
 -با همکلاسی هام.....خرید
 چند دقیقه ساکت شد و بعد گفت : فردا که با همکلاسی هات نمیری خرید ؟
 -فعلا که برنامه ای ندارم
 -پس فردا ساعت شش جمشیدیه
 -پارک؟ من اونجا نمیام
 -خدافظ
 -وا؟ واستا بیینم میگم من نمیام
 -منم گفتم فردا ساعت شش مبینم
 نفسمو با حرص دادم بیرونو قطع کردم ویه نگاه به اتاق کردم ...نیلیا رفته بود ... از همونجا داد زد: بکش اون غذا رو
 که دارم تلف میشم
 نیلیا خندید و گفت : بابک با من اینطوری حرف نمیزنه که توی جیغیله حرف میزنی
 اروم گفتم : اونم باهات اینجوری حرف میزنه.....در آینده ای نه چندان دور
 و پاشدم تا دستامو برای نهار بشورم!

 -این باید خیلی بهت بیاد سی پی!
 -کدوم؟
 -اون ...اون طلاییه
 -اوه..اره....قیمتشم بد نیست....خیلی هم نازه
 نازی درحالی که بینیشو چسبونده بود به شیشه مغازه گفت : فروشنده اش هم نازه
 قزی: خجالت بکش نازی...تو دستش حلقه اس
 نازی درحالی که سعی میکرد بین انگشتاش گاز بگیره گفت :خاک تو سرم...خدایا من رو ببخش...غلط کردم
 یغما در حالی که بلند بلند وسط پاساژ میخندید : اونارو.....
 همگی برگشتیم سمتی که اشاره کرده بوددختره از طبقه بالا خم شده بود پایینو نگاه میکرد ...پسره هم که معلوم
 بود داره با مامانش راه میره به طرف بالا...
 دختره سعی میکرد لب خونی کنه و شماره پسره رو بگیره
 پسره هم خودشو پایین داشت میکشت و هی رو دستش با انگشت عدد هارو مینوشت ...اما دختره خنگ تر از این حرف

ها بود

یهو گلاره داد زد : منگول....داره بهت میگه پنجاه و دو
 یغما بلند تر زد زیر خنده و کل پاساژ یه نگاه به ما کردن و یه نگاه به اونایی که گلاره داشت خطابشون میکرد
 و ایندفعه مامان پسره صدایش دراومد...گوشش پسره اشو گرفت و گفت : همه جا باید ابروی منو ببری...
 و رفتن بیرون پاساژ
 دختر عصبی به ما نگاهی کرد که ایندفعه الینا گفت : نترس بابا من شماره اشو برداشتم
 دختره در کمال تعجب بدو اومد پایین و با طرح هزاران لبخند از الینا تشکر کرد و شماره رو گرفت و رفت!
 سی پی: خاک تو سر هولش کنن!
 رفتیم داخل مغازهگرچه نازی نیومد معتق بود نمیتونه جلو خودشو بگیره
 مرده بودیم از خنده....
 داخل مغازه بودم که یهو یکی صدام زد :...هانانا خانم
 برگشتم سمت صدا....اوف خدای من مزاهم همیشگی
 خوشبختانه الان وقت نماز نیست وگرنه تا منو نبره مسجد ولم نمیکنه که
 شالمو کشیدم جلو و گفتم : شماین ؟ اینا چیکار میکنین
 امیر: اینجا مغازه دارم.....اومده بودم سر بزئم
 مغازه داره?...افکار خبیبانه اومد جلو چشمم
 لبخندی زدم و گفتم : کدوم مغازه؟
 به اون طرف پاساژ و مغازه بزرگی اشاره کرد و گفت : اون
 خدای من !! چقدر بزرگه....لباساش از دورم قشنگن چه برسه به نزدیک
 امیر: میخواین ببینین
 فروشنده مغازه : امیر خان....مشتری دزدی داشتیم
 بچه ها خندیدن
 الینا : بریم اونجا رم نگاه کنیم میایم دوباره
 قزی: اره بریم هانا
 گلاره اروم در گوشم گفت : این یارو خوشتیبه کیه؟
 من : همسایه امون
 گلاره یه اهانی گفت و رفت تا با امیر هم قدم بشه
 منم با نازی که دم در ایستاده بود هم قدم شدم
 داشت با تلفن حرف میزد
 پس بگو قضیه فروشنده انحرافی بود....
 مشکوک نگاهش میکردم که گفت : عزیزم باید برم...بعدا باهات حرف میزنم

بچه ها : هانا بیا

من : چیه

یغما: بیا اینجا ببینم

رفتم پیششون

امیر رایا : دخترا معتقدن این لباس بهتون میاد

سییی : سلیقه خودشون بوده پایه ما مینویسن

ماشالله ادبیات اینجا چه ور قلمبیدهچه لفظ قلم میحرفن...بابا بیخیال این معلم اشپزی منه ها!

یه نگاه به لباس کردم و یه نگاه به امیر

که ببینم این واقعا پسر امام جمعه محله یانه؟

الینا : بابا همسایه اتون که رفت ...فروشنده هم که زنه هنوز خجالت میکشی بیای بیرون

یه ذره در اتاق پرو رو باز کردم و گفتم : لباسمو بدهمن اینو نمیپوشم.....اصلا قشنگ نیست

یغما : خوب بیا بیرون ببینم

همون موقع گلاره درو کشید و بازش کرد و.....

جیغ بچه ها رفت بالا

سپیده : معرکه است.....

نازی همون طور که سراپا مو نگاه میکرد گفت : وای...محشر شدی هانا

خودم یه نگاهی تو اینه کردم و گفتم : نه....این خیلی بده.....من که میدونم شماها میخواین منو مسخره خاص و عام

کنین

فروشنده: ولی عزیزم این بهترین گزینه برای توهه.....خیلی ناز شدی

تو دلم گفتم : واینم میدونم که تو میخوای جنستو قالب کنی

تف تو سلیقه ات امیر!!

دوباره یه نگاه از پایین به بالا به خودم تو اینه کردم.....

کفش های کرم که به نظرم به لباس میومد ..البته فکر کنم رو برج میلاد می ایستادم سنگین تر بودم از بس که اینا

بلند انساقی پاهام که همه اش مشخص بود ...تا بالاخره روی زانو یه اثراتی از لباس مشخص بود!

یه دامن با تور های چین چینی که ردیف به ردیف روی هم میومدنتا میرسید روی کمرم و یه کمر بند باریک با یه

پاپیون کوچولو که قشنگ دور کمرمو گرفته بود و بعد قسمت بالایی که نه استین داشت نه بند نه هیچیو بزرگترین

مشکل همین جا بود که من با این یقه باز چه کنم.....گرچه اصلا یقه ای نبودبا شال و این چیزا هم درست بشو

نبود ...حوصله کت پوشیدنو هم نداشتمپس بیخیال لباس مگه قحطه!

تا اونا تو پرو بودن منم لباسو گذاشتم سر جاش

بقیه هم لباساشونو انتخاب کردن و میشه گفت لباس همه شون از مال من بدتر بود به غیر از یغما که تقریبا پوشیده

بود!

و قزی که اونم پوشیده بود.....

گلاره که روی همه رو با اون لباس مشکی یه وجبیش سفید کرده بود

ولی الینا واقعا خواستنی شده بود.....

به خودم یه بیخیالی گفتم و رفتم دوباره لباسو برداشتم و با بچه ها رفتیم برای حساب کدن که فروشنده لبخندی

تحویلمون داد و گفت : سفارش کردن از تون پول بگیرم

قزی: ولی اینا خیلی گرونن..... ما نمیتونیم قبول کنیم

نازی: حد اقل نصفشو بدیم

من : من که باید همه شو بدم... یعنی چی؟

سپیده دستشو کرد تو کیفشو گفت : ما که یکی دو تا نیستیم یه لشگرو که همیشه صلواتی لباس داد!

یغما: والا در دیگی بازه پس حیای پیشی های ملوس کجاس؟

خندیدیم و خودمون نشستیم به حساب کردن

گلاره: خوب مال الینا با مال من صد و هشتاد تومان

نازی نشست رو زمین : چی چی رو 180 تومان... داری اشتباه میکنی... بذار اتیکتو ببینم

و حالا در به در داشتیم نوشته های محو شده روی اتیکت لباسا رو میخوندیم که ببینیم چقد باید پیاده شیم

که فروشنده به زور انداختمون بیرون و گفت : اقا امیر گفتن یه قرون بگیرم اخراجم!

و دیگه تو فروشگاه رامون نداد و حالا ما مونده بودیم و لباس های گرونی که تو دستامون بود

دیگه هوا داشت تاریک میشد و من باید میرفتم

بچه ها 17 ام هم که گذشت فردا که پنج شنبه اس پس فردا جمعه پس تا شنبهدیگه باید برم

الینا چشمکی زد و گفت : شنبه هم که باید بریم همایش..... مثل این که بیستمه

من : همایش چی؟

نازی یه دونه زد پس کله ام و گفت : خوابی؟... نخبه ما این باشه اخر عاقبت ما چی میشه؟... همایش تجلیل از المپیادی

های برتر!..... کیشکا احسانیا..... جناب مهرگان کیک و ساندیس

-هان..... خوب پس تا شنبه.. ممنون که یادآوری کردین

با همه شون دست دادم و اونا هم کلی سفارش کردن که از امیر تشکر کنماوف! کی میره این همه راهو؟

رو تخت دراز کشیدم و درحالی که باموهام ور میرفتم پرسیدم: با ماهدخت چه جور میگذره؟

-تو دیگه مسخره ام نکن..... دختره سیریش حالا اگه من بخوام دکش کنم اون نمیره

-چی؟

-هیچی کنه شده.....

-نه؟؟

-اره.....خوشت اومد نه
 -اخه محاله.....اون عاشق دو اتیشه ماکان برادر ماهیاره.....بعدشم غیر ممکنه اون از تو خوشش بیاد
 -حالا که اومده...وقتی هم گفتم تولد هامون کیه...خودش پیشنهاد داد خانواده هامون آشنا بشن یکجا بگیریم
 -نگو که بابات رو بهشون معرفی کردی
 -دقیقا زنگ زدم همینو بگم
 -سرمو خاروندم: یکمی عجیتر از عجیبه.....
 -اتش پوفی اون طرف کرد و گفت : تازه درمورد تو هم بهم گفت!
 -چی؟ چیا گفت؟
 -هیچی میگفت یکی خودش خودشو تو مهمونی من جا داده...اویزون پسر عمه هامه.....دختره خیلی نچسب و فس و
 افاده داره
 -اینا رو میگفت نزدی تو دهنش؟
 -شرمندهوقت نکردم
 -مسخره!! این اراجیف چیه میگفته.....بذار بینم.....عه...عه.....اهان.....! حتمالا واسه این که منو بچزونه و حسادت
 ماکانو برانگیزه...با تو جور شده
 -اهی کشید : بعید نیست.....تو به ماهیار اینا هنوز چیزی نگفتی؟ ناراحت نشن با دختر عمه اشون دو در کردیم!
 -وقت نکردم حرف بزیم.....فردا هم که میریم سالن آموزش پرورش برای همایش برتران المپیاد.....بعدشم شاید
 زنگ بزیم!
 -میخوای منم پیام باهات؟
 -ممکنه ماهدختم باشه...اونوقت سه میشه ها
 -اولا اون کجا برترین های المپیاد کجا...دوما بالاخره که میفهمه ما باهم رابطه داریم
 همچین میگه رابطه به خودم شک میکنم
 - We are just childhood players
 (ما فقط همبازی های دوران بچگی هستیم)
 -خوب شد انگلیسی گفتم یادم اومد کیشکا جونم جواب تست سوم چی میشه؟
 -باز تو روت خندیدم پرو شدی.....برو خودت پیداش کن
 -سخته جون کیشکا.....الفه؟ ب؟ پ؟.....ج؟ کدومه
 -دیگه زیادی داری صمیمی میشی....شب بخیر
 بی معرفت
 -میگم دهخدا یه نسخه از لغت نامه اشو اس بده بهت معنی بی معرفتو بفهمی
 -تیکه بود؟
 -نه عزیزم جوک قبل خواب بودشب بخیر

-شب بخیر عزیزم!

ردیف دومی از جلو روی صندلی های زرشکی سالن نشسته بودیم و پشه میروندیم به ما میگن ساعت 9 اینجا باشین خودشون یه قرن بعد میان....ولی یه چیزی تو دلم هی وول وول میکرد یه حس باحالی داشتم....نه اینکه همایش ندیده باشما نه....ولی یه حس غروری یا شاید افتخار یا چمیدونم یه چیزی تو وجودم میلوید

خوشحال بودم که این مراسم فقط مال دانش آموزا و مسئولینه و خانواده ها دعوت نیستن درسته قول داده بودم به خدا که بامان اشته کنم ولی اصلا امدگی نداشتم....
الینا یه سقلمه جانانه رفت تو پهلوم و گفت : اون بالا رو نگاه کنخوش به حالت کاش من جای تو بودم توی یه پلاکارت بزرگ اسم من و مهرگانو زده بود و مقدم مان رو گلبارون کرده بودن
من : این چیزا که اهمیت نداره....به این فکر کن که داریم میریم دانشگاه
نازی: همچین میگه دانشگاه اینگار همین فردا برامون دعوتنامه میاد از کانادابابا یا مهندسی شپش درمیایم تو دوقوز اباد یا مدیریت سرویس بهداشتی تو اصغر اباد.....
من : اینقدر ما یوس نباشید.....من خودم فکر نکنم چیزی در پیام
قری یه صدای ناموزونی با لب هاش درآورد و گفت : تو که از ما نا امید تری.....
من : گلاره کو؟ نمیبینمش

سپیده: اه ولس کن دختره مزخرفو.....همون بهتر یکی از فامیلاشونو تو اقایون دید رفت طرف اونا
سرمو چرخوندم.

سمت راست خانم ها نشسته بودنسمت چپ اقایونگلاره چون یونیفرم ضایع مدرسه ما تنش بود در بین اقایون تیزهوش میدرخشیدو قشنگ مشخص بود کدومه!
نگاه منو که رو خودش ثابت دید با لبخند اومد سمتم و گفت : بیا میخوام با یکی از فامیلامون اشنات کنم
حس بدی پیدا کردم

:گلاره الان مراسم شروع میشه باید برم بالا

گلاره دستمو کشید و گفت : بیا بریم حالا

و صندلی تخ برگشت سر جاش.....از این تاشو ها بود!

سرمو انداخته بودم پایین از خجالت از بین لشکر پسرهای تیز هوشی که بد بهم نگاه میکردن رد شدم
گلاره : ایشون یکی از دوستای خانوادگی ما هستن.....رقیب همیشگی شماماکان مهرگان
سرمو اوردم بالا تا بالاخره چشمم به جمال این یارو روشن بشه که.....

زیر پوستی میخندید

ماکان خودمون مهرگانه؟

من با این یه الف بچه قرتی چشم سبز رقابت میکردم این همه سال ؟
ای خاک تو سرمن که رقیبم این باشه
زیادی شوکه نشدم ..چون به سوپرایز های چند وقت اخیر عادت کرده بودم الان اگه ماهیار میگفت من مادرتم هم
باورم میشدولی خوب از این که این.....این جلف قرتی رقیبم بود یه ذره به عقل و شعور خودم و خودش شک
کردم!
گلاره: اینم هانا...یا همون کیشکا احسانیا...رقیب همیشگیت ماکان جان
ماکان جانت تو لوزوالمعده ام گلاره!
زیر لبی غریدم : خوشبختم
که یعنی بیاد دستش که ما هم دیگرو نمیشناسیم
این سمتش ماهیار نشست بود و اون سمتش سینا
ماهیار با فرم مدرسه عارف و سینا و ماکان با فرم پسرانه تیزهوشان ما
ماکان هم یه خوشبختم گفت که نازی گلاره رو صدا کرد و اون رفت
سینا : من اصلا باورم نمیشه هانا همون کیشکای نابغه باشه
نامحسوس زدم تو سرش : مسلم اقایین تجربی کلاهیچی حالیشون نیس
خنده اشو خورد
ماکان : عینک چه بهت میاد
داشت مسخره میکرد؟
اره.....داشت مسخره میکرد
ماهیار پغی زد زیر خنده : اره نابغه تر به چشم میای!
-تو همه این مدت میدونستی نه؟ چرا به من نگفتی هان؟
ماهیار نیشش باز شد و گفت : اون شبی که کارنامه اتو دادی بینم خانم نابغه.....فهمیدم همون رقیبی هستی که پدر
داداش منو در آورده
ماکان یه دونه زد تو پهلو ماهیار و گفت : اتفاقا برا من اصلا مهم نبود
این دفعه سینا خندید و گفت : اره یادمه چون برات مهم نبود تو همه دفتر های چک نویست صد تا کیشکا بود و صد تا
ضربدر روش
ماهیار داشت از خنده میچسبید به کف آموزش پرورش : وای خدا یادتهیه بار ماهدخت بهت شک کرده بود ...زن
دایی یه کاری کرد به غلط کردن افتادی.....هی هی هی
خوب شد گفت ماهدخت یادم اومد: بچه هایه چیزی بگم ناراحت نمیشین
ماکان : به کدوممون میخوای بگی؟
میخواستیم با ماهیار صحبت کنم.....چون فکر میکردم از این که اتش و ماهدخت باهمن ناراحت میشه
اما ترجیه دادم با همه شون حرف بزنم

همه تون

سینا : حالا تا شروع مراسم خیلی مونده بریم بیرون از اون ساندیس و کیک های پذیرایی بخوریم... بعدم بریم اتاق

مامان من اونجا حرف بزیم

من : اتاق مامانت کجاس؟

ماهیار: مامان اقا کارمند آموزش پرورشن نمیدونستی؟

با دهن بازی گفتیم : نه

سینا : به جون خودم مامانمه

اول من رفتم و یه ساندیس و کیک برداشتم و بعدم یه ذره بعد اونا اومدن و باهم رفتیم اتاق مامان سینا... خانم حق

وردی!

لم داده بودم رو صندلی سفت به درد نخور اتاق و درحالی که داشتم کشتی میگرفتم تا نی ام رو ببرم تو ساندیس گفتیم

:تولد اتش هم 21 امه و درست توی یه ساعت با تولد ماهدخت

ماهیار: پس نمیای تولد ماهدخت؟

بد نگاش کردم و گفتیم : دلت میخواد نیام؟

ماکان خندید : هوی خنده نداشت اقای رقیب!

ساندیسو لای پام نگه داشتیم و کیکو باز کردم

سینا : الان مامانم میادا... بگو

به اونم یه نگاه بدی کردم که لال شد

ماکان : بالاخره چیکار میکنی ؟ تولد کدومشون میای؟

میدونستم نگاه هام رو این یکی بی تاثیر به خاطر همین پوز خند حرص دراری براش زدم و گفتیم : باید واستید کیک

هضم شه میگم

سینا : لوس نشو هانا بگو

ساندیسو به طرفش گرفتم و یه ذره فشار دادم و گفتیم : بیشتر حرف بزنی میریزمش روت ها!

من : خوب..... من تصمیم گرفتم تولد هردوتاشون بیام

ماکان : نکنه از اونایی هستی که تو یه زمان تو دو جا هستن

با ولح ساندیسو دادم داخل و گفتیم : میتونی این طوری فکر کنی

جدی نشستیم سر جام و ادامه دادم : یه وقت ناراحت نشیدا..... از دستم هم شاکی نشید ولی من یه کاری کردم

اتش و ماهدخت باهم توی یه جا تولد بگیرن که بتونم تو هردوتاش باشم.....(رو به ماهیار گفتیم) میدونم

خودخواهی..... ولی واقعا میخواستیم تو هردوش باشم

ماکان با چشمای ریز شده گفت : ماهدخت قبول کرده ؟

جدی تو چشمای سبزش خیره شدم و گفتیم : ظاهرا خودش پیشنهاد داده

همه رفتن تو فکر

زیر چشمی ماهیارو میبایدیم شاید این فقط ظاهر قضیه بود ولی اون اصلا ناراحت یا دمغ نبود
چه جلب!

سینا : پاشیم بریم دیگه الان ننه ام میاد

همون طور که از در داشتیم با احتیاط میرفتیم بیرون ماکان در گوشم گفت : میخواستی من و تورو بجزونه
لبامو دادم بیرون و یه چند لحظه میخس شدم که ببینم دقیقا چه حسی الان داره که دیدم صدای خیر مقدم گفتن
مجری داره از سالن میاد و به خاطر همین بدو رفتم سمت سالن که سرجام بشینم و کسی متوجه غیبتیم
نشه..... خوشبختانه گاکول تر از این حرفا بودن که بفهمن من نبودم اما دوستام..... بد نگام میکردنا.... بد
گرچه من پرو تر از این حرفا بودم ... ولی عجب بد نگاه میکردن

یغما: خوش گذشت؟ تو که ساندیس و کیک دوست نداشتی حداقل دهانتو پاک میکردی ما نفهمیم

پس بگو چرا منو بد نگاه میکنن.... واسه کیک و ساندیسه.... اینا که از همه گاکول ترن بابا!

دهنمو با استین مانتوم پاک کردم و مقنعه امو تکوندم و گفتم : شرمنده اخه تک خوری خیلی چسبید...

سپیده: حتما موقع تعارف بازم میخوای برداری ها.....اگه گذاشتم از گلوت پایین بره

قری خیلی جدی گفت : بچه ها من یه ایده ای الان به ذهنم رسید!

نازی: چی؟

قری: اگه مثل اون کنسرت کتی پری مهرگان و احسانیا رو با نخ نامرئی از بالا بندازن پایین چه خوشگل میشه نه؟
همه افتادن به جونش ولی دیگه ساکت نشستیم چون مدیرمون که ردیف جلویی نشسته بود کله اشو برگردوند یه نگاه
نافذ تحویلمون داد که یعنی وحشی بازی و ابرو ریزی مساویست با پرونده ای زیر بغل
و همین ظرافت های آموزشیه که از ما لیدی های باوقاری میسازه!

دست به سینه و خمیازه کشون منتظر بودم بعد این سخنرانی های مسولان مارم بگن بریم بالا که اسم منو و ماکان رو
صدا زدن

همه تشویق میکردن و منم ناخودآگاه یه لبخند توپ رو لبم بود

دیگه رسیده بودیم به پله ها که ماکان هم رسید و اروم گفت : این جا مگس زیاد داره ها ... بپا نره تو دهنه

با لبخند ریلکسی بهش نگاه کردم و گفتم : افتخار میدی بازو تو بگیرم وقتی میریم جایزه میگیریم ؟

وای خدا..... قیافه اش دیدنی بود اون لحظه..... یه ان باورش شد من میخوام بازو شو بگیرم جلوی اون همه ادم

ولی خوب من قصدم خیر بود فقط میخواستم عوض حرفش دربیاد

هر دو سرا مون بالا بود و رفته بودیم تو ژست درس و مرس و اینا

داشتیم میرفتیم سمت اونی که جایزه ها تو دستش چشمک میزد که یهو مجری بهمون گفت : نمیخواید حرفی بزنید
و من و ماکان هر دو همزمان یه نه قاطع گفتیم که صدامون تو میکروفون و بعد هم تو کل سالن پیچید و همه جا شد
سکوت مطلق.....

اصلا نمیدونستم چرا اینقدر محکم گفته بودم

همیشه وقتی میرفتم بالا جایزه بگیرم خیلی خجالت میکشیدم..... یه حس بدی داشتم .. ولی حالا چون ماکان پیشم بود

.....زبونتو گاز بگیر کیشکا به تختش معتاد شدی بس نیست حالا به خودشم معتاد میشی بدبخت عملی!
 اخ اخ تو دلم یه وضعی بود
 اصلا قابل توصیف نیست
 سوتفاهم نشه.....به خاطر جایزه ها تو دلم عروسی بود نه این رقیب قالتاقم!
 رفتم جلو و از دست رئیسی آموزش و پرورش هدیه امو گرفتم
 با ماکان دست دادن ولی به من فقط هدیه دادن و ارزوی موفقیت کردنفکر کنم این خانمه که به من لوح تقدیر داد
 مامان سینا بود گرچه فقط نصف صورتش مشخص بود از بس خودشو پوشونده بودولی به نظرم شبیه سینا بود
 کودک درونم میگفت برو به اون مرده دست بدهبرو...برو دستتو بنداز دور گردنش
 ولی من زدم تو دهنش.....والا کودک درونم کودکان درون قدیم.....قبلا تو دل ادم رخت میشستن الان حتما اون تو
 دارن جی تی ای بازی میکنن که من اینقدر استرس دارم دیگههی

قزی: نمیخواهی بری تو؟
 دستپاچه نگاهش کردم
 گلاره زودتر از ما مانتو و شالش رو داد دست دربون و رفت تو و همزمان گفت : ماکان میگفت مامانش اینا
 نیستن.....(ابرویی انداخت بالا و گفت) چه شبی بشه امشب
 نازی با زنگ خوردن تلفنش رفت پشت مشت حیاط تا راحت حرف بزنه
 معلوم نبود این بی اف جدید کیه که نازی خیلی میخواستش
 دو دل بودم با این لباس مزخرف برم تو یا نه که سینا از همون دور با حالت فیلم های هندی اومد و گفت : کجا بودی
 خواهر!

قزی: عه پس ایشون برادرت هستن که میگفتی میخواستی برایشون عیدی بخری؟
 دیگه رفته بودیم تو
 قزی بعد دستشو برد جلو و گفت : من هیدام ...هیدا قاضی مرادی....
 یغما خندید و گفت : قزی خودمون دیگه?...منم یغمام.....اقای...داداش هانا
 من : سو تفاهم شدهسینا داداش من نیستیه دوسته
 و بعد کیفم یه دونه زدم تو پهلو سینا و با همون کیف کوچولو گل بهی زنجیر دار بهش اشاره کردم بره کنار میخوام برم
 تو اتاق که لباس بپوشم
 اون رفت کنار ولی پشت سرش....
 دندون های اسپامو محکم رو هم فشار دادم و بد بهش نگاه کردم
 نیومدی سر قرار؟
 کی دعوت کرده اینجا؟ اهان.....شاید به عنوان افسر نگهبان اینجا خدمت میکنی...یا شایدم بازم میخواستی لومون بدی
 ماهیار: اون گناهی نداره هانا

به قیافه دوست داشتی ماهیار که تو کت و شلوار سفید چشمک میزد لبخندی زدم و از جلوشون رد شدم که برسم به اتاق تعویض لباس

لباسامو عوض کردم که سپیده اومد پیشمو گفت : ناراحتی هانا؟

-چیزی نیست

-اون همون سپهری نبود که رانده سرویست بود نمیدونستم دعوته!

پوزخندی زدم : منم نمیدونستم

و بعد رفتم بیرون

تا آتش رو دیدم انگار چند دقیقه پیش هیچکی رو ندیده بودم.....همه چی یادم رفت و با جیغ دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش و تبریک گفتم

سایان و علی و نیما هم بودن

-اون جوجه عتیقه اتون کو؟ شیران؟

یکی از پشت چشمام رو گرفت و گفت : نبینم کیشو واسم دل تنگ باشه

رو دستشو با ناخن های بلندم پنجول کشیدم و گفتم : و نخواهی دید

داشتیم میخندیدم و گپ میزدیم که ماهدخت سر و کله اش پیدا شد

نود تر از گلاره یه تیکه اندازه زیر لیوانی لباس پوشیده بود به رنگ زیبای سفید

بد نبود ولی زیادی مناسب هم نبود

ولی نمیتونم انکار کنم که به خودم امیدوار شدم

تو هوا بوسیدمش و گفتم که تولدشو از صمیم قلب تبریک میگم

که همون موقع یکی دستشو گذاشت دور کمرم

بدون اینکه برگردم و بینم کیه غرق شدن زیر یه نگاه سبز رنگو تشخیص دادم

ماکان بودقطعا میخواست ماهدختو بچزونه

منم که وسطی ام و با افتخار اعلام میکنم نخودی هم هستم

به ماهدخت یه نگاه باحال انداختم و گفتم : من دیگه میرم عزیزم به مهمونات برس

ماهدخت یه نگاه بد به آتش انداخت که یعنی لیاقت نداری و به جای اینکه ما بریم اون رفت

ماکان سریع دستشو برداشت

نگاهش کردم اونم مثل ماهیار تیپ کفنی زده بود

فکمو دادم جلو و بعد چپ و راستش کردم و دستمو بردم و کرواتشو تا ته سفت کردم و گفتم : دیگه انجوری منو

نمیگیری ها!

که همون موقع الوند اومد : عروسک جدیدته ؟

هیچوقت از لحن نش و کنایه دارش خوشم نمیومد

ماکان پیشدستی کرد : هانا جون خودش عروسکهما فقط به سازش تو خیمه شب بازی می رقصیم

ابرومو برا الوند انداختم بالا که یعنی دلت بسوزه چقدر دوستم داره
که دستشو مشت کرد و در حالی که دندون هاشو روهم می سایید رفت
اخیش

از ماکان دور شدم و گفتم : خوب اومدیدمت گرم
ماکان: عوض بازی بود که جلو ماهدخت بازی کردیحالا باهم بی حسابیم منم مثل قبل میتونم ازت بدم بیاد!
خبیثانه لبخند زدم که گفت : واقعا عروسکی ها.....
زدم رو شونه اشو رفتم سمت دخترا

نازی از دور اشاه کرد برم پیشش
بقیه هم دورش بودن

وا؟! یعنی چیکار داشت که وسط جشن تولد گردهمایی گرفته بود!

اروم اروم رفتم سمتش و کنار الینا جا گرفتم

نازی: خوب شد اومدی هانا.....من میخوام.....میخوام درمورد بی اف جدیدم بهتون بگم
بعد یه نگاه به قزی کرد و یه نگاه هم به من و گفت : البته قزی و هانا میشناسنش.....بگم بیاد؟
کیه که من و قزی میشناسیمش؟ نکنه این ماهیار دور از چشم من.....
هی

خدایا منو ببخش.....ماهیار بچه خوبیه!!

داشتیم به خودم دل گرمی میدادم که ماهیار نیست که یهو.....

دهانم به وسعت مدیترانه باز موند.....

با سقلمه الینا به خودم اومدم و سعی کردم به میرسام که دست تو دست نازی ایستاده بود نگاه نکنم
نازی 17 یا تقریبا 18 سالش بود

ولی میرسام چی؟

خوب اختلاف سنیشون زیاد نبود.....درست اما یه چیزی تو رابطه اینا لنگ میزد

اخه میرسام و نازی

پس نازی همون دختری بود که نیلیا میگفت

گیج و منگ فقط چشمام رو تو جمع دخترا میچرخوندم و به لبخند های میرسام و دستای بچه ها که به نوبت جلو
میرفت تا خودشونو معرفی کنن چشم میدوختم.....

تا اینکه میرسام دستشو جلو من دراز کرداینجا هم من هیچکسو نمیشناسم...اره من نه از میرسام خبری دارم نه
شبنم...نه حتی خواهرش مهرسام که پشتش بی حرکت ایستاده.....از هیچکی.....هیچی خبری ندارم.....ندارم؟!.....اره
دیگه خنگه نداری!.....

نفسمو نامشخص دادم بیرونو و دستمو بردم جلو و نرمال گفتم : منم چند بار تو گیم نت دیدین...کیشکام یا همون هانا

میرسام لبخندی زد و به بازی کرن ادامه داد : بله قبلا هم یه بار بهم معرفی شده بودیم....
 لبخندشو با لبخند عمیق تری جواب دادم که یعنی خیالت تخت من چیزی نشت نمیدم
 همون موقع یکی شونه هامو گرفت و چرخوندم.....
 این دیگه کیه؟
 بارالها!.....جیغم رفت بالا.....وای خدایا این که بابکه.....مگه اونم دعوت بوده؟.... نیلیا هم که باهاشه
 ماشالله همه گروه جمعن یهدست بیست و یک بیایم پایین دیگه.....
 دستای دوتا شونو گرفتم و با ذوق و شوق گفتم : یه وقت بروز ندید میخواین بیاین ها؟؟....
 نیلیا: میخواستیم سورپریز شی.....
 و یه چشمک زد
 -امشب تولد من نیستا.....یکی دیگه رو باید سوپریز کنین.....
 بابک : تو و اتش ندارین که
 چه زودم پسرخاله میشه.....بزنم تو فرق سرش؟
 با غیض نگاش کردم که نیلیا با جیغ خفیفی گفت : اقامونو اینجوری نگاه کردی نکردی ها...چشماتو با همین ناخن های
 مانیکوریم از حدقه درمبارم ها.....
 خندیدم و تا رسیدم به میزبان ها که اتش و ماهدخت بودن همراهشون کردم
 دو تاشون سمت دیگه سالن ایستاده بودن و با کارکنای تالار بحث میکردن
 خدایی هم تالار بزرگ و قشنگی بود هم سرویس دهیش بیست بود.....چرا دارن سرشون داد میزنن؟
 خلاصه اون دو تا رفتن تبریک بگن
 که دیدم نیما اینا دور هم جمع شدن.....
 رفتم سمتشو
 چه خبره؟ توطئه؟؟....شورش....دسیسه؟؟اره....بازم ازتون غفلت کردم خائن شدید؟
 علی: برا شما بد آموزی داره جوجه چند روزه....تشریف ببرید
 با سر انگشتم سرشو از پشت هول دادم که عین این گلای افتابی هستن جلوی ماشین میداری اینور اونور شد!
 اه اه.....ازشون دور شدم در حالی که از کنجکاوای داشتیم سقط میشدم
 بی شعورا بچه هم بودیم همینطوری بودن.....البته تا وقتی اتش اون حوالی نبود!
 مگه جلوی اون جرات داشتن زر زر کنن.....
 همون موقع صدای ماهدخت از پشت میکروفون اومد و همه مهمونا رو مجبور کرد به طرفش برگردین.....منم برگشتم
 سمتش
 اتش هم با ژست نازش بالا بود
 براش چشمک زدم که دماغشو برام چین چینی کرد....
 امشب چه همه بی چشم و رو شدن!

واه واه

ماهدخت صداشو صاف کرد و با ناز گفت : مهمونای عزیزی که امشب این جا جمع شدن.... از شون میخوام خودشونو برا
 مراسم رقص هرساله من آماده کنن
 صدای جیغ جمعیت رفت بالا؟
 مراسم رقص هرساله دیگه چه صیغه آیه؟؟
 ماکان سریع خودشو به من رسوند و کنارم ایستاد..... بدبخت چقدر میترسید از این ماهدخت!
 جالب تر اینکه ماهیارم اومد اونورم ایستاد.....
 زیر چشمی الوندو میپاییدم از دور با غضب نگاه میکرد.....
 جای پسر حاجی خالی که یه مشت خالی کنه تو فک خوش فرمش!
 ماهدخت ادامه داد : اما این سال قبلش میخوایم بازی کنیم.... تا اقایون جفت خودشونو پیدا کنن
 صدای مهمونا دراومد
 دوباره ماهدخت ادامه داد : البته میدونید که رقص گردشیه اما خوب پای ثابت هرکسی باید مشخص بشه.... پس لطفا
 دور تا دور روی صندلی هاتون بشینید
 رفتم و دور تا دور نشستیم رو صندلی ها ماهیارو و ماکانو نا دیده گرفتم و یه راست رفتم پیش یغما و سپیده و بینشون
 خودمو جا کردم... تا بالاخره برادرای مهرگان دست از سرم برداشتن
 آتش ادامه اشو گرفت... چه قدرم باهم مچ شدن : این بازی مخصوص جوونای مهمونیه و صرفا هیچ زوجی رو تهدید
 نمیکنه...
 بهش خیره شده بودم... من همبازی به این خوشتیپی داشتم نمیدونستم
 ادامه داد : هرکدوم از اقا پسرا باید برامون یه تیکه از یه اهنکی رو بخونن و بازی بستگی به آخرین حرفی داره که اون
 اهنک باهانش تموم میشه.... نزدیک ترین دختری که به اون پر نشسته و اسمش با اون حرف شروع میشه پایه رقص
 اون میشه...
 مثلا اگه اهنک من با الف تموم میشه و اقدس اونور ترم نشسته باید با من برقصه
 همه به مثالش خندیدن.....
 ماهدخت دنبالشو گرفت : ممنون از آتش عزیز..... اما یه چیزی هم هست..... چون ممکنه کسی که اهنگو میخونه از
 رو قصد اونو با یه حرفی تموم کنه که دخترشو خودش انتخاب کنه فقط تا سه میشمیریم و اون باید سریع اهنگو
 بخونه..... شیران عزیز تا پایان بازی برامون گیتار میزنن..... و کسی که میخواد اهنگو بخونه باید اولشو با حرفی شروع
 کنه که شیران میگه.....
 همه یه اهی کشیدن..... جز من..... برا من که فرقی نداره باکی میخوام برقصم.....
 زوج ها خودشون جدا شدن و به عنوان تماشاچی نوشیدنی به دست به ما نگاه میکردن.....
 شیران نشست و گتارشو گرفت دستش..... نور سالن تنظیم شد و یه هاله آبی و بنفش و خیلی رمانتیک تو فضا پخش
 شد.....

یه شوق خاصی داشتم.....دوست داشتم بینم بالاخره من با کی می رقصم
 یه نگاه به جمع کردم.....خیلی ها مثل من بی تفاوت بودن و یه سری خیلی جدی گرفته بودن و معلوم بود تو دلشون
 دارن دعا میکنن و نذر و نیاز
 تعداد بچه هایی که بازی میکردن بیشتر از سی چهل نفر بود و تقریبا همه هلال مانند جلوی شیران بودن.....
 سایان اولین نفری بود که بازی رو شروع میکردشیران : ب
 همه باهم : 1.....2.....3

سایان شروع کرد:

به حد مرگ میپرستم ولی برای عشق تو کمه
 خودت به من بگو بهشت تو کجای این همه جهنمه
 منو به حال من رها نکن
 تو هم به مرز این جنون برس
 اگه هنوزم عاشق منی
 خودت به داد هر دومون برس

ظاهرا سپیده نزدیک ترین سین بودسایان با چرب زبونی اومد و دستشو گرفت و رفتن گوشه سالن
 و ماهم بارشون کف زدیم
 بعدی الوند بود.....

خدایا خدایا...من باهرکی میرقصم با این نرقصم.....تورو خداخدا!!!!

شیران همون طور که مینواخت گفت :بازم ب
 بدون اینکه ما بشماریم خوندد.....

بخوای نخواستی عاشقتم بری نری عشق منی

برو بیات چه دیدنی بگو مگوت شنیدنی

از حرف آدما پری گفتمی که از من دلخوری

بخوای نخواستی مال منی نگو ازم دل می بری

خونه من تو قلبته کلیدشم تو دسته

قفلشو واکن نازنین گوشه نشینی بسته

عشق تو سرنوشته دیدن تو بهشته

ترانه هام برای تو حرفای دس نوشته

وای.....

شیران : هانا تویی.....

زدم زیرش با ابروهای که بالا مینداختم گفتم : من اسمم کیشکاس.....ه ندارم....
 الوند بد نگام کردپوزخندی زدم و پستمو داد به هیدا یا همون قزی خومون.....
 اونا هم رفتن و ما کف زدیم
 گشت و گشت و گشت
 هرکسی با یکی جور شداما خوب مسلما اینا اهنگی پیدا نمیکردن اخرش ک باشهمنم با خیال تخت نشسته
 بودم که
 شیران گفت : شما دو تا هم باهمین
 همه جیغ و سوت زدن که یعنی بازی تموم شد.....
 اب دهنمو قورت دادم و به طرف رقصم نگاه کردم که ببینم کیه
 اب دهنمو قورت دادم و به طرف رقصم نگاه کردم.....
 وا؟؟ اینجا که کسی نیست!!
 سوالی به شیران نگاه کردم که گفت : با خودمی دیگه
 پوفی کشیدم و بلند شدم
 همون لحظه نور دوبار تنظیم شد و جفت ها باهم رفتن وسط البته فقط نصفشون.....منم یه گوشه ایستاده بودم تا
 یاد بگیرمزوج ها باریتم اهنگ لایتی هماهنگ میرقصیدن و به یه جایی که می رسید دخترا با یه ریتم ناز میرفتن
 سمت پسر بعدی...و دوباره تکرار.....
 یادمه یه بار قبلا که با مامان رفته بودم به یه جشن خیلی تشریفاتی اینجوری می رقصیدن
 البته خیلی کوچیک بودم و هیچی نفهمیدم تازه از جشنم پرتم کردن بیرون و مجبور شدم با بابا برگردم خونهچون از
 قراره معلوم بچه ها رو اینجا راه نمیدن
 شیطونه میگفت جیم شوتو که از این چیزا بلد نیستی.....ولی یه حسی میگفت نباید برم.....
 و منم به همون حسه گوش دادم و فعلا مشغول دیدن و یادگرفتن شدم
 شیران بعد از اینکه گیتارشو گذاشت یه جای مطمئن اومد کنارم ایستاد : بلدی از این چیزا؟
 بدون اینکه چشم از پیست رقص بردارم گفتم : نه...
 نمیدونم یهو چه مرگم شده بود که استرس گرفته بودم با حالتی که مشخص بود دارم بهونه میارم گفتم : من میرم اب
 بخورم...الان میام
 و بدو بدو رفتم سمت میز اردو و قسمت نوشیدنی هاولی همه چی بود جز اب.....
 مجبور شدم برم سمت اشپزخونه ...چه بهتر ...هرچی از اینجا دور تر بهتر
 در حالی که لباسمو با معذبت میکشیدم بالا به خانم خدمتکاری گفتم : میشه لطفا برام یه لیوان اب بیارید
 خدمتکار نگاه بدی بهم کرد و رفت داخل اشپزخونه و منم بیرون منتظر موندم
 اشپزخونه تو قسمت کور سالن بود و زیاد مشخص نبود ...نه کسی اونجا رو میدید نه از اونجا چیزی رو میشد دید!

و از این بابت خدا رو شکر میکردم.....در هر حال فکر میکردم که داره هیجانم اوت میکنه و میخواستم هر طوری شده یا خودمو به ماهیار برسونم و قرصاشو بگیرم یا خودم برم تو اتاق تعویض لباسو قرصامو بردارم

چند بار نفس عمیق کشیدم...سعی میکردم به خدمتکارایی که مدام به اشپزخونه میرن و میان و به من خیلی بد نگاه میکنن بی تفاوت باشم

یهو صدای یکی رو شنیدم که به نظرم اشنا میومد...مثل اینکه صدای سپیده بود...انگار صحبت در مورد من بود پشت ستون نزدیک اشپزخونه مخفی شدم تا ببینم چی میگن

نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم

سپیده و یغما و گلاره بودن که داشتن صحبت میکردن

دقیق گوش کردم

سپیده: واقعا فکرشم نمیکردم...احسانیا و این جشنا!

یغما: تو مدرسه اصلا صداشم در نمی آورد...منو باش که فکر میکردم چقدر این دختره مثبته

سپیده: فکر کن این دیگه چه کاره اس که حتی سایان چشم و گوش بسته هم میشناختش.....اینجاهم همه اسم واقعی شو میدونن اونوقت ما که میخوایم صداش کنیم میگه بگید هانا.....

گلاره: نه فقط سایان همه میشناسنش....دیدین چه جوری به آتش تبریک میگفت؟ بیچاره ماهدخت نمیدونست چی بگه....

یغما: ماهدخت خیلی خانمی به خرج داشت که نزد تو دهن هانا...اگه من بودم کسی اونطوری با طرفم لاس میزد در جا قطع نخاش میکردم

سپیده: دم در گلاره نبود که...ما فکر کردیم سینا داداششه با کمال وقاحت میگه فقط یه دوسته

قلبم فشار دادم.....و اجازه دادم که بی صدا گریه کنم!

گلاره: این نازی دیگه شورشو درآورده رفته با یکی که سن باباشو داره دوست شده....

یغما: اونو ول کن.....من یه چیز دیگه هم از هانا شنیدم!

هردوشون با فوضولی پرسیدن چی؟

گوشام تیز شد..سعی میکردم گریه امو خفه کنم....ولی نمیشد

یغما: یادته یه مدت نمیدونستیم را هانا ر دفعه از یه طرف میره خونه اشون....یکی از بچه ها دیده بودش یه چند باری رفته بود خونه این گیم نتیه ماهیار

سپیده: نه؟؟

گلاره: تو مدرسه چه واسه معلم ها پاستوریزه بازی درمیاره اونوقت اینجا.....ادما از قیافه اشون چه استفاده ها که نمیکنن...خدا رو شکل ما زیاد از حد خوشگل نیستیم مثل این دختره

یغما: بچه ها دیگه بریم....الان نوبت رقصمون میرسه

سپیده: اره بریم...سایان منتظره

دنیا دور سرم میچرخید چسبیده به ستون لیز خوردم و نشستم رو زمین.....

باورم نمیشد چیزایی رو که شنیده بودم.....

درسته که این چند وقته یه سری ناپرهیزی کرده بودم گهگاهی از دهانم یه چیزایی می پرید... اما من هیچ وقت سبک رفتار نمیکردم... همیشه تا حد ممکن سنگین بودم..... تنها کسی هم که تو این جمع زیادی باهش راحت بودم شاید آتش بود... اونم چون از بچگی باهش بزرگ شده بودم..... اخه مگه من چیکاره کرده بودم که اینجوری باهام حرف میزدن.....

اره... من اشتباه کرده بودم

همه اش راهو اشتباه رفته بودم..... چرا حالا اعتراف نکنم

اعتراف میکنم

من غلط کرده بودم که به خاطر نادر و نا امنیتی از خونه شمس زدم بیرون و اواره شدم

اره... باید میموندم باید قبول میکردم که زن نادر بشم... حد اقل اون موقع دیگه این طوری درموردم قضاوت نمیشد من غلط کرده بودم که حرف پسر خاله ای که فکر کنم خودشم نمیدونه واقعا پسر خاله امه رو گوش دادم و رفتم خونه خاله ای که خالی بود.....

من اشتباه کرده بودم که میخواستم ماهدخت دختر داییمو به پسر خاله ام برسونم....

اشتباه کردم که..... اصلا من همه اش اشتباه کردم

حالا باید برم..... دیگه حاله داره از اینجا بهم میخوره

این خدمتکاره هم از عمد برام اب نیاورد... الانم اشتباه کردم که بهش گفتم برام اب بیاره.....

صدای گرفته ای گفت : خودتو اذیت نکن

نگاهش کردم..... نازی بود!

کنارم روی زمین نشست و گفت : شنیدم چی جیا میگفتن.....

دستشو گذاشت رو شونه امو ادامه داد : اونا به تو حسودیشون میشه که اینارو میگن.... مطمئن باش

نگاه اشکی بهش کردم و گفتم : خدمتکارای اینجا هم بهم حسودیشون میشه که بد بهم نگاه میکنن.... مردم خیابون

چی ؟ اونا هم همه بهم حسودیشون میشه که وقتی تو مسیر مدرسه تا خونه میرم یه جوری نگاهم میکنن که خودم

شک میکنم ؟

تو دلم گفتم : مامانم چی ؟ اونم حتما بهم حسودی میکنه که اصلا سراغمو نمیگیره

نازی سرشو انداخت پایین و گفت : میخوای پاشی بریم ؟ میرسام میرسونتت

بلند شدم و گفتم : نه ممنون..... ماشین میگیرم میرم....

آتش از اون طرف تر گفت : کجا؟

شیران هم باهش بود : میدونی چقدر دنبالت گشتم؟؟... نوبت رقص ماست ها

اه..... اینا از کجا فهمیدن من اینجام

بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم : میرم سر قبر بابام... خوبه؟؟

آتش : واقعا تو مرامت هست واسه چهار تا کلوم ناقابل تولد بهترین دوستتو ول کنی.....

نازی با یه ببخشید رفت و شیران هم خودش مناسب دید بره
 سرمو انداخته بودم پایین ...اتش اومد و بازو هامو محکم گرفت : میدونی الان من چرا اینجام ؟ چرا با دوستای خودم و
 تو خونه خودمون جشن تولدم رو نگرفتم ؟....چرا حاضر شدم با یه دختره ی (..) رفاقت کنم تا جشنم رو با اون بگیرم؟
 چونه امو با زور و محکم داد بالا که سرم هم اومد بالا و مجبور شدم تو چشمات نگاه کنم :هان؟؟ چرا جواب نمیدی؟
 نگو نمیدونی چرا که باور نمیکنمکیشو من این همه کار انجام دادم تا فقط امسال هم مثل چهار سال پیش تو
 پیشم باشی.....تو باهام کیکو فوت کنی...برام دست بزنی....بهم بگی که تولدم مبارکه.....
 انگار بغض کرده بود منم که فرت و فرت اشکام میومد
 ادامه داد :شاید همه این چیزای که میگن درسته
 عصبی گفتم : خفه شو اتش...

ابروشو داد بالا و گفت : چی شد ؟ به تیریزت برخورد ؟ چرا دروغ بگیرم به هممنم این چند وقته دیگه تورو
 نمیشناسمکسی که تمام دوران بچگی و نوجونیش فقط اسم یه پسر تو حافظه اش داشتحالا هرکی از در میاد
 تورو میشناسه ...منم دیگه دارم بهت شک میکنم هانا.....چرا برنمیگردی پیش مامانت ؟...چرا پدر بزرگت رو قبول
 نمیکنی ؟ ...اصلا چرا به ماکان و ماهیار نمیگی که پسرخاله های واقعی تن؟؟ پس بگو خودم دوست دارم پشت سرم
 حرف بزنیبگو خودم این شایعه هارو درست میکنم....نه این که بشینی اینجا گریه کنی
 فکمو حرصی اینور و اونور میکردم و درهمون حین گفتم : تو چی میدونی آقای رستگار؟....یادته همون روزی که تو
 اسانسور دیدیم ازم اینه امو گرفتی؟ میخواستی مطمئن بشی همون اینه مامانم که پیشم مونده نه؟؟....فهمیدم که
 فهمیدی من کی امولی اینه رو دیگه ازت نگرفتم...می خواستم بهت بگم دیگه بارم مهم نیست یادگاری مامانم تو
 کیفم باشه یا نهمیدونی چرا؟

نمیدونم چرا همه تون فکر میکنید من اوارگی رو دوست دارم.....هرشب اویزون این و اون بودن و پیدا کردن جای
 خوابو دوست دارم....یا درست کردن حرف پشت سرم رو دوست دارم؟؟...نه اقا پسر....منم میخوام اروم زندگی
 کنم...میخوام خودم باشم...میخوام از امکانات بابا بزرگم بیشتر از هزینه مدرسه تیزهوشان استفاده کنم....
 با سوال نگاهم میکرد : چند بار پشت سر هم و عصبی پلک زدم و ادامه دادم : وقتی صاب خونه یه هفته بعد مرگ بابام
 جوابم کرد ..و پسر یه لا قباش وقیحانه بهم پیشنهاد ازدواج دادرفتم نازی رو دیدم ...یا شاید ترجیه بدی بگم مامان

 اتش : خوب...

بغضم رو خفه کردم و گفتم : حتی ایفونو جواب نداد اتش.....وقتی منو تو دوربین ایفون دید حتی ایفونو برداشت
 ...میفهمی وقتی مامانت نخوادت یعنی چی ؟...نمیفهمیکسی که مامانش یه فرشته مثل خاله حوری باشه این چیزا
 رو نمیفهمه....

نمیفهمه که من به خاطر ترس از دست دادن یه سر پناه امن مثل خونه ماهیار اینا بهش نمیگم که اون پسرخاله امه
وگرنه من به هیچ عنوان قبول نمیکردم برم خونه اشچون میدونم اگه بگم و به گوش ایرج خان-بابای مامانم -
 برسه ...همین جایی رو هم که الان دارم ازم میگیرن

اتش : داری اشتباه میکنی کیشکا ..مامانت خودش وقتی فهمید من تورو پیدا کردم گفت که میخواه بینتت... اشکامو پاک کردم و گفتم : خیلی ساده ای رفیق...دیروز عصر میخواستم برم الوندو بینم که یه اقایی زنگ زد و گفت از طرف خانواده ی پدری یه چیزایی بهم به ارث رسیده ...ظاهرا عموی بابام وارثی جز بابام نداشته که همین چند وت پیش مرده...اول هم زنگ میزنن به نازی خانم ...چون نمیدونستن که اونا جدا شدنبعد زنگ زدم به من دیروز بردنم که مدارکم رو کامل کنم...

یه پوزخند ضمیمه حرفام کردم و گفتم : بیچاره الوند فکر کرد از رو دشمنی نرفتم بینمش!

یه پوزخند ضمیمه حرفام کردم و گفتم : بیچاره الوند فکر کرد از رو دشمنی نرفتم بینمش!

اتش سرشو انداخت پایین و گفت : متاسفم...

نفس ارومی کشیدم و گفتم : اونی که باید متاسف باشه نیست!

صورت خیسمو با پشت دست پاک کردم و گفتم : حالا تاسفو فعلا بیخیال شو سرتو بیار بالا ...بین یه وقت گند نزده باشم تو ارایشم ؟

اتش در حالی که سعی میکرد نخنده گفت : نه ..نه زیاد

چشمامو ریز کردم و گفتم : بالاخره اره یا نه ؟؟

اینه امو که پیشش بود از جیب شلوارش درآورد و گفت : خودت بین

هی.....این دیگه چه ریختیهرژ که مفقود الاثر بودرژگونه رفته بود رو چونه ام شده بود رژچونهکرم

ماسیده بود به خاطر حرارتی که از اشپزخونه میومدتنها چیزی که در کمال حیرت هیچ چیش نشده بود ریملم بود...

اخیش ...اخیش.....حداقل مثل این قربتی ها ریملم نریخت رو صورتم.....

داشتم همون طور تو اینه خودمو نگاه میکردم که همه جا تاریک شد....

پیراهن اتشو گرفتم و گفتم : چی شد ؟

اتش : احتمالاً دارن نورو برا پیست بعدی تنظیم میکنن...

تو تاریکی مطلق ایستاده بودیم به امید اینکه الان برقا تنظیم میشه که دیگه سر و صدای مهمونا دراومد

-چرا تاریک شد ؟

-نکنه برقا رفته ؟

-این تالا با این همه دبدبه و کبکبه برق اضطراری نداره ؟

یکی از پیشخدمت ها ماهدختو صدا زد و گفت : خانم ...چند وقت پیش یو پ اس (دستگاه برق اضطراری) امون با رعد

و برق سوخت ...فعلا نداریم

صدای داد و فریاد ماهدخت بلند شد.....

اتش اومد بره که من محکم تر گرفتمش و گفتم : نرو...

اتش : دیگه بچه نیستیم که تو تاریکی بترسی که ؟ نکنه.....نکنه هنوزم تو تاریکی هیجانت میگیره ؟

تو همون تاریکی یه لبخند گشاد تحویلش داد و گفتم : زدی تو خال
صدای جیغ و غر غر مهمونا بلند شدتاریک تاریک بود و همه داشتن هجوم میبردن به سمت در خروجی
خدمتکارای اشپزخونه زده بودن بیرونولی ما هنوز اونجا ایستاده بودیم...
اتش : بیا بریم دیگه.....
من : اوم.....مننمیام
اتش : بچه شدی کیشکا؟.....پاشو بریم بیرون.....
من : من گرسنه امه.....
با صدای ناتوان و همدردی گفت : منم
من : کنارمون چیه؟
اتش : نگو که میخوای شیبیخون بزنی به اشپزخونه؟؟
من : دقیقا میخوام همینو بگم
اتش : خطرناکه هابرق نیست و اونجا گاز هست.....
پوفی کردم و پیراهنشو کشیدم که بریم تو اشپزخونه
یهو یکی دست ازادمو کشید
با ترس و تعجب برگشتم ولی خوب هیچی مشخص نبود
صدایی گفت : تک خور.....منم میخوام
خندیدم : توهم هیجانت زده بالا میخوای بیاریش پایین نه
ماهیارم خندید و باهم سه تایی رفتیم تو اشپزخونه
ماهیار چراغ قوه موبایلشو روشن کرد...
ماهیار : ما که الان نمیتونیم راحت بخوریم....
اتش : خوب میتونیم تا برقا نیومده برداریم ببریم با خودمون
من : حالا خوبه داری از مهمونی خودت میدزدی...اینقدر حرص میزنی
اتش : من پول تالارو ندادم.....ماهدخت داده
هیپسره ی(..)
ماهیار خندید و رفت ظرف یه بار مصرف پیدا کنهو دونه دونه پرت میکرد طرف ما.....
برنج هارو اتش پر میکرد و ماهیار زعفرانی و کره میذاشت و گوجه منم تو هرکدوم نامردی نمیکردم دوتا سیخ جوجه
میذاشتم
فکر کنم یه سی تایی ظرف پرکردیم که یهو اتش گفت : حالا اینارو تو این اشفته بازار چه جوری برسونیم پایین ؟
رفتم سمت پنجره و گفتم :حالا چیکار کنیم ؟
ماهیار : گرمم شد پنجره رو باز کن.....
پنجره رو باز کردم که ...صدای ماکان اومد : از پنجره بدشون پایین دختر خاله

با ترس برگشتم سمت صدا.....

اتش اروم کنار گوشم گفت : احتمالا تمام مدت اینجا نشسته بوده.....

همه جا اروم بود و صدای کسی در نمیومدتا اینکه ماهیار سکوتو شکست : یا لا دیگه.....الان برقا میاد جالب بود که در مورد لفظ "دختر خاله " کنجکاوی نکرد...

خودمو نرمال نشون دادم و سعی کردم پلاستیکا رو اروم بذاریم رو سقف ماشینی که پشت پنجره بود ...در هر کدوم از ظرفا از بس پر بودن رو با بدبختی بسته بودیم و حالا به یه تکونی بسته بودن که بریزن

من : اتش ما اگه الان بریم و بعد برقا بیاد برات بد همیشه؟...حتما میفهمن کار ما بوده به غذا ها دست زدیم

ماهیار : نه بابا ...کی میخواد بفهمه از بین اینهمه غذا یه سی چهل تا ظرف بردیم دیگه

ماکان : تازه فکر نکنم برقا حالا حالا ها بیادماهدختم که از تاریکی میترسه

و پشت بندش زد زیر خنده....

رفتم سمت صدا و گفتم : دختر دایی ات ترس از تاریکی داره و اونوقت تو تنهاتش گذاشتی و نشستتی اینجا بهش میخندی؟

ماکان اروم گفت :اخه یه دختر خاله هم دارم که اینجاست و از تاریکی میترسه

خوشبختانه اتش و ماهیار به خاطر خش خش پلاستیکا متوجه حرف های ما نبودن

حالا که ماکان فهمیده بود دیگه باهم رودربایسی که نداشتیمپس گفتم :این دختر خاله ات 16 ساله از تاریکی میترسه و کسی پیشش نبودهپس حالا میتونی بری

از اونجایی که فکر میکردم نشسته باشد و گفت : میرم کیف هانا رو بیارم.....

خوب شد این یادش بود ...من که خودم دیگه کیف میف یادم رفته بودحالا نمیدونم بهانه اش بود که به ماهدختو

بینه یا اینکه واقعا میخواست کیف منو بیاره

برگشتم سمت پنجره و گفتم : تموم شد ؟

اتش : اره...حالا خودمون از در بریم ؟

من : تا الان فکر کنم خلوت شده باشه.....

ماهیار : ماکان چی؟

اخیبچه ام نگران داداششه

من : میاد اونم

دویدیم و رفتیم و درحالی که دست راستمو ماهیار و دست چپمو اتش گرفته بود از دروردوی خارج شدیمخوب بود که مسطح بود و پله مله نداشتیه سری از مهمونا هنوز نشسته بودن به امید باز گشت برق.....و یه سری با غر

غر ماشیناشونو از پارکینگ در میاوردن و میرفتنماهم رفتیم سمت پشت ساختمون که.....

من با جیغ: ماشینه کو؟

ماهیار یه دونه زد رو پیشونیش: ماشین مال کی بود ؟ اصلا چی بود ؟

اتش : تاریک بود ندیدم چیه ...شاستی بلند بود ولی

با عجز نالیدم و رو ریگ های حیاط تالار نشستیم : غذاهامون.....
همون موقع یهو دیدم که ماشینه داره میره....
با چشمای گرد شده داد زدم : ماشینه.....
اتش و ماهیار دویدن سمت ماشین
اون یارو هم اصلا تو باغ نبود رو سقفش پره غذاش.....
میترسیدم غذا ها بریزه.....
رو ریگ ها نشسته بودم و دو اون دوتا رو نگاه میکردم که ماکان با ماهدخت و البته کیف من اومد بیرون
از جام پاشدم و رفتم ماهدختو بگیرم
اصلا تو حال خودش نبود...
ماهیار انگار داشت با راننده خوش و بش میکرد و براش توضیح میداد.....
راننده بک گرفت و راهی رو که رفته بود برگشت همون طور که ماهدختو گرفته بودم با خودم کشیدم تا ببینم راننده کیه
که در سمت شاگرد باز شد ...نازی بود.....اهان ماشین میرسامهمهرسامم از اون ور درو باز کرد.....
مهرسام : به جای ماهم دزدی کردین یا نه؟
اوف.....چه قدر مفت خور هست تو دنیا
اتش خندید و درحالی که از رو سقف ظرفا رو میداد به مهرسام تا بذاره تو صندوق گفت :ارهچیزی که زیاده غذا
ماهدخت : خوب شد اینارو برداشتینوگرنه واقعا تو دلم میموند که از این مهمونی هیچی بهم نرسیده
من : این که تازه پیش غذاش....بعدا بهشون زنگ میزنی میگی همه غذا هارو بفرستن ..اصلا خودتو ناراحت نکن!
میرسام بطری نوشیدنی رو که از مهمنی قاپیده بود تکون داد و گفت : والبتنه نوشیدنی هارو
پوفش کشیدم و گفتم : من فکر کردم فقط خودم فکر های شوم دارم ...شما که روی مارو سفید کردین
ماکان کیف و لباسمو پرت کرد تو بغلم و گفت : با ماهدخت بشینین تو ماشین میرسام ...ماهم با ماشین اتش میایم...
من در حالی که مانتومو میپوشیدم و روسریمو سرم میکردم پرسیدم : کجا میاین ؟
ماهیار با ذوق گفت : بریم فضای سبزی جایی ...هم غذا هارو بخوریم هم جشن این دوتا رو بگیریم؟
همه موافقت کردیم و سوار شدیم.....
اتش: بچه ها اینا چیه؟ به درد میخوره ببریم
خندیدم و رفت سمت قوطی هایی که گوشه دیوار بود که ماکان زودتر برش داشت : انگلیسی روش نوشته
دستم باز و تا میکردم که یعنی بده به من که خدای زبان های خارجه ام اما اون نداد
منم اومدم از دستش بکشم که درقوطی باز شد و.....
میرسام با غر غر گفت : چیکار کردین؟؟حالا من این ماشینو چیجوری بدم به بابام؟
شرمنده به رنگ هایی که رو ماشین ریخته شده بود نگاه کردم و گفتم : میبریش کارواش....یا اگه درست نشد
رنگکاری ..اونوقت عین دسته گل تحویلش میدی
مهرسام : بابامون میخواد امشب با ماشین بره یه مسافرت کاری

ماکان با داد گفت : ببین چیکار کردی؟

ماهیار : تقصیر هانا نبود که.....

اتش روی قوطی رو خوند و گفت : نوشته temporary colour

نیشم باز شد : پس حله

میرسام : چیه مگه؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : رنگ موقت.....

نازی با قیافه درهمی اومد سمتمون و گفت : در هر حال..... ما که نمیتونیم از بینش ببریم

در تعجب بودم که کی ماهدخت و نازی و مهرسام وقت کردن لباساشونو عوض کنن

گرچه الان یه بیست دقیقه ای از رفتن برق میگذشت ولی بازم با عقل جور در نمی اومد.....

ماهدخت : اگه یه جای بزرگ و یه شلنگ اب بود میشد

ماکان : خونه ما اون سر شهره وگرنه ردیف بود

ماهیارم تصدیق کرد

نازی: خونه مارو که اصلا روش حساب نکنید ..برم بگم بابا دوست پسرمو اوردم ماشینشو بشوریم شلوار تو بزن بالا بیا

کمک

از حرفش خندیدیم

اتش : خونه ما هست ولی از سر شب اب قعظه تو اون منطقه

همه امون کلافه پف کردیم

مهرسام : غذا ها الان سرد میشه ها.....

اینو باش....فکر غذاس

نازی : تازه فردا هم امتحان داریم ماهانا خوندی؟

یهو جیغ زدم : چی گفتی نازی؟

با ترس گفت : هیچیهیچی بابا نترس.....خواستم باهات شوخی کنم

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم : دیگه از این شوخی ها نکن

که هنوز جمله ام تموم نشده بود دوباره یه جیغ دیگه زدم

میرسام : دوباره چی شد؟ نکنه تا فردا صبح میخوای مثل ازیر امبولانس جیغ بکشی

با ابرو به نازی اشاره کردم که یعنی اینقدر بامن راحت نباش خیر سرمون ما همدیگرو نمیشناسیم

و بعد رفتم سمت ماکان : سینا کوش؟؟....شماره اونو بگیر ببین کجاس؟

ماکان لباسو داد جلو که یعنی با اینکه از کارت سر درنمیارم ولی باشه

مهرسام : سینا دیگه کیه ؟

اهسته گفتم : فعلا فرشته نجاته

صدای ماکان اومد : الو....سینا ...کجایی؟

-مسخره بازی درنیار بگو کجایی؟
 -ما پشت ساختمونیمبیا هانا کارت داره.....
 و قطع کرد
 یه ذره منتظر شدیم که سینا اومد
 سینا: اینجا چه خبره؟ همه جمعین؟
 با دیدن ماشین رنگی و افتتاح میرسام قیافه اشو جمع کرد و گفت: باز گند زدین یاد من افتادین
 با صدای مظلومی گفتیم: سینا.....!! کلید مدرسه مارو هنوز داری؟
 سینا سرشو خاروند و گفت: اره خوب که چی؟
 من: سوار شین...حله
 سینا: چی حله؟ اینجا چه خبره؟
 اتش کشیدش سمت ماشین خودشو گفت: بیا بریم داداش.....من فهمیدم

 با دهن پر گفتیم: کاش از اون ماست موسیر هاهم می آوردیم
 ماهیار: دست رو دلم نذار
 ماهدخت درحالی که با ناراحتی با غذاش بازی میکرد گفت: از تالار رسیدیم به حیاط مدرسه...
 و زد زیر گریه: تولدم خراب شد
 غذامو دادم پایین و اومدم چیزی بگم که اتش در گوش ماهدخت یه چیزی گفت که ماهدخت وسط گریه خندید
 ماکان چپ چپ نگاهشون میکرد.....
 بی توجه دستمو دراز کردم و یه پرس دیگه برداشتم.....اخ که چیز مفت میچسبید اونم در حجم زیاد
 ماهیار یه سقلمه بهم زد و گفت: گفتیم بخور نگفتیم خودکشی کن که
 من: اه ماهیار بی خیال شو.....الان باید عین خر کار کنم ماشین میری رو بشورم....بذار تقویت شم
 همون موقع نازی به سرفه افتاد که میرسام با هول رفت از تو ماشینش برایش اب آورد و هی میگفت: چی شد عزیزم
 ...بخور...بخور
 ای چندش هااشتهامو کور کردن
 ولی واقعا دلم برا شبنم میسوزه که میرسامو از دست داد.....
 هی ای کشیدم و دوباره افتادم رو غذا
 مهرسام این طرفم نشسته بود و گفت: از امیر چه خبر؟
 ایندفعه غذا جست تو گلوی من
 نازی درحالی که همون بطری دهنی خودشو بهم میداد گفت: مگه شما دوتا همو میشناسین؟
 در حالی که با غیظ از اون بطری که معلوم نبود چند نفر از اجداد میرسام دهنیش کردن اب میخوردم به مهرسام اشاره
 کردم: که جمعش کن حالا

مهرسام : یه اشنایی دور داریم باهم
 نازی اهانی گفت و ایندفعه رو به من پرسید : این امیری که میگه همونه که همسایه اتونه؟
 میرسام مثل غیرتی شد : امیر کیه دیگه؟
 مهرسام : همونی که نیلیا میگفت بابا ؟
 حالا نازی غیرتی شد : نیلیا کیه؟
 من : اه.....غذاتونو بخورین....
 و پشت بندش ارم گفتم : چقدر زر میزنین؟
 مهرسام یه چند لقمه نخورده بودم که گفت : شماره اشو بهم میدی؟
 با تعجب نگاهش کردم : شماره کیو؟
 ماهیار: شماره امیرو میخواد دیگه
 به ماهیار بد نگاه کردم که یعنی : داری میتیخی یا به حرف های ما گوش میدی جاسوس؟
 به مهرسام نگاه کردم و گفتم : یادم بیار بهت بدم.....چیکارش داری؟
 مهرسام با لبخند سرشو انداخت پایین که من با چشم های گرد شده نگاهش کردم
 این از اون خوشش اومده ؟
 یا خدا!!
 سینا : چی اونجا دارید بیج بیج میکنین ؟ خوب شد من کلید اینجا رو داشتیم نه؟
 و یه قاشق گذاشت تو دهانش
 ماکان سکوتشو شکست : نه.....اصلا هم خوب نیست
 سینا مثل دخترا ایشی گفت و روشو از ماکان گرفت و با غیض گفت : خورا....
 ماهدخت : حالا اینجا شلنگ داره؟
 میرسام : میرم میخرم...اون موردی نیست ولی از کجا اب بیاریم
 به پشت سرم که شیرای اب خوری بود اشاره کردم و گفتم : سر شلنگو ببندی اینجا
 یهو یه صدای اومد.....
 سینا : هیش....ساکت یه صدایی اومد
 همه با نگرانی اطرافو میبایدیم.....
 من با لرز تاشی از هیجان پرسیدم : چی بود؟
 ماهدخت در حالی که خودشو به اتش میچسبونند گفت : کس دیگه ای هم مگه اینجا هست ؟
 و پشت بند این حرف ماهدخت یه سایه از تو تاریکی رد شد....
 جیغ زدیم و بلند شدیمو درحالی که همه تو هم چسبیده بودیم و هم دیگرو بغل کرده بودیم گفتیم : چی بود؟

-میو...میو

از شون فاصله گرفتم و لباسمو تکوندم و گفتم : از یه پیشی کوچولو میترسی؟

بعد برگشتم سمت صدا و گفتم : بیا پیشی...پیش...پیش...پیش

یهو یه صدایی گفت : اومدم....

هی بلندی کشیدم و برگشتم سمت جام : کی بود؟

ماکان ادامو دراورد : از یه پیشی کوچولو میترسی؟

یهو یه چیزی شبیه دم تکون خورد ... که همه جیغ زدیم...

اتش که داشت از تو ماشینش در میومد گفت : نترسین بابا ... شیرانه ... گفتم برامون شلنگ بخره بیاره ... بعدم بیاد

کمک کنه بشوریمش ...

ترسمون که خوب فروکشید و اون بچه دلک هم از تاریکی دراومد بیرون گفتم : خوب میرسامو...سینا و اتش و برادرا

و شیران هستن دیگه...تریلی هیجده چرخم میخواستی بشوری اینهمه ادم زیاده ... پس خانما ما مرخصیم بریم خاله

زنک بازی!!..

سینا : اتفاقا من خیلی پام درد میکنه و توهم از ب کاری هستی میخوام با تو عوض کنم

انگشتمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نج...نج...نج...میتونی با ماهدخت عوض کنی!

ماهدخت که تو خیال خودش بود جیغ کوتاهی زد و گفت : من؟؟...چرا من؟؟...خود هانا میشوره

شیران : ناخن های هانا شل میشه اخه خواهر ... یو بیا!!

من : حالا من یه چیزی گفتم پرو نشید کههیچ کدوم از خانما کار نمیکنن

اتش شلنگ هایی رو که وصل کرده بود به طرف ماشین میرسام پرت کرد و گفت : اینقدر وقت تلف نکنین ...باباشون

ماشینو میخواد...

ماهیار در حالی که دمپاچه ها شو میزد بالا گفت : تایید اوردی شیران ؟

هر هر خندیدم و گفتم : میخوای گل لقد کنی یا ماشین بشوری?...اون پاچه هاتو بزن پایین

ماکان نگاه بدی بهم انداخت که از همون جا اعلام کرد خفه میشی یا خفه ات کنم....

براش یه لبخند گشاد اومدم که از دید ماهدخت دور نمود

مهرسام اروم زد تو پهلووم و مثلا بدین سان یادآوری کرد : شماره امیر...

میرسام : بابا خودشو کشت ...شماره این پسررو بده بهش دیگه

فوت....

من از زیادی حجم غیرت میرسام به کف اومدم چون شما!

ماهیار در حالی که سعی میکرد با لنگ چرک و خیسی کنار بیاد گفت : خوب بعدا از نیلیا بگیر

ایندفعه نازی جواب داد : نمیخواد نیلی بدونه!!

یا خدا.....این تا دو دقیقه پیش نمیدونست نیلیا کیه؟؟ حالا شده نیلی؟؟

من امشب مشتری همیشگی تیمارستان نشم خوبه

بلند شدم برم یه پرس غذای دیگه هم غارت نم که دیدم ماکان دست به سینه ایستاده داره به بچه ها نگاه میکنه که ماشین میشورننگاش کن ...فکر کرده شاهزاده رومیه!!

-هوی اقا پسرحساسیت داری به اب؟؟

بی تفاوت نگام کرد که فهمیدم حوصله امو نداره

در ظرفو باز کردم که هنوز لقمه اولو نداشته با دیدن شلنگ روی زمین فکر شیطانی زد به سرم

دویدم سمت اب خوری شیلنگو گذاشتم تو شیر اب و رفتم پشت ماکان ایستادم به نازی اشاره زدم ابو باز کن... وویی.....چیشاشو بست و با دندون قروچه سعی کرد چهار تا فحش نثار من دختر خاله بکنه.....

فکمو چپ و راست کردم و رفت سمت غذام و گفتم : مواظب باش اب تو حلقه نره رقیب!!

چون زیاد سر و صدا نمیکردیم و بقیه هم مشغول بودن جز دخترا که بیکار بودن کس دیگه ای نفهمید...البته فهمیدن به رو خودشون نیارودن

قاشق که نتونسته بودیم تو اون تاریکی بیاریم دستمو بردم تو ظرف که یهو.....

جیغم رفت هوا

در حالی که سعی میکردم گریه نکنم گفتم : ببند ابو ماکان.....توروخدا.....

ماکان همچنان شلنگو گرفته بود تو چشمام و ابو میپاچید و با لبخند و لذت نگام میکرد

حالا من هیچ.....غذا رو چرا اب مبیندی توش

دخترا بقیه هم به ردیف ایستاده بودن نگام میکردنو نود و نه درصد لبخند داشتن جز اینه دق داستان " بانو ماهدخت"

اعصابم ریخته بود به هم و هنوز داشتم تو اب دست و پا میزدم که ماهیار اومد : چیکار میکنین شماها؟

ماهیارو کشیدم جلو خودم و خودمو پشتش قایم کردم : برادر بیشعورت گند زد تو هیکل و لباسم

همون موقع سینا از پشت با اون یکی شیلنگ ماکانو خیس کرد که از همون جا جیغ و زدم و گفتم : دمت گرم سینا

....جایزه اش محفوظه

ماکان ولی ول کن ما نبود که.....

دخترا و بقیه پسره هم کم کم مداخله کردن....

ده نفر ادم با چهار تا شیلنگ و فشار اب قویتوی حیاط مدرسه تیزهوشانو بدون هیچ احساس شرمندگی

عین بچه های دبستان که هیچ شیرخوارگاه هم هیچ...عین نوزادای زایشگاه همدیگرو خیس میکردیم

اینقدر زیر اب بودیم و هوا هم سرد بود پوستمون چروک شده بود.....

ول نمیکردن کههدف اصلی هم من بودمو گاهی ماهدخت!

کم کم از اب بازی دل کندیدم و در حالی که دخترا خودشونو بغل کرده بودن و پسرا هم خودشونو تکون میدادن تا خشک شن صدای دزد گیر ماشین شیران بلند شد ...

شیران با اون هیکل اب کشیده نمیتونست تکون بخوره...اتش رفت سمت دیوار و خودشو کشید بالا تا ببینه چه خبره

؟

با نگرانی نگاهش میکردیم
 اگه کسی میفهمید ما امشب اینجا ییم... دخل خودمون و خانواده هامون می اومد.....
 مخصوصا وقتی گل سر سبد مدرسه ها یعنی من و ماکانم تو این بساط باشیم
 اتش : امن و امانه....
 من : حالا چبجوری خودمونو خشک کنیم اینجوری که نمیتونیم سوار ماشین بشیم ؟
 نازی : اتیش روشن کنیم
 ماهدخت زد تو ذوقش: اومدیم بیک نیک مگه ؟
 شیران : تازه جای سوختگی هم کف مدرسه اتون میمونه و بقیه مشکوک میشن
 سینا : بیخیال...یه ذره میشینیم یه ذره که خشک شدیم میریم خونه هامون دوش میگیریم
 ماکان : همه اش تقصیر این کیشکا خانم شماست ها
 مثل همیشه که اتش ازم دفاع میکرد گفت : حالا شد کیشکا خانم ما تا چند دقیقه پیش که هانا خانم شما بود؟
 ای خاک بر فرق سرتگفتم میخوای دفاع کنی ازم....
 دستامو زدم به کمرم و گفتم :اولا من مال هیچ کس نیستم ثانیا یه پرس جوجه کباب بهم بدهکار شدی رقیب!
 ماکان چشم غره وحشتناکی بهم رفت و گفت : از وقتی اومدیم یه بند داری میخوری... همه اش یه دونه اشو نتونستی
 بخوری حالا!
 من : همون یه دونه هم یه دونه بوداز مال بابای تو نخوردم که مال ماهدخت جونم بود!!
 خخخخخ
 چه کیفی میده طرف به موقعش بشه جون!
 شیران : بسه دیگهالان یکی جر و بحثونو میشنوه لو میریم
 اومدم برم کنار که دیدم دلیم نمیباد برگشتم یه زبون برایش دراوادم و بعد با لبخند رفتم سمت پشت ساختمان که نماز
 خونه بود تا اونجا بشینم یه خورده
 ماهیارم راه افتاد دنبالم....
 گوشه نماز خونه نشستیم و خودمو جمع کردم که سرما نخورم ماهیارم کنارم نشست
 ماهیار : بخاری ندارین؟؟ مدرسه ما داره...دلتون بسوزه
 فوتی کردم و دستمو بردم بالا سرشواسستین مانتومو چلوندم رو سرش که افتاد به جون موهام....
 -هوی چه مرگته...نکش موهامو
 -بیشعور خیسیم کردی...میگی نکش موهامو
 -تو که کل هیكلت غرق شده دیگه این چند قطره که...ای ای...ول کن ول کن
 ماهیار موهامو ول کرد و گفت : ماکان بد گند زده تو تپیت ها
 -داداش توهه دیگه بیشتر ازش توقع نمیره

بد جور احساس خواب الودگی میکردم..... اب هم که بهم خورده بود کسل شده بودم.... تازه از بس خورده بودم سنگین شده بودم فقط یه جا میخواستم واسه خوابیدن
 ماهیار: قبلا که خونه ما نمیتونستی بیای میومدی اینجا نه؟
 با یادآوری اون روزا لبخند زدم و گفتم: اره... سینا و ماکانو اینجا دیدم بار اول!
 یه چند دقیقه ساکت بودیم که ماهیار گفت: خیلی خنگی هانا....
 گیج و ناراحت نگاهش کردم
 ماهیار: تو تغییری تو من نمیبینی؟
 نگاهش کردم جز این که امشب فوق العاده خوشتیپ شده بود نه هیچ تغییری نمیدیدم
 دقیق تر نگاه کردم و گفتم: نوچ.... من که چیزی نمیبینم...
 ماهیار مغموم گفت: یه بار دیگه درست نگاه کن
 پاشد و جلو چشمم چرخ زد و منتظر شد من بگم....
 من: من امشب عینکمو با خودم نیاوردم... درست نمیبینم
 ماهیار دلخور گفت: واقعا؟؟
 فکمو بردم سمت چپ و با چشمای ریزی نگاهش کردم ... یاد این خانمای توی فیلم افتادم که از شوهراشون میپرسن
 من تغییر نکردم یههو گفتم: عه... عه... عه
 ماهیار ذوق زده گفت: فهمیدی؟
 بشکن زدم و گفتم: ای ناقلا.... زیر ابرو برداشتی
 ماهیار چشمش گرد و با لحن ناراحت و متعجبی گفت: کیشکا!!.....
 لبخندم گشاد تر شد بار اولی بود که ماهیار منو به اسم خودم صدا میزد
 کتشو کشیدم که یعنی بشین بیشتر از این نماز خونه مارو ایباری قطره ای نکن!
 ماهیار: خیر سرم چند ماهه میرم باشگاه هیکل قناصمو بیارم رو فرم.... نازی که منو چند دفعه بیشتر ندیده بود فهمیده اونوقت تو نهمیدی...
 من: عه..... عه... اهان.... عه اره راست میگی..... میگم چرا امشب اینقدر این کته خوشگل تو تنت ایستاده ها... اوا اره
 ماهیار بد نگام کرد و گفت: من موندم تو چطور شاگرد اول مدرسه ای پوف
 با دلخوری پاشدم برم که دستمو کشید و تالایی افتادم رو زمین و چون خیس بودم شالایی صدا دادم....
 اخ..... نشیمنگام!
 ماهیار دستپاچه گفت: چی شد؟ خوبی؟
 سرشو محکم هول دادم و گفتم: بیشعور دردم گرفت
 ماهیار دستشو برد تو جیب کتتش و گفت: تخمه خریده بودم گفتم پیام با هم بخوریم
 حمله کردم بهش: بده بده
 -تو جیمه

دستم و کردم تو جیب کتش و یه مشت برداشتم
اولی رو یه ذره مک زدم و شوری روی تخمه رو لیسیدم و بعد شکوندمش
-اوم.....خوبه...ممنون
-میگم هانا...خیلی وقته باهم درد و دل نکردیم
جدی نگاهش کردم : چیزی شده؟
ماهیار سرشو انداخت پایین : دقت کردی ماهدخت و اتش با هم دیگه چه جوری برخورد میکنن
در حالی که با تخمه کلنجار میرفتم که باز بشه گفتم :چی جوری مثلا؟
-ماهدخت ...و...اتش...هم...هم...دیگرو...دوست دارن...نه؟
با قاطعیت گفتم : نه...غلط کردن...تازه فکر نکنم اتش دوستش داشته باشه...چون اون فقط به خاطر این که من مثلا
تو تولدش باشم این کارو کرد....
ماهیار جدی و اروم بهم نگاه کرد و گفت : ولی احساس ادا عوض میشه!
پاشدم که پرسید : کجا میری/؟
-میرم به اتش بگم حق نداره عشق کس دیگه ای رو بدزده
-اون عشق من نیست...
سر جام خشکم زد
دوباره تکرار کرد : من ماهدختو...نمیخوام...دوستش ندارم
برگشتم با کنجکاوای نگاهش کردم : اشتباه میکردم....همه اش به خاطر حسادت به ماکان بود....میخواستتم اون
نداشته باشدش....چون زیاد ازش تو فامیل تعریف میشنیدم...اما....اما خودم هم نمیخوام داشته باشمش...من اصلا به
اون علاقه ای ندارم
بی تفاوت رفتم نشستم سر جام و دوباره تخمه شکوندم : پ مریض بودی به من گفتی یه کاری کنم ماکانو ول کنه ؟
خندید : نه این که تو نکردییا مثلا خیلی برات سخت بود...به اتش گفتی اونم قاپشو دزدید دیگه
نگاهش کردم و گفتم : واقعا فکر میکنی اون دوتا همدیگرو دوست دارن؟ اصلا به هم نمیان....
ماهیار مسخره ابرو هاشو داد بالا و گفت : نکنه تو هم شبیه اون موقع منی به ماهدخت حسودیت میشه ؟ میخوای برم
به دختر داییم بگم بکشه کنار
بی تفاوت یه ذره چشمامو خواب الود کردم و گفتم : ادای منو درمباری دلکک ؟
ماهیار ادامسی رو انداخت تو دهانشو با مسخرگی و بی تفاوتی نسبت به سوالم مشغول جویدن شد
با حرص تخمه هارو میشکوندم که یهو یه تخمه قل خورد و رفت تو لباسم.....
-هی...
ماهیار : چته ؟
-تخمه ام افتاد.....
-حالا حتما باید اون تخمه رو بخوری.....افتاد که افتاد

-اخه جایی بدی افتاد
 با تعجب نگاه کرد که یعنی چی داری میگی؟
 به سرعت پاشدم و بالا و پایین پریدم بلکه از تو لباسم در بیاد اما چون خیس بودم و لباس بهم چسبیده بود اون درنمیامد!

-چی کار داری میکنی هانا؟
 -تخمه رفته تو لباسمیه دقیقه اونورو نگاه کن من درش بیارم
 با خنده و با همون ادامس مسخره گفت: بیام کمک جیگر؟؟
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: اهه مثل این پسرای چیز حرف نزن بدم یماد
 با همون لحن ادامسی گفت: اگه اذیتت میکنم دیگه نمیگم عشقم!
 دوباره بهش نگاه کردم که گفت: غلط کردم بابا....الان میرم بیرون یو راحت باش
 -پشت در کشیک بده کسی نیاد تو....
 -باشه بابا...حالا انگار....
 بقیه حرفشو خندید و نگفت...اهمیت ندادم
 بلا فاصله که اون رفت مانتو و شالمو دراوردم و به زحمت شروع به گشتن لباسم کردم کاملاً لباسم جابه جا شده بود
 و چسبیده بود به تنم و اوضاع ناجوری درست شده بود...
 احساس قلقلک میکردم اما نمیدونستم تخمه کجاست؟
 قطره های اب رو بدنم لیز میخوردن و من بازم احساس قلقلک میکردم
 داشتم دیوونه میشدم که یهو در باز شد.....
 دستامو جلوی خودم گرفتم و خدا خدا میکردم که یکی از پسرا نباشه.....
 قلبم تند تند میزد...برگشتم پشت سرم که دیدم ماهدخت عین عجل معلق ایستاده بالا سرم.....
 -تو اینجا داشتی با ماهیار چیکار میکردی؟
 با ترس نگاهش کردم....خدا یا غلط کردم....همون یکی از پسرا باشه بهتره
 -هی....هیچی....هیچی به خدا
 -چرا داشتی لباستو میپوشیدی؟؟حالا خوبه درحالت عادی هم چسبیده بود به تنت
 دیوونه اس ها...من که داشتم لباسمو درمیاوردممشنگ بانو!!
 با ریلکسی تمام گفتم: به من شک داری یا به پسر عمه ات....؟ اون که بیرون بود...
 چند افحش نثار ارواح مشترکمون کردم و پیش خودم گفتم: حالا خوب شد گفتم جلوی در وایسا کسی نیاد تو
 همون لحظه تخمه رو پیدا کردم مانتو و شالمو پوشیدمو بدون توجه به ماهدخت رفتم بیرون و پوست تخمه های تو
 دستمو تو سطل زباله خالی کردم و با حرص رفتم سمت ماهیار که یه ذره اونور تر بود
 -هوی...مگه من بهت نگفتم که.....
 دیدم اصلاً حواسش به من نیست و داره به بچه ها نگاه میکنه....

تکونش دادم : مگه با تو نیستم باز هیجانی شدی؟

ماهیار : دارم به تو فکر میکنم

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بهم فکر کنی

خیلی جدی گفت : داشتیم به بچه ها نگاه میکردم... شیران و آتش که از دوستای بچگیت بودن حتما خیلی دوستت دارن !

چی داره میگه این؟؟

-ماهی ...فکر نکن اون دختر دایتو انداختی به جونم اینجوری یادم میره ها!!

-به غیر از آتش و شیران.....امیرایا هم که غایبه و الوند هم که نیست ... اونا هم دوستت دارن....

برگشت نگاهم کرد و گفت :خیلی خوش شانسی ها ...همه می افتن تو مثلث عشقی تو افتادی تو شش ضلعی عشقی...

و رفت سمت ماهدخت که داشت با غر غر می اومد طرفمون تا سو تفاهمو باش رفع کنه

و منم تو خماری به بچه ها نگاه میکردم....

آتش

شیران

امیر رایا (این رو تو ذهنم بهش نگاه میکردم...گرچه هر وقت میخواستم بهش فکر کنم نقش و نگار های دیوار مسجد

به جای اون میاد جلو چشمم)

الوند

اه ...اه....اسمشم بهم حالت تهوع دست میده...

خوب اینجوری که با من میشه پنج ضلعی....ولی ماهیار گفت شش ضلعی.....

ای ای ای ...ریاضیاتشم مورد دارهاونوقت به ماکان حسودیش میشهشایدیم همینجوری یه چیزی پروند ...نه؟

یه هفته بعد

تق تق در می اومد

-چیه نیلی؟؟بیا تو

در رو باز کرد و اومد تو...

-چشمات درد میگیره دختر....چرا اینقدر تو کتابی؟؟ اینقدر خودتو اذیت نکن

سرمو از کتاب بلند نکردم و همون طور که سعی داشتیم اشتباه معادله امو پیدا کنم گفتم : اذیت نمیشم ...ممنون به

فکری!

اگه خونه خودش نبود یه گمشو بیرونم اضافه میکردم ولی حیف

نیلیا اومد تو و گفت : هانا!!!...چیزی شده؟ یه هفته اس تو همی!

ایندفعه سرمو اوردم بالا و گفتم : نه هیچ چی نیست ...چطور مگه؟

نیلیا روم دقیق شد و در حالی که سعی میکردم با زل زدن تو چشمام از زیر زبونم حرف بکشه گفت : چیزی شده ؟

ماهیار چیزی گفته؟ کاری کرده؟

بدبخت ماهیار هرچی میشه میندازن تقصیر اون!

-نه بابا... فقط داریم نزدیک کنکور میشیم میخوام تست زدن هامو بیشتر کنم!

-فقط همینه دیگه؟؟

سرمو تکون دادم که یعنی اره خیالت تخت!

نیلیا که رفت بیرون دستمو کلافه رو گردنم کشیدم... معلوم نبود یه مدت چم شده ...اشفته بودم!

تمام روز درس میخوندم تمام شب بیدار میموندم ... تو این هفته به کل تاریخ زندگیم نگاه کرده بودم ... جواب تلفن

های هیچ کسی رو نمیدادم حتی اتش ...

صدای ایفون اومد....

دوباره مشغول معادله شدم که نیلیا صدام کرد : برو دم در کارت دارن

-بگو نیست ... خوابه ... درس میخونم... چمیدونم یه چیزی بگو دیگه

دوباره داد زد : پاشو برو دم در زشته

-کیه؟

-امیره.....

-پوفی کشیدم و چادر گل گلی کنار در ورودی رو برداشتم و رفتم دم در

هوا با اینکه بهار بود ولی به نظرم خفه میومد ... انگار همه جا گرفته بود انگار هوا رو سینه ام سنگینی میکرد....

ابری بود معلوم بود میخواست بارون بیاد....

در رو باز کردم و اروم سلام کردم

با لبخند اومد سمتم و سلام کرد

منتظر بودم بگه برای نماز مغرب عشا میام دنبالتون که گفت : حالتون خوبه ؟

-ممنون ... شما خوبین؟ خانواده خوبین ؟

-وقتی شاگرد خوبی مثل شما داشته باشم چرا خوب نباشم ... حلوایی که دیروز پخته بودین عالی بود ... خدا پدرتون رو

بیامرزه

و بعد بشقاب رو بهم داد

به کل فراموش کرده بودم که دیروز برا بابام و ویشکا حلوا پخته بودم ... اونم زا رو دستور العمل پسر حاجی!

ظرفو گرفتم و گفتم : همه اش به خاطر دستور پختی بود که شما داده بودین ... میدونیم تو محل به خاطر رفت و آمد به

خونه ما براتون حرف دراوردن ... واقعا معذرت میخوام ... خدا بخواد کم کم از این جا میرم

خیلی بیحال صحبت میکردم و خیلی لفظ قلم مثل وقتایی که با دبیرا یا یه ادم مهم صحبت میکنم ... میدونستم که

متوجه شده

قیافه اش یه ذره در هم رفت : بهتون عادت کرده بودیم ... جاتون خالی میشه ... کجا میرین؟

-میرم خونه خودمون ... پیش مامانم ...

با پوز خند ادامه دادم : پیش خانواده ام

-بله...خوش باشین ...مزاهم نمیشم

خداحافظی کرد و رفت

مهرسام تهدیدم کرده بود بعد این حلوایی که پختم برم سراغ امیر یه کاری میکنه حلوای بعدی برا شادی روح من باشه!

منم نمیخواستم ناراحتش کنم ...دلم میخواستم امیر یادش بره که یه هانایی یه روزی اینجا زندگی میکرد

دلم میخواستم همه منو یادشون بره

ظرفو گرفتم تو دستم و برگشتم تو خونه ...چادرو رو چوب لباسی گذاشتم و ظرفو برگردوندم تو اشپزخونه

-نیلی جون...شرمنده ها تمام جهیزیه ات رو هفت تا خونه اینور و اونور نذری دادم

رفت سمت تلویزیون و کانال رو عوض کرد و گفت : برمیگرده اشکال نداره ...فعلا فکر این کنترل باید باشیم که خراب شده..

-من که تلویزیون نمیبینم ...خودت برو

هواشناسی اعلام کرد که میخواد بارون بیاد ..همون طور که گوش میدادم رفتم سمت اتاق که تلفن خونه زنگ زد

نیلیا در جا برداشت و بعد از خوش و بش گفت : هانا باتوهه

خمیازه کشون رفتم سمت تلفن و با حرکت لب پرسیدم کیه که دستشو تو هوا تکون داد یعنی خودت بین

-بله؟

-چطوری هانا؟ چه خبر؟

-اولا سلام سینا خان....دوما امرتون؟

-چرا میزنی حالا ...بابا منم خوبم ...همه سلام دارن ...خیلی ممنون که نگرانی!

-لفظ نیا برا من ...چیکار داری؟؟

نیلیا اشاره کرد که یعنی درست صحبت کن ...این دفعه من دستمو تو هوا براش تکون دادم

سینا : باشه بابا ...پاچه نگیر...میگم

-بفرمایین!

-اولا زنگ زدم اعلام کنم سرایدارتون برگشته منم کلیدو تحویل دادم ...دفعه بعدی برای شست و شوی ماشین

رفقاتون رو حیاط مدرسه حساب نکنین

-خوب؟

-دوم اینکه بچه ها گفتن زنگ بزیم اگه دلت میخواد بیای اینجا باهم درس بخونیم؟

با کنجکاوی پرسیدم : چه ها یعنی کیا؟

-ماکان گفت

صدای داد ماکان اومد : مگه نگفته نگو من گفتم

بی توجه به پیشنهادش گفتم ماهیار چطوره؟؟

- ما هم که چغندریم ... مهم نیست من و ماکان خوبیم ها؟! فقط ماهیار
 -خوبه یا نه؟
 -اره بابا خوبه... هانا بیشوخی حالت خوب نیست ها... هیجانی شدی باز؟
 -تنها حسی که الان ندارم همون هیجانه
 -خوب خدا رو شکر ... پاشو بیا دور هم درس بخونیم توهم حالت خوب شه
 -نمیام حوصله ندارم
 -بیا دیگه خوش میگذره...
 یه ذره عصبی گفتم : میگم حوصله ندارم .. نمیام
 سینا متعجب از این که چرا من اینقدر اخلاقم سگ شده گفتم : باشه خوب بابا ... تا پایان این مکالمه تلفنی فکر کنم یه
 چند تا سکنه ناقصو رد کنم با این تن صدات
 بعد به طرف ماکان کرد و گفت : ماکان !! میگه حوصله نداره نمیاد
 صدای داد ماکان اومد : به درک ... قطع کن
 منم تا اینو شنیدم بی خداحافظی از سینا قطع کردم.....
 و دوباره چپیدم تو اتاقم
 به قرص گردولی توی دستم خیره شده بودم...
 گوله گوله از پیشونیم عرق میریخت
 ترسیده بودم... استرس داشتم
 دوباره یه نگاه به در بزرگ قهوه ای شکلاتی نگاه کردم و دوباره به قرص توی دستم
 اخیروشو انداختم تو دهن خشک شده ام و دادمش پایین
 بدون اب...
 نفس عمیقی کشیدم...
 فکر نکنم با وجود این قرص حالم بد بشه
 فکر نکنم جلوشون کم بیارم
 نه جلوی مامان نه اون شوهرش سیامک نه دایی ها نه زن دایی ها
 دستمو بردم طرف زنگ
 منصرف شدم.... دستمو کشیدم
 اه... بسه هانا
 بسه کیشکا
 بسه دختر هادی ... اینقدر لوس نباش
 بعد تلنگری که به خودم زدم دستمو با قاطعیت رو زنگ نشوندم

به ثانیه نکشید که تیک در بلند شد و باز شد
 بند کیفمو محکم رو شونه ام فشار دادم و رفتم تو
 طول کشید.... هر قدم یه قرن طول کشید.....اره خیلی طولانی بود
 خیره شده بودم به سنگ فرش ها که صدایش اومد...صدای گریه اش... کیشکا کیشکا گفتنش!!
 ایستادم...
 شوهرش پشت سرش بود....خودش جلو تر از ورودی ایستاده بود و گریه میکرد.
 خیره نگاهش کردم...چونه ام لرزید....بغض وحشتناکی پشت لپ هام و توی گلوم بالا و پایین می پرید!
 کم کم اشک تو چشمام جمع شد...
 چم شد پس؟
 من که تمرین کرده بودم گریه نکنم
 من که یه هفته تمام با خودم عزا گرفته بودم...با خودم تصور کرده بودم...بارها و بارها این صحنه رو تصور کرده
 بودم....
 پس چرا؟؟...چرا با دیدن مادری که ولم کرده بود و تهدیدم کرده بود و میدونستم الان فقط به خاطر چندر غازی که
 گیرم اومده همامو داره...بازم با دیدن این موجودی که آتش اصرار داره بهش بگم مادر...بغضم میگیره؟؟
 دستمو بردم و گوشه چشممو که خیس شده بود پاک کردم
 حرکت گلوم و منقبض شدن لپ هام رو وقتی که بغضمو میخوردم حس کردم
 لپ هایی که به خاطر مادری که مادر نیست بارها خیس شده بود
 بارها به خاطر خجالت جلوی این و اون به خاطر مادری که مادر نبود صورتی شده بود
 لپ هایی که بارها به خاطر مریضی و مادر یکه پرستارم نبود رنگ پریده شده بود....کبود شده بود....
 اما چرا دروغ بگم؟؟
 من لپ هایی رو که با بوسیدن ماهیارگل مینداخت....
 لپ هایی که از عصبانیت وجود ماکان قرمز می شد....
 لپ هایی که زیر نور های ابی مسجدی که با امیر رایا میرفتم ابی می شد....
 از خوشحالی دور هم بودن با شیران و آتش و سینا صورتی می شد....
 من این لپ ها رو....لپ های خیس و صورتی م رو به مادرم ترجیه میدادم.....
 پس گریه نمیکنم
 چند قدم که جلو رفتم با تمام توانش بغلم کرد....
 میشه گفت پیر شده بود....
 اشکاش ماتنوی نازک بهاره امو خیس میکرد....محکم تر به خودش فشارم داد...
 عین یه مترسک یا یه عروسک بی حرکت....عین یه چوب خشک ایستاده بودم تا بغل کردنش تموم بشه!
 بی تفاوت همون طور که تو بغلش بودم به سیامک نگاه میکردم....به زور میخواست بهم لبخند بزنه

زل زده بود تو صورت استخونیش.....تو صورت استخونی نا پدریم.....

خبر داشتیم که قبلا جدا شده بوداونم یه پسر از زن اولش داشتکه با همون زن اول زندگی میکرد...

بچه اش ول کرده بود به اضای این که مامانم هم منو ول کنهکه ول بشم...که هرکسی جرات کنه درمورد حرف بزنه!

ولم که کرد با قربون صدقه های سوری اش راهنمایی ام کرد به داخل خونه ...مثلا قرار بود جشن بازگشتم به کانون گرم خانواده باشه...اما درواقع یه تجدید آگاهی بود که اسم اعضای خانواده رو یادم بیاد....

ایرج خان نشسته بود روی مبل که بالای سالن بودخیره و سرد نگاهش کردم .متقابلا جوابم داد!

اولین کلمه ام رو گفتم ...خیلی البته به خودم فشار اوردم " سلام

ماهیار که مشغول صحبت با مامانش بود سرشو برگردوند سمت ما.....

با دیدن من چشماش گرد شد .ولی چیزی نگفت...

ماکان با اون نگاه تیزش نگاهم میکرد...

ماهدخت هم قبلا از جانب ماکان شیرفهم شده بود که چیزی از آشنایی قبلی مون نگه....اون دوتا خبر داشتن ولی ماهیار....

از این بابت ممنون همین صاحب نگاه تیز بودم....

خاله نسترن با دیدنم با خوشرویی بلند شد و اومد سمتمشوهرش هم همین طور....شوهرخاله مهرگان!

البته اون موقع ها یادم نمیومد فامیلیش چه وگرنه می فهمیدم ماکان باهام نسبت داره!

خاله بغلم کرد و با صدای نازش گفت : خیلی بزرگ شدی کیشکا!...خانم شدی خاله!

لبخندی زدم: برعکس شما که تکون نخوردین...

شوهر خاله هم با خوش رویی بهم خوش آمد گفت...

و پسراشو معرفی کرد : کیشکا جان...اینا پسرای ما...ماکان و ماهیارن....همونایی که تا گیرشون می اوردی سلاخیشون میکردی!

خندیدم...

پسرا عادی برام سر تکون دادن...ری اکشن منم جز این نبود...

ماهیار سعی میکرد نگاهم نکنه....میدونم عصبی بودو من همه اش نگران بودم که قلبش هیچانی نشه!

زن دایی لادن هم که خانم اروم و خوش قیافه ای بود و معمولا تو چیزی دخالت نمیکرد ..طبق اون چیزی که یادم میاد و مامان اون موقع ها تعریف میکرد...اومد سمتم و رومو بوسید ...دایی جهان هم که شوهرش بود باهام دست داد و با لحن شوخ طبعی گفت : ماشالله روی مامانتو تو خوشگلی سفید کردی ها دایی...

سعی داشتن که یخمو اب کنن ...نمیدونستن اگه بهم رو بدن تا دو مین دیگه با هشت ریشتر کانون خانواده رو به لرزه در میارم!

در جوابش گفتم : لطف دارین دایی...به خوشگلی شهزاد شما که نمیرسم ...نیستش؟

شهزاد -دختر دایی که میدونستم از پرورشگاه اومده و هنوز که هنوز به عنوان عضو خانواده حسابش نمیکن -از تو

اشپز خونه دوید و با خوش حالی بغلم کرد و گفت : نمیدونی از دیدنت چقدر خوشحالم...
 اخیدلم سوخت حتما این ماکان و ماهدخت و ماهیار خیلی باهاش بد بودن
 صمیمانه بغلش کردم و گفتم : منم از دیدنت خوشحالم عزیزدلم....
 لادن جون و دایی جهان نشستن سر جاشون و شهرزاد هم پیششون نشست....
 جهان و لادن ...دقیقا دو تا مارک روغن...!!
 به فکر مزخرفم خندیدم و تصمیم گرفتم من کسی باشم که میرم سمت دایی نریمان و زنش....یعنی مامان و بابای
 ماهدخت
 ماهدخت از اون بغل کردن های مسخره اش یه دونه پیشکشم کرد و مامانش هم همینکارو کرددایی هم که معلوم
 بود زیاد از اومدن من راضی نیست با ترش رویی اخمی کرد و به یه خوش آمد گویی بی روح بسنده کرد!
 رفتم بشینم پیش ماهیار که بلکه از دلش در بیارم که مامان گفت بشینم پیشش....
 نشستم پیشش....
 شهرزادم مبل تکی رو که کنارم بود اشغال کرد...
 مامان اصرار داشت که شالمو در بیارم و راحت باشم و من همچنان به نگه داشتن شالم پافشاری میکردم
 تا این که ماهدخت از رو سرم کشیدش.....
 موهای کوتاه شده ام با کشیده شدن شال اومد دور گردنم
 دستی کشیدم و مرتب شون کردم....
 مامان نازم میکرد و همچنان قربون صدقه میرفت و به غیر از تعریف های اون حرف دیگه ای شنیده نمی شد...
 دایی جهان : سیامک خواهر زاده منو اینطوری نگاه نکنی هابابا اینقدر حسود نباش...نازی اونم ناز کن بیچاره کمبود
 محبت نگیره
 زن دایی لادن لبشو گاز گرفت و گفت : جهان...! زشته!
 شهرزاد : کیشکا چرا اینقدر غریبگی میکنی؟
 صدای ایرج خان بلند شد:طوبی ...طوبی....از مهمونمون پذیرایی نمیکنی چرا؟
 طوبی که خدمتکار خونه بود الساعه با سینی شربت رسید....شربت رو برداشتم و تشکر کردم
 یه ربع گذشت که دایی جهان گفت که پاشم با بچه ها باغو یه دوری بزنم تا حوصله ام سر نرفته....
 ماهدخت و ماکان و ماهیار و شهرزاد هر چهار تاییشون بلند شدنمنم شالمو کش رفتم و بلند شدم
 بعد از این که وارد حیاط شدیم سعی کردم با ماهیار هم قدم بشم و براش تو ضیح بدم اما شهرزاد نمیداشت..
 اه اه دختره ی خوش برخوردچه میشد اینم مثل ماهدخت نجسب میبود من الان میرفتم پیش ماهیار ؟؟
 ماهدخت با ماکان بیچ بیچ میکرد
 رسیدیم به گلخونه.....
 شهرزاد : بریم تو بچه ها؟
 ماهدخت با ناز گفت : هواش گرفته اس من نفسم میگیره قربونت!

یه جوری نگاهش کردیم جمیعا که خودش متوجه ناز بیخودش شد!
 اما خوب نرفتیم تو رو صدلی های کنار استخر نشستیم و مشغول گپ شدیم....
 تا اینکه شهزاد رفت داخل تا شربت هامونو که نخورده بودیم بیاره
 زمین به خاطر بارونی که دیروز باریده بود خیس بود و بوی خاک میومد!
 بلافاصله که شهزاد رفت از جام پاشدم و رفتم سمت ماهیار
 -ماهیار!!...
 نگام نکرد....
 با صدای بلند تری صدایش زدم : ماهیار...!! به من نگاه کن!
 پامو کوبیدم رو زمین : ماهیار!!...
 ماکان ماهدختو بلند کرد که برن دور تر و ما تنها باشیم!
 ماهیار : ها؟؟ چته؟؟ چی میخوای؟؟ پس بگو چرا قبول کردی بیای خونه ما ...از همون اول هم منو شناخته بودی نه؟؟..از
 ادم هایی که دروغ میگن حاله بهم میخوره....
 نفسمو با حرص میدادم بیرون...
 من : یادته به من نگفته بودی که به خاطر بابات برا اصلانی کار میکنی؟؟ یادته تمام مدت ازم کوچک ترین خبری
 نگرفتی...اون موقع پیش خودم فکر میکردم یه چیزی هم باید دستی بهت تقدیم کنم...انگار بدهکار شده بودم...ولی
 نبود بیینی وقتی نیلیا زنگ زد و گفت حالت بد شده چه حالی شدم....نبودی بیینی به خاطر پسرخاله ای که
 نمیدونست دختر خاله اشم داشتم خورد میشد.....نفهمیدی چه جوری به اون الوند بی پدر مادر التماس میکردم کاری
 به کارت نداشته باشه.....اصلا تا حالا پیش خودت گفتم من با چه رویی اتش رو...همبازیم رو و دوستم رو
برداشتیم اوردم بالای سر تو....نذر کردم اگه حالت خوب شبود پیام اینجا.....این جهنم کذایی رو تحمل کنم
فقط اگه تو خوب میبودی...فقط همین....حالا هم برام مهم نیست اگه ناراحت بشی.....من که میدونم چیزی رو
 دروغ نگفتم....فقط نگفتم بعضی چیزا رو.....توهم که تو این مدت منو دختر خاله صدا میزدی.....پس اینا برام مهم
 نیست...مهم اینه که اون شب این بیماری مزخرف ارثی نابودت نکرد....مهم اینه که من هنوز پسرخاله ام رو دارم...
 سعی میکردم بلند بلند گریه نکنم که کسی نفهمه....ولی داشتم گریه میکردم برای بار چندم بود که جلوی ماهیار گریه
 میکنم نمیدونم؟؟اما داشتم گریه میکردم که.....
 شهزاد صدامون کرد مثل اینکه باید میرفتیم تو....
 همون لحظه هیجانم گرفت
 یعنی فکر کردم که تا کمتر از پنج دقیقه دیگه اوت میکنه
 از بغل ماهیار دراومد و با عجله گفتم : قرصات باهاته؟
 ماهیار: مگه خودت نداری؟
 با ترس گفتم : تموم شده...نکنه توهم نداری؟
 ماهیار : چرا ..چرا من دارم ...اروم باش ...اروم بیا تو تا برات بیارم و بعد ماکان رو صدا زد که حواسش به من باشه و

خودش دوید سمت دراروم اروم رفتیم داخلماهیار داشت تو جیب کتشی میگشت.....
 سعی کردم مشخص نشه که حالم بده ...نشستم کنار مامان
 خاله نسترن از ماهیار پرسید که دنبال چی میگرده که ماکان در گوشش چیزی گفت
 خاله نسترن گفت : نگرد اونجا رو ... تو کیفه منه ... گذاشتم طبقه بالا
 ماهیار دوید و از پله ها بالا رفت
 ایرج خان به حرف اومد : از اتش شنیدم که کارم میکنیمثل بابات معلم زبان شدی....
 حالم بد تر شد ...اروم نگاهش کردم و مودبانه حرف اتش رو تصدیق کردم
 پس اتش هنوزم باهاشون در ارتباط بودداشتم از حال میرفتم که طوبی خانم با یه لیوان اب اومد جلو....
 نمیتونستم بخورم ...تشکری کردم که صدای ماهیار اومد : بخورش هانا!
 ابو برداشتم و خوردمتوش قرص حل شده بود
 سرمو اوردم بالا که تشکر کنم که دیدم همه ساکتن
 به ماهیار نگاه کردم جلوی دهنشو گرفته بود.....
 آخرین جمله اش تو سرم پیچید...بخورش هانا.....هی.....هانا؟؟
 وای.....
 مامان با تعجب پرسید : هانا؟؟ماهیار تو از کجا میدونی خاله؟؟
 حالم بهتر که نشد مزخرف تر شدباید صبر میکردم تا قرص اثر کنه در عین حال گفتم : من گفتم هانا صدام کنن!
 ماهدخت : اره عمه....کیشکا گفت....
 شهرزاد : اره؟؟...پس منم هانا صدات میکنم ...ولی کیشکا که قشنگهاصلا یعنی چی عمه؟
 ماکان جواب داد : یعنی جوجه مرغ چند روزه
 وای خدا.....اینا چرا اینقدر سوتی میدن.....
 همه متعجب به ماکان نگاه میکردن
 ماهدخت مثلا خواست بحثو عوض کنه از من پرسید : موهاتو کوتاه کردی هانا ؟
 وای.....اینا که هی دارن گند میزنن ؟
 زن دایی لادن : مگه کیشکا رو قبلا دیده بودی ماهدخت ؟
 ماهدخت : نه نههمین طوری پرسیدم
 گرچه فیصله پیدا کرد اما تا اخر جمع همه ماها رو مشکوک نگاه میکردن منم با چشم خط و نشون میکشیدم که دارم
 براتون!

در خونه رو بستم
 نیلیا : اومدی؟...سلام
 با خوشرویی سلام کردم و رفتم تو اشپزخونه

نیلیا : هوی کثیف...اونجوری با اون دستای چرکت غذا درست نکنی هاایی چندش!
 من : مگه تو غذا درست نکردی؟
 نیلیا : وقتی شمای استاد هستی ما چی بگیم.....
 پوفی کردم و رفتم تو اتاق لباسامو پرت کردم رو تخت و کتاب شیمی رو برداشتم و بعد از این که زیر چشم های عقابی نیلیا دستامو شستم رفتم تو اشیپزخونهاول یه ذره از کتابو در حالی که سیب زمینی پوست میکندم خوندم و بعد بستمشو با صدای بلند از خودم شروع کردم به پرسیدن و غذا پختن!.....
 مرغ ها رو تو پودر سوخاری غلط دادم و بلند بلند گفتم : سلول های سوختی ...سلول های گالوانی نوع دم اند زیر چشمی کتابو پاییدم
 ودمو دعوا کردم : خاک تو سرت.....دختر مشنگ!....سلول های نوع اول اند اشکول!
 دوباره تکرار کردم : باشه...باشه.....نوع اول اند.....اول...اول...خوب یاد گرفتم سوال بعدی کربوکسیلیک اسید هایی که زنجیره بلند دارند...اسید چرب نامیده میشونداسید چرب...چرب نیلیا عین جن کنارم ظاهر شد : چرا اینجوری درس میخونی ...؟
 بی توجه ادامه دادم : پس اسید چرب کربوکسیلیک اسید هایی که زنجیره بلند دارند..... نیلیا : یه لیوان اب از شیر پر کرد و خورد و گفت : تاحالا ندیده بودم اینجوری درس بخونیهمیشه اروم میخوندی.....چیزی شد هانا؟
 جیلیز ویلیز روغن داغ بلند شدمرغ های داشتن سوخاری میشدن ...خوشحالم که تو این مدتی که اینجا بودم یه کار مفیدی کردمحداقل بعد ها میتونم بگم اشیپزی هم یادگرفتم...البته اگه پرسیدن از کی اون ناحیه رو سانسور میکنم من : نیلیا ...با مامان صحبت کردم....فردا.....دارم میرم
 نیلیا : قرار نبود به این زودی ها بری که.....اینجوری من خیلی تنها میشم...
 من : منم تنها میشمتو این مدت خیلی کمکم کردیشاید بشه گفتویشکا نداشته ام بودی....
 نیلیا درحالی که بغض داشت و چشمش خیس شده بودگفت : لب و دهن تو گاز بگیر ...من هنوز ارزو دارم خدا نکنه مثل خواهر تو باشم
 تو گریه ام تلخ خندیدمنیلیا رو خیلی دوست داشتمتو این مدت خیلی کمکم کرده بودمعلوم نبود اگه اون نبود من الان اواره کدوم جهنمی بودم....معلوم نبود پول ام رو چجوری در میاوردماخه تو این تهران خراب شده کدوم آدمی حاضر میشه خونه اشو با یه دختر مجرد ناشناس نصف کنه.....اونم همخونه بدی مثل من!
 سرمو انداختم پایین و در حالی که اشک ها گونه امو قلقلک میدادن گفتم : دلم برات تنگ میشه....
 سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم : دلم خیلی برات تنگ میشه.....خیلی محکم بغلم کرد و گفت : منم برات دلم تنگ میشه خر خون
 محکم تر گرفتمش تو بغلمچرا باید برم؟؟؟چرا باید بازم زندگیمو خراب کنن ...اخه مگه من چیکارشون کردمخدایا میفهمی خستگی یعنی چی؟؟ یعنی الان منخسته شدمیه جفت پا دادی و انتظار دادی همه مسیرو برات سگ دو بزمنممنم کولی میخوام خدایا میخوام یکمی از مسیرو هم به یکی دیگه متکی باشم ...فقط یه

خورده....

تلفن زنگ خورد... نیلیا بین گریه هاش خندید: اگه گذاشتن دو دقیقه حس بگیریم!

پاشد و دو تا اهم کرد تا صداش صاف بشه و گوشی رو برداشت:

-الو

-سلام اقا امیر!

-هانا؟؟ اره هستش... گوشی خدمتون

با غر بهش اشاره کردم که یعنی میگفتی نیستش..... حالا مهرسام سرمو میخوره

-الو

-سلام هانا خانم.... خوبین؟ خانواده خوبن؟

-ممنون.... خوبن سلام دارن (یعنی حالم از این صحبت کردن بهم میخوره) شما خوبین؟

-خوبم با احوال بررسی های شما

این مثلا دیگه اند تیکه پرونی های پسر حاجی بود!

چیزی نگفتم که خودش گفت: غرض از مزاحمت..... راستش امشب یه دو ساعت دیگه یه جشن کوچولو داریم به عنوان

گود بای پارتی شما..... ببخشید دیر زنگ زدم دعوتتون کنم!

نه بابا! این گودبای پارتی هم میدونه چیه..... هی..... استغفرالله برادرم.... من را به مجالس لهب و لعب فرا میخوانی

؟؟؟... با سر خواهم امد!

-چرا زحمت کشیدین..... اصلا راضی به زحمتتون نبودم اقا امیر...

-پس امشب تشریف میارین! هر کسی هم که میخوان دعوت کنید.... دیگه مزاحمتون نمیشم

-اختیار دارید.... بازم ممنون فقط ادرسو اگه لطف کنین.....

-براتون اس میکنم..... شبتون خوش

-خدافظ

اس میکنم؟؟؟؟... یا حضرت هاییل.....!!

پارتی و اس بازی و.... نوچ نوچ نوچ.... جهنمی نباش برادرم بسیجی باش!.... سنگر رو حفظ کن!

به محض اینکه گوشش رو گذاشتم جیغ بلندی کشیدم و گفتم: نیلی جون رخت و لباسو عوض کن که باید بریم

پارتی

تا خود اتاق یکی درمیون قر میدادم و اهنگ میخوندم!

دست خودم نبود که خیلی خوشحال شده بودم.....

-کدوم جهنم دره ای موندن؟

-چون من بهشون گفته بودم حوصله ندارم نمیرم باهاشون درس بخونم واسه هموندارن لفتش میدن! واستا....

لبخند بدجنسی روی لبم نشووندم و دستمو بردم تو کیفم تا گوشیمو پیدا کنم....

دنبال شماره اش گشتم.... اهان پیدا شد!!

اخیش.....حالا حالتونو میگیرم پسرخاله های عزیزم!
 به اون مورد مورد نظرم که میدونستم هم ماکان ازش بدش میاد هم ماهیار هم سینا زنگ زدم و گفتم هرچه سریع تر
 بیاد دنبالم!
 گرچه خودم هم راضی نبودم ولی برای چزوندن اون سه تا پشه لازم بود!
 نیلیا : به کی زنگ زدی؟
 ابروهامو انداختم بالا و گفتم : الان میادشما فقط سوار شو..
 بعد هم اینه امو دراوردم و همون طور که جلو درحیاط مشغول مرتب کردن شالم بودم
 صندل پاشنه پنج سانتی شکلاتی پام بودمانتو شیری لخت بلند که با یه سایورت پوشیده بودمشسراستیناش و
 کمربندش شکلاتی بودیه شال نسکافه ای هم زده بودم که رگه های عسلی داشت
 شکلاتی و شیری و عسلی و نسکافه ای وفقط مونده بود به خودم یه کارتون وصل کنم روش بنویسم صبحانه
 حاضر است!
 سرم تو اینه بود که صدای بوق ماشین باعث شد سرمو بلند کنم
 و بلافاصله ماشین ماکان اینا که پشت سرش ایستاد.
 او لالابا لیموزین تشریف آوردن.....
 بدون توجه به راننده اشون که درو برام باز کرد رفتم سمت ماشین الوند و جلوی چشمای اونا باهاش خیلی گرم خوش
 و بش کردم و با خنده سوار شدم
 اخیشش.....اخیش.....دلم خنک که نه منجمد شداخیشتا اونا باشن دیر نکنن!
 حالا چون راه رو بلد نبودن مجبور بودن دنبال مایبان ...یک ...هیچ پسرخاله ها!
 با الوند و نیلیا ماشینو گذاشته بودیمرو سرمون و تا جا داشتیم خندیده بودیم...
 زیر چشمی و از توی اینه لیموزینو میبایدیم.....
 شیشه هاش دودی بود ولی می شد حدس زد الان چقدر ماهیار هیجانی شده یا چقدر ماکان فحش های ابدار برای من
 تو دلش ردیف کرده....
 دهان سینا رو هم میتونستم تصور کنم که ده ها هزار متر باز مونده
 عهپیام کوتاه برام رسید
 اتش بود " کجایی ؟ دم در خونه نیلیام!"
 فوت.....چی شده امشب همه میخوان منو ببینن
 چه مهم شدن.....
 ج دادم " با رفقا دارم میرم گودبای پارتی"
 " -کجا ؟ با کدوم رفقا ؟"
 بدجنسانه یه لبخند زدم و سریع نوشتم **"none of your business sweety"**

"بهت ربطی نداره خوشگلم!"
 بلافاصله گوشی نیلیا زنگ خورد.....
 قضیمیت شماره همه رو از رو گوشیم برداشته بود سریع ادرس گرفت و نیلیا هم بدون توجه به اشکال موزونی که من در
 میاوردم تا بهش بفهمونم نگه ادرسو گفت!
 پوفی کشیدم و برگشتم عقب که کیفمو بزنم تو سرش که سگگ کیفم خورد تو سر الوند...
 -خوبی؟ چی شدی نیکان؟
 -اخ...حقت نیست حالا بزنم لهت کنم؟
 نیلیا: چرا حقشه...حقشه اصلا بکشش
 چشم غره ای برا نیلیا رفتم
 همون موقع لیموزین با سرعت زیادی سبقت گرفتدهانم باز موند
 نیلیا: مگه ادرسو دارن؟
 گلاب به روتون عین منگولا نگاهش کردم.....
 :نمیدونم
 نیکان هم سرعتشو زیاد کرد
 اینقده از پلیسای پایه خوشم میاد.....اینقده خوشم میاد!
 ماشینه لامصب راه نمیرفت کهفکر کنم کم کم پیاده میشدیم هولش میدادیم
 ای مورد شور تو ببرنالبته ماشین که نیمیرهای ایشالله کارواش پیش از اسقاطیتو ببرن!
 اهان این خوب بود
 یه نگاه به اسمون کردم ...یه شهاب سریع رد شدچون شما این ستاره ها هم داشتن از هم سبقت میگرفتن
 یهو ماشین اوج گرفت و دل من هری ریختدستمو گرفتم به این دستگیره بالای در و سفت چسبیدم تو جام.....
 و همزمان با جیغ پرسیدم: چی شد؟
 نیکان با عصبانیت و نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: فکر کنم ترمزش بریدهای لعنت به این ماشینای اداره ما!
 بیشول ماشین اداره اشونو دودر کرده حالا دو قرت و نیمه اشم باقیه.....
 چه قدر از پلیسای بی عرضه بدم میاد.....اخه چقدر!
 نیلیا با جیغ گفت: چیکار کنیم
 چشمامو محکم رو هم فشار میدادم و خدا خدا میکردم فقط بالا نیارم تو اون موقعیت....
 صدای خواننده هم رو مخ بود
 البته ماشین که اهنگ نداشت....از تبلت نیلیا بود.....
 مهمم اینه تو کنارمی خیلی بیقراری
 هر لحظه به یادمی این روزا
 مهمم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم

حتی بیشتر از خودم این روزا

اتفاقا تنها چیزی که مهم نیست همینه چون تو
 با استرس و صدایی لرزیده داد زدم: اونو خفه کن.....
 نیلیا اومد خاموشش کنه که رفت زیر صندلی و خودش محکم خورد پشت صندلی من.....
 اخ بلندی گفت منم در اثر برخوردش یهویی رفتم جلو و چون کمر بند بسته بودم یهویی برگشتم عقب
 ماشین افتاده بود تو سرایشی میرفت....میگم میرفت یعنی میرفتا
 ابروم از هیجان بالا پایین میپریده.....
 ای بیوکی امیر با این اس دادنتاس ندادی ندادی...وقتی دادی فراخوان عزراییل دادی!
 نیکان هرچی تلاش میکرد با کم کردن دنده ماشینو بایستونه به خاطر سرایشی بی تاثیر بود.....
 نیلیا فوق العاده بلند جیغ میکشید.....
 و مناز همه بدتر همه اش می لرزیدم
 الوند متوصل شده بود به ائمه : یا حضرت عباس.....یا امام رضا....
 و من بدون توجه به اینکه کی اطرافم نشست مدام صلیب میکشیدم و دستامو تو هم قفل میکردم Jesse:
 Christ....

(یا عیسی مسیح)

دو تا صلیب که کشیدم یهو چشمم افتاد به لیموزین.....
 گوشیمو سریع در آوردم....
 د بردار لعنتی

ماشین روی سنگی رفت و سر من محکم خورد به سقفهمزمان با اخ گفتن من ماهیار جواب داد
 -چه خبر تونه اینقدر سریع میان؟؟

-ماهیار ترمز بریده ...توروخدا یه کاری کنینداریم میمیریم

ترسیده بودم در حد مرگگرچه اون سرعت سرسام اور واقعا به اندازه شب اول قبر ترسناک بود!

ماهیار : چی میگی؟؟ یعنی چی بریده ؟

صدای اهنگ و بوق ماشین که هی اعلام میکرد سرعت از 120 تا بیشتر شده باعث میشد همه چی رو باهم قاطی کنم
 ماکان گوشی رو گرفت : الو هانا....چی شده ؟

با گریه و جیغ جیغ گفتم : ترمز بریده نمیدونیم چی کار کنیم!

اونم وقت گیراورده بود : چرا نیومدی با ما سوار بشی لجباز؟؟حالا خودت تاوان بده

صدای داد سینا اومد چی داری بهش میگی ماکان

ماکان : دنده کم کرد؟؟

من : اره جواب ندادتوروخدا یه فکری کنینمن نمیخوام بمیرم

ماکان : باشه باشه ... دو دقیقه صبر کن

دوباره سریع گفت : جیغ نزن بهت میگم بذار فکر کنم

من : بگو دیگه.....

ماکان : بین دیگه داریم سرپایینی رو تموم میکنیم ... پایین تر یه دیواره بزنی به اون منتظر تون ایستادیم!

من: نیکان ... میگه بزن به دیوار ...

باشه

اومدم قطع کنم که ماکان داد زد : محکم بچسب به صندلیت مواظب باش یه وقت چیزیت نشه

از اینکه نگران بود تو اون موقعیت یه ذره خوشحال شدم که سریع زد تو ذوقم : چیزیت بشه نمیدونم به خاله باید چی بگم خوب؟

دوباره اومدم قطع کنم که ماهیار گوشی رو گرفت : به اون اشغال بگو اگه اتفاقی برات بیوفته استخون سالم تو بدنش نمیدارم!

اونقدر عصبی بود که به جای نیکان من گرخیدم بیچاره آقای پلیس ... اگه ماشینو داغون کنه حتما تویخ میشه!

اوخی.....

رفتیم تو چاله که دوباره رفتیم تو شیشه!....

داشتیم به دیواره نزدیک میشدیم به همراه نیلیا جیغ بلندی کشیدیم و خودمونو چسبوندیم به صندلی هامون.....

الوند همچنان یا خدا گویان به سمت دیوار میروند یه ثانیه نکشید که محکم خوردیم تو دیوار اما نه تنها واینایستادیم که چرخم زدیم و با لیموزین اونا شاخ به شاخ شدم.....

تا اینکه بالاخره ماشین ایستادیم.....

تقریبا داغون شدیم!

سینا و ماهیار سریع من و نیلیا رو از ماشین درآوردن

ماهیاری : خوبی؟

یه ذره زیر گردنم به خاطر جای کمربند میسوخت یه تیکه شیشه ناقابل رفته بود تو کف دستم و میسوخت ته هلقم از بس جیغ زده بودم میسوخت ... به صورت کلی داشتم میسوختم.....

تبلت نیلیا همچنان چه چه میزد

میسوزم آتیشم تا اینکه بیای پیشم

میسوزم خاموشم با گریه هم آغوشم

میسوزم آتیشم تا اینکه بیای پیشم

میسوزم خاموشم با گریه هم آغوشم

ماکان با خسونت نیکان مفلوک و بیچاره رو کشید و یقه اشو محکم گرفت : داشتی میکشتیشون عوضی!

ماکان با خشونت نیکان مفلوک و بیچاره رو کشید و یقه اشو محکم گرفت : داشتی میکشتیشون عوضی!
 نیکان سرفه کنان سعی میکرد توجیه کنه...
 یه چند دقیقه صبر کردم عقده های درونی ماکان فروکش کنه بعد جدا شون کردم...
 راننده ماهیار اینا ماشینا رو می برد مکانیکیخودمون هیچیمون نشده بود فقط یه ذره سر و وضعمون اشفته شده بود...
 ماهیار که موهاش عین جنگلی ها شده بود ...ماکان پدر سوخته معلوم نبود چیکار کرد بود یه تار موشم تکون نخورده بودالوند خیلی زود صورتش که رفته بود تو فرمون کبود شده بود و سینا یه مقدار پاش درد گرفته بود و نیلیا هم تقریبا بدون اسیب مونده بود.....
 نیلیا : راه بیافتید الان امیر نگران میشه ؟
 ماکان : با این حالتون هنوزم میخواین برین مهمونی ؟ شما دیگه کی هستید ؟
 من : اخه قول دادیم بعد خیر سرمون گود بای پارتیهباید رفت باید با مشکلات جنگید سینا خنده ای کرد که با یهو اخس در اومد...
 ماهیار : با چی بریم حالا ؟ ماشینا هیچکدوم راه نمیرن
 ماکان : خدا رو شکر تاریکه هیچکی ندید ما اینجوری تصادف کردیم
 پرید به الوند : اخه الاغ من گفتم بزن به دیوار نگفتم بزن به ما که...
 نیلیا پرید بهش : درست صحبت کن ماکان ...ازت بزرگتره ها
 سینا در حالی که لنگ لنگون میرفت طرف جاده گفت : فعلا همین جناب بزرگ تر داشت بابک خانو به عذات میشوند ماهیار : بی انصاف نباشیم دیگه ...تقصیر الوند که نبود
 من : افرین به تو افرین ..سینا چیکار میکنی
 میخوام ماشین بگیرم
 ماکان : یه ایل ادمو میخوای با چی ببری؟
 الوند غمبک زده بودفوت...حالا کی میخواد اینو سر حال بیاره
 رفتم پیشش : چته بابا ؟ فوقش یه درجه تنزل مقامه دیگه ...تا تو باشی دیگه ماشین اداره اتونو دو در نکنی
 ماهیار هم اومد پیشش : نمبخاد نگران باشی یه مکانیکی امشب پیدا میکنیم تا فردا میگیرم حلش کنه ...بالاخره من باید یه جوری بازداشت نشدنم رو جبران کنم دیگه
 الوند با لبخند یه دونه زد رو شونه ماهیار که اخ ماهیار بلند شد
 همه گی با خنده رفتیم سمت جاده.....خوشم میاد در بدترین شرایط ما همچنان میخندیم
 یه ربع بعد
 به شدت حس بازماندگان تایتانیک بهمون دست داده بود
 -پس چرا هیچکی وای نمی ایسته ما سوار شویم
 ماکان : دختر خاله تو خودتم بودی وای می ایستادی ساعت نزدیک یازده کسی رو سوار کنی

نیلیا : اه هانا بترکی....گفتم واستا بذار غذا مونو بخوریم گفتی نه ...حالا که از تصادف جون سالم بدر بردیم حتما از گشنگی سقط میشیم!

الوند همچنان ساکت بودبدجور رفته بود رو مخ ها

-عرضه ندارید کهدو دقیقه بایستید خودم براتون یه ماشین در بست میگیرم

-شالمو مرتب کردم و ماتنوم هم همین طور و رفتم تقریبا وسط جاده

ماهیار داد زد : بیا اینور اینا کورن میزنن بهت ها.....

سینا : راست میگه بابا اینا ما یه ایلو ندیدن میخوای تو رو ببینن

دستمو تکون دادم که ماشینه وایسهاولی یه پژو بود که رفت.....دومی یه پراید بود که جا نداشت.....

اینم جاست ما دعوت شدیم برا گودبای پارتیمیخوام صد سال امیر به مخش فکر پارتی نخورهانگار اومدم گودبای پارتی با دنیا.....

سومین ماشین ایستادبا خوشحالی رفتیم طرفش.....

راننده سیبیلو : چی شده ؟ تصادف کردین ؟

الوند رفت جلو : بله جناب...مارو تا یه جا میرسونین

سینا : کرایه اتون محفوظه

راننده سیبیلو یه تابی داد به سیبیلش و همون طور که با لنگش عرق گردنشو خشک میکرد یه نگاهی به همه مون انداخت و همون ور که رو من ثابت مونده بود گفت :مهمونی می رفتین ؟

الوند شاکمی شد : اقا شما چیکار به این کاراش داری میبری یانه ؟

ماکان منو کشید سمت خودش و همون طوری دستمو ول نکرد....

سینا : میبری اقا یا نه ؟

راننده سیبیلو : منم میام مهمونی

جانم؟؟

ماکان کشیدمون کنار : چاره ی دیگه ای نداریم....

من : اتش داشت میومد ها ...میخواید زنگ بزنم بگم بیاد دنبالمون

الوند با قاطعیت گفت :نه

سینا : اره بهتر مزاهم اون نشیم

من : مزاهمت چی کشک چی ؟ میگم داره میاد خودش

ماهیار : نمیخواد با اون بریم.....

من : یعنی شما حاضرید سوار وانت بشید یه عمو سیبیلو رو ببرید مهمونی ولی با اتش نیاید

همه : نه

من : خاک تو سر بی لیاقتتون

ماکان : اقا قبوله

از اونجایی که امکان شکست النگو های سینا خیلی زیاد بود رفت نشست جلو و ما رفتیم که از عقب سوار شیم...
بوی پشگی که ز ما ماشین میومد حالمو بهم میزد.....شالمو جلوی دماغم بستم ...اومدم سوار شم کهوووی
با جیغ گفتیم : این چیه؟

ماهیار : بع بعی....دو بخشه... چند بخشه؟

نیلیا : ما با گوسفند سوار شیم!

الوند : بیاین بالا اینقدر سوسول نباشین.....

خدایا ...خودمو سپردم دستت ...فقط این تن بمیره مارو خوراک گوسه فند نکن!
رفتیم بالا.....

راه افتاد

من و نیلیا یه ور نشستیم بودیم و الوند و ماکان و ماهیار اونور....

داشتیم از بوی گوسفنده خفه می شدیم

الوند زیر لب عمو سیبیلو رو به باد فحش گرفته بود

ماکان داشت گوسفند بدبختو تجزیه و تحلیل میکرد و ماهیارم بد جور تو فکر بود.....

موبایلم که تو جیبم مونده بود زنگ خورد

من : امیره!

نیلیا : خوب جواب بدهبیچاره حتما نگران شده

رد تماس دادم و به قول خودش بهش اس دادم که " تو راهیم داریم میایم شرمنده ج ندادم"

اونم فقط گفت منتظرم....

بعد امیر شروع کرده بودم به اس ام اس بازی با اتش و جریانو براش تعریف میکردم که یهو عمو سیبیلو ترمز کرد و

موبایل از دست من در رفت و از وانت افتاد بیرون و خودم هم رفتیم تو بغل گوسفنده

اخه خدایا من چقدر بدبختم...من چقدر بیچاره ام.....

گریه ام گرفت.....

پسرا از خنده مرده بودننیلیا بد تر از همه..

ماهیار اومد بلندم کرد : نوچچه گندی زدی به قیافه ات دختر!

سعی میکردم گریه نکنم که اشکم با اون پشم های گوسفند روی صورتم به هم نچسبن....

ماکان به ماهیار دستمال داد و زد به شیشه که یعنی بایستونه...

پیاده شدیم و صورتمو با بطری اب عمو سیبیلو شستم یعنی ماهیار برام شست و بعد با دستمالخشک کرد تو این مدت

همه اش دهانمو بسته بودم که چیزی نره توش

نیلیا : چرا اینجوری ترمز کرد

سینا که پیاده شده بود گفت : یه خانمی یهویی با شوهرش قهر کرد و وسط خیابون پیاده شدخوب شد نزدیم بهش

وگرنه ناقص میشد بدجور

الوند : اونى كه من دیدم اگه بهش میزدین مشین خودتون ناقص میشد تا اون....
 خندیدم : مگه چش بود ؟
 ماکان : چش نبود تماما گوشت بود
 استغفرالله...برادر ماکان از شما بعید بود
 نمیدونستم عذای گوشى از دست رفته امو بگیرم...عذای دیر رسیدن به گودبای پارتى روتصادفو....یا قیافه داغونم
 یهویی زدم زیر گریه.....
 ماهیار : اه.....بازم كه با اشكات دوش گرفتی ؟ بسه
 من : چقدر من بیچاره ام
 والا خودم هم نمیدونستم باید به وضعمون بخندم یا گریه کنم
 خلاصه دوباره راه افتادیم و این دفعه من پیش ماهیار نشستیم كه در صورت حرکات ناگهانی منو بگیره یه وقت دوباره
 نرم تو بغل گوسفند.....
 گرچه چیزی كه زیاد بود اونجا همون گوسفند بود.....ماكان و نیلیا و الوند و سینا همگی یه گله گوسفند بودن....فقط
 ماهیار جونم تو اون جمع ادم حساب میشد و خودمكه نقش چوپانو ایفا میکردم
 بالاخره رسیدیم
 نیلیا : چقدر قشنگه.....
 من : تا حالا اومده بودی؟
 نیلیا : نه بابا...
 ماکان : حالا چرا این رستوران ؟
 یه شهرک خارج از شهر ساخته بودن و یه رستوران فوق العاده شیک کنارش.....اینقدر دور و ورش رنگ رنگی بود كه
 ادم فكر میکرد داره رو رنگین كمون راه میرهاسم رستورانو خوندمرستوران پسر حاجی
 چی؟؟
 رفتیم داخل رستوران كسى نبودالبته به غیر از اتش و شیران.....
 كى اینو گفت بیاد.....
 اتش اینا تا سر وضعمونو دیدن اومدن طرفمون همه به الوند اشاره کردیم و تقصیر ها روانداختیم گردن اون بدبخت
 چند دقیقه بعد امیر اومدحالا نوبت اون بود نگرانشو ابراز كنه
 یعنی من شیفته این دوست پسرام كه همه اتش نگرانمن!
 خوب شد مهرسام خبر نداره وگرنه پدرمو در میاورد.....
 رستوران ظاهرا مال امیر بود و تازه خریده بودشخودش هم سر اشپز بودپس این بود كه اشپزیش اینقدر خوب
 بود....
 ولى عجیب بود كه هم بوتیک داشت تو پاساژ هم رستوران داشت هم مسجد میرفت

چمیدونم شاید هم یه دیدگاه غلطه که من فکر میکنم همه ادمای مسجدی فقیرن!!
هی....یادم باشه سر فرصت زبونمو گاز بگیرم....خیر سرم مثلا من تحصیل کرده ام...این فرهنگ های غلط چیه؟
هی!....

فقط گفتیم و خندیدیم و نشستیم تا مسخره مون کنن....والا انگار از امزون فرار کرده بودیم!
گود بای پارتیمونم عین ادم نیست....
سرشام بودیم که تلفن ماهیار زنگ زد
من خیره شده بودم به دهانش....دلم شور میزد
الو....

سلام آقای وکیلی (وکیل ایرج خان) خوب هستین؟ خانواده خوبن؟ چی شد یادی از ما کردین قربان؟
صندلیشو داد عقب و بلند شد....انگار اشک تو چشمات جمع شده بود...شاید تصورات بعد تصادف من بود....
-ماهدخت گفت؟

به من نگاه کرد و مکثی کرد: بله....حقیقت داره...میشناختمش
یه چند دقیقه دیگه خودم باهاتون تماس میگیرم
اومد سمت من و ماکان

با بغض مردونه ای گفت: ماهدخت....از دهانش در رفته....
جوجه امو به دندون کشیدم و با ملج ملوج گفتم: چی از دهانش در رفته؟
ماکان دستمو کشید و بلندم کرد غذا تو گلوم پرید
امیر: چی کار میکنی اقا ماکان؟

ماکان بی توجه منو میکشید....با ماهیار رفتیم بیرون
من: چته...؟؟ ولیم کن

ماکان: میگه ماهدخت از دهانش در رفته ما تو رو میشناختیم...میدونی یعنی چی؟
اروم گفتم: فاجعه

فهمیده بودم فقط خودمو میزدم به نفهمی....

ادامه دادم: از دهانش نپریده....بعد تموم شدن مهمونی از عمد گفته
ماهیار: میدونستی؟

بغضمو خوردم اما....اشکام تو چشمام رو پر کرد....: مامانم زنگ زد....اوم اول سر این حرف زد که سیامک یه مشکل
مالی داره....نیاز....نیاز شدیدی به پول داره....قرار شد تموم چیزی که بهم ارث میرسه منتقل کنم به اون....منم
سریع با وکیل عمومی بابام تماس گرفتم و گفتم از این به بعد به جای من با اونا کارا رو درست کنن....بلافاصله بعدش
دوباره مامان زنگ زد....گفت که ماهدخت همه چی رو گفته.....گفت که یه دختر فراری که چند ماه یواشکی با پسرخاله
اش هم اتاقی بوده رو نمیخواه....گفت تنها کاری که میتونه برام بکنه اینه که تا موقع کنکور نگه ام داره و بعدش....من
باید....باید برم

ماکان : حالا چرا وکیلی زنگ زده بود
 ماهیار : گیم نتو ازم گرفتن.....
 اخی گفتم وبا پنجه هام سرمو فشار دادم....
 اشکام دیگه میریخت رو گونه هام : با ایرج خان حرف میزنم.....میگم تو چیزی نمیدونستیمیگم همه اش تقصیر
 منه.....ناراحت نباش
 برگشتم که برم داخل که صدای ماکان باعث شد درجا خشکم بزنه : اون میدونست
 برگشتم سمتشون : چی؟؟ شاید تو میدونستی ولی ماهیار نهوقتی فهمید خیلی از دستم عصبی شد که چرا بهش
 نگفتم
 ماهیار : تو واقعا فکر میکنی من یه دختر غریبه رو میارم خونه امون....
 مبهوت نگاهش کردم
 ادامه داد : اونطوری نگام نکن.....نمیخواستم معذب باشی.....حتی بعد از علنی شدن هم تظاهر کردیم که نمیدونیم که
 ناراحت نشی....وگرنه من بار اول با دیدن قاب عکس خاله و بابات که تو کوله ات بود و بعد با دیدن کارنامه ات مطمئن
 شدمگرچه ماکان نمیدونست تا همون وقتی که توی تولد اتش فهمید
 چونه ام منقبض و منبسط میشدباورم نمیشد بازی خورده باشم.....
 :پس واسه همین بود که وقتی ماکان گفت پسرخاله تعجب نکردی؟؟ پس واسه همین بود بارها مجبورم میکردی برم
 با پدر بزرگم اشتی کنم ؟ واسه همین بود که بهم میگفتی دختر خاله ؟...ماهیار تو ...تو...
 دویدم سمت رستوران
 با بغض و گریه گفتم : امیر جون شب خیلی خوبی بوددستت درد نکنهیه تاکسی برا من میگیری؟
 اتش بیچاره هیرون و سر درگم به من که عین مرغ پرکنده بال بال میزدم نگاه میکرد و تصمیم گرفته بود ساکت باشه
تحسینش میکردم که سوال پیچم نمیکنه
 ماهیار دنبالم اومد تو : کدوم خراب شده ای میخوای بری این موقع شب؟
 همه مبهوت به ما نگاه میکردن
 همون طور که دندونامو می سابیدم به هم بهش نگاه کردم و با طعنه گفتم : شاید میخوام برگردم به پیشنهاد ازدواج
 نادر (پسر صابخونه قبلیم) جواب مثبت بدممطمئنم اون بهتر از بقیه اتون میتونه ازم مواظبت کنه...
 به ماهیار خیره شدم : نه فرشته نجات الکی میشه
 برگشتم سمت ماکان : نه رقیب نارقیق
 به الوند : نه پلیس بی معرفت
 نیلیا بلند شد که ارومم کنه : چی شده عزیز دلم ؟ چرا اینجوری گریه میکنی؟
 اومد سرمو بغل کنه که سریع کشیدمش....
 شیران بانگرانی از ماهیار اینا پرسید : چیکارش کردین ؟
 سینا : معلوم هست شما دو تا چه مرگتونهدختره داره عین ابر بهار گریه میکنه

ماکان که ماشالله قربون ادبش پشتشو کرده بود به ما
 ماهیار سرش پایین بود
 آتش فقط بلند شد و اروم دستمو فشرد که قدر همه نگرانی های بقیه برام با ارزش بودهیچی نمیگفت
 امیر طفلکی که سنگکوب کرده بود
 ماکان : من خودم میرسونمت...امیر جان میدی سویچتو
 من : امیر نمیخواه بهش بدی....خودم میرم
 امیر رمونده بود چیکار کنه....
 دويدم بیرون رفتم سر جاده ...دستمو جلو هر ماشینی که رد میشد دراز کردم
 ماکان : دیوونه شدی مگه؟؟
 من: دارم میشمتوی نفهم چی میفهمی وقتی مادرت دورت میزنه ؟ وقتی تمام محبتاشو با پول طاق میزنه؟ وقتی
 دیگه هیچی برام نیمونه که از دست بدم و تو بدترین شرایط کسی که فکر میکردم همیشه دوستم داره و پیشم
 میمونه بهم میگه همیشه داشته برام بازی میکردهوقتی دختر داییم (ماهدخت) از عمد رازمونو فاش میکنه که فقط
 من نباشمبابا من زیادی امخدا میخواد هی بهم بفهمونه.... من نمیفهمیدماما حالا میرم خودمو گم و گور
 میکنمشما هم بر میگردی پیش ماهدخت جونت و زندگی همه خوب میشه....
 همون موقع پرشیا سفید رنگی جلو پام ایستادترسیدم
 درست بود عصبانی بودم اما خر نهکشیدم عقب....
 راننده که دید محل نمیدم رفت
 ماکان : چرا با زندگیت بازی میکنی احمق؟ این ماشینو سوار نشدی ...فردا سوارت میکنن بیچاره
 با داد برگشتم سمتش : مگه دیگه بدتر از اینم میشه ؟ دیگه چی میخواد بدتر پیش بیاد.....ماکان جان ...پسرخاله
 عزیزم من یه اشغالمیه تیکه زباله که افتاده وسط خیابونو هرکی رد میشه لهش میکنه میرهبابا هیچ کی منو
 نمیخوادمن حتی جای خواب هم ندارممن هیچی ندارممیفهمی یا نه
 ماکان : میدونم نمیتونی دوری ماهیارو تاب بیاری
 من : من دوری مادرمو تاب اوردمخواهرمو.....پدرمو.....چهار ر شال دوری عزیز ترین دوستام (آتش) رو تحمل
 کردم ...ماهیار که جای خود دارد
 داشتیم میرفتم که دوباره ماشین بگیرم که یهو برگشتم و گفتم : اما چرا دروغ بگمدوری تو یکی رو نمیتونم تحمل
 کنمتوی عوضی معلوم نیست چی هستی که من تا وقتی رو تخت نباشم نمیتونم بخوابممن که دیگه چیزی
 ندارم از دست بدم بذار اینم اعتراف کنم.....
 باد خنکی می وزید ساعت فکر کنم نزدیک یک بودهمه جا تاریک بود ولی اون جاده خیلی شلوغ بودمیگم که
 نزدیک یه شهرک بود
 امیر داد زد : سویچو گذاشتم روماشین....
 ماکان دستمو کشید طرف ماشین.....

حالا که داشتم میرفتم جهنم فرقی نداشت عزرائیلم کی باشه... باهانش رفتم تو ماشین....رو سربالایی بود...خیلی اروم نشستم توش....به قیافه ناراحت و نگران بچه ها که از پشت شیشه بهم نگاه میکردن نگاه کردم.....تو دلم از شون معذرت خواهی کردم که شبشونو خراب کرده بودم.....

ماکان دستشو برد تو جیش و یه بسته قرص درآورد: مال ماهیاره....میدونم حالت بد شده... ماهیار که گفته بود کسی نمیدونه: تو از کجا میدونی

قرصو از جاش درآورد و گرفت طرفم: بخورش... دستمو دراز کردم که یعنی خودت بذار تو دستم وگرنه من ازت نمیگیرم

چند ثانیه گذشت....نه من قرصو میگرفتم نه اون میدادش بهم....تا اینکه تو به حرکت فوق سرعتی قرصو گذاشت تو دهنم و بعدم با شصتش کشید رو لبم که یعنی قورتش بدم

از هیجان اون صحنه ها و خصوصا صحنه اخر پیش اومده اب دهانمو قورت دادم که قرصم باهانش رفت پایین.....چند لحظه مات بودیم که ماشین شروع کرد به حرکت.....رفت عقب...عقب...عقب تر...

همین طور داشت از رو شیب سر میخورد

با جیغ گفتم: بایستونش

ماکان سرم داد زد: جیغ نزن

دست خودم نبود میخواستم هیجانمو تخلیه کنم

تو لحظه اخری که ماکان ماشینو اومد نگه داره صدای تالایی اومد...ماشین به یه چیزی خورده بود.....نمیدونم چرا با اینکه خبر بدو شنیده بودم و فکر میکردم دیگه خبری بدتر از اون نیست اما بازم دلهره داشتم....

با ترس از ماشین پیاده شدیم که ببینیم چیه.....

قدم هام میلرزید.....دلم گواه بد میداد.....ابروم از هیجان میپرید

رسیدیم به پشت ماشین....یکی به پشت دراز به دراز افتاده بود و چیز براق و میشه گفت قرمز رنگی از سرش رو زمین جاری می شد.....

میدونستم چشمم از اضطراب دارن دو دو میزنن و و اون تاریکی برق میزنن.....خودمو انداختم رو زمین.....

برش گردوندم.....کپ کرده بودم.....ماکان سیخ شده بود....نمیتونست تکون بخوره.....مبهوت به اون جسد بی جونی که توی بغلم بود خیره شده بودم.....داغ بود.....خیلی داغ بود.....درست مثل آسمش

بچه ها کم کم دورمون جمع شدن.....نمیشنیدم چی میگفتن.....

سینا اومد که بلندم کنه.....شیران میخواست نبض اتشو بگیره.....

گرفت.....با بغضی سرشو انداخت پایین و شروع کرد به گریه

داد زد: چرا گریه میکنی؟؟مگه.....

یهو زدم زیر خنده.....همه با تاثر نگاهم میکردن

با قهقهه تن بیجون اتشو تکون دادم: آتشی.....پاشو جیگرم.....پاشو عزیز دلم....شیران اومده ها.....میخوایم بریم تو کوچه بازی کنیم....پاشو....توپتو کجا گذاشتی

پا نمیشد

نمی فهمیدم چرا

نیلیا : هانا بسه ... پاشو بریم بیمارستان

به همه شون نگاه کردم: بلند اما با صدایی لرزون داد زدم : چرا پا نمیشه؟؟

بلند تر داد زدم : چرا نمیاد بریم بازی؟؟؟

به سر و صورتم چنگ زدم و با جیغ گفتم : چرا اخرین داراییم هم ازم گرفتی خدایا!!!!!!؟؟

ماکان هم همراهم داد زد : جیغ نزن هانا

رفتم سمت ماکان پایین پیراهنشو گرفتم : باشه...باشه...قول میدم جیغ نزنم...قول میدم جایی نرمفقط تورو خدا

بگین بلند شه...تورو خدابه خدا دیگه اذیتون نمکنم.....دیگه نمیگم که میخوام برماصلا ماکان قول میدم دیگه

درس نخونم....دیگه باهات رقابت نمیکنمفقط....فقط تورو قران آتش رو بیدار کنین

ماکان با بغض ازم رو گرفت....

ولش کردم برگشتم سمت شیران ...دستامو گذاشتم دو طرف صورت خیس از اشکش :شیران...تو بگو...تو به آتش

بگو پاشه...تو که همیشه میگفتی از من باهاتش بیشتر دوستیمیگی نه؟؟ بگو دیگه...بگو چشماتشو باز کنهبگو

بدنش سرد نشهبگو گرم بمونهبگو آتش بمونه

دوباره چنگ زدم به صورتم ...این دفعه اسمونو نگاه کردم و با زانو خودمو انداختم رو زمین : خدایامن اشتباه کردم

گفتم بدترین ها رو باهام کردی.....این از همه بدتره.....غلط کردم خدایاآتشو بذار باشهمنو ببر....بابام

رفت...ویشکا رفتمامانم هم رفتماهیاروهم امشب باهام غریبه کردی ...فقط آتشو دیگه ازم نگیر.....

داد خیلی بلندی زدم : اینو دیگه ازم نگیر.....

یک ماه و اندی بعد

مامان : حالش چطوره آقای دکتر؟؟

دکتر سری به نشانه تاسف به چپ و راست تکون داد

مامان با بغض گفت : دیگه هیچوق حالش خوب نمیشه؟

دکتر نگاهی به من که اصلا ازم صدایی در نمی اومد انداخت و همون طور که به سمت میزنش میرفت گفت : تارهای

صوتیش سالمه اما ...اون قسمت مغزش که مربوط به صحبت کردنه در اثر شوک بدی که داشته ...متاسفانه به هیچ

عنوان کار نمیکنه

بی تفاوت و بی روح نگاهشون میکردم.....

مامان که یه ماهی بود حس مادریش شکوفا شده بود و خودشو مقصر لالی من میدونست اشکاش روون شد و اومد و

بغلم کرد!

میگفت من که نتونستم کاری برا ویشکا کنم تورم که ول کردم حالا هم دارم ذره ذره اب شدن تو میبینم

این جمله رو تقریبا روزی ده بار می شنیدم.....

بلند شدم و با حرکت سر از دکتر تشکر ردم و اومدم بیرونچند دقیقه بعد تو ماشین بودیم و مامان هم چنان سعی داشت بهم امیدواری بده : اشکالی نداره مادر.....مملکت که فقط همین یه دونه دکترو نداره ...اصلا میبرمت خارجدکتره هیچی حالیش نبود....

البته به جای دلداری دادن به من داشت خودشو دلداری میداد....اتفاقی از تو اینه چشمم افتاد به خودم.....خیلی سفید شده بودممیت به تمام معنادرست بود که لال شده بودم اما هنوز میشد بخندم.... پس یه لبخند تو اینه به خودم تحویل دادم و با مامان رفتیم خونه..... سریع یه دوش گرفتم و یه ذره غذا خوردم که به قول مامان خون تو لپام جریان پیدا کنه و رنگ بگیرن! و دوباره رفتم تو اتاقم که درس بخونم برای کنکور.....دو خط نخونده بودم که یکی درزد با تعجب نگاه کردم به درماهیار اومد تو دست گل خوشگلی تو دستش بود : اجازه خانم..... سریع از جام بلند شدم و دویدم و بغلش کردماونم محکم بغلم کرد و یه دور چرخوندمالان دیگه هرکولی شده بود برا خودش!

دلم براش یه ذره شده بود به قول ماکان نمیتونستم دوریشو تب بیارمیه ماه بود که ندیده بودمش اومد تو و نشست رو تخت : چطوری خانم لال.....از این به بعد میخوام لاله صدات کنملال بخاطر لال بودن ه به خاطر مونث بودن

بیشعور ...انگار داشت عربی درس میداد

دفترچه امو برداشتم و با ماژیک روش نوشتم : تو که سالهاست لالی ملخ!

خندید و با دست موهامو بهم ریخت....

ماهیار : آتش صبح پرید.....

خودمو بی تفاوت نشون دادم.....

ماهیار: نیومدی فرودگاه.....

مظلوم نگاهش کردم

حرفمو خوند..... میدونم نمیخواستی رفتنشو ببینی!...ببخشید اگه ناراحت کردم

یاد اون شب مزخرف افتادم.....خدا صدامو شنیددوستم داشت ...اما بدجور تاوان ناشکری هامو پس دادم....

آتش فلج شد...از کمر به پایین ...پدرش هم برای همیشه بردش خارج از کشور...خیلی سخاوتمندانه راضی شدن ماکانو ببخشن!

منم به خاطر جیغ هایی که اون شب کشیده بودم و شوکی که بهم دست داده بود قدرت تکلم و حرف زدنم رو از دست داده بودمتا وقتی که با یه شوک دیگه به دستش بیارم.....

ایرج خان دلش به رحم اومده بود و وقتی دید من با این زبون بی زبونی دارم جون میکنم بهش میگم که گیم نتو به ماهیار پس بده راضی شد و بهش پس داد!

ماهدهخت تا الان گم و گور شده....ظاهرا از ما خجالت میکشه

با اینکه حال خوب نبود اما کلاس های تدریسو رفتمبچه ها همه قول دادن تو کنکور قبل بشنو ماهم فعلا

منتظر وعده دیداریم ببینیم چه میکنن این دانش آموزای من!
 البته الان دیگه کلاسا تموم شده بود.... و امتحان هامونم تموم شده بود.... دیگه داشتیم وارد تیر میشدیم... و همگی
 خودمونو برای امتحان ها آماده میکردیم
 و در حال حاضر تنها کاری که میتونستیم بکنیم
 دلم به شدت برای ماکان تنگ شده بود.... خیلی وقت بود ازش خبری نداشتیم.... خیلی وقت بود به عقده خوابیدن توی
 تخت خوابش غلبه کرده بودم...
 تو فکر بودم که دوباره در زدن....
 مامان سرشو از لای در آورد تو و گفت : مهمون دارین
 ماهیار به من چشمکی زد و گفت : ظاهرا بعضی ها به بهونه مهمون نمیخوان بذارن ما خلوت کنیم
 مامان به شوخی زد رو دستش و گفت : خاک تو سرم.... چه بی حیا میخواستی با دختر من خلوت کنی
 سایلنت به کاراشون خندیدم که یهو یه گله ریخت تو اتاق
 ووهه.... اینهمه ادم فقط مهمون!
 نازی و قزی و سپیده و یغما و گلاره و الینا اول از همه پریدن تو بغلم و ماچم کردن و قربون صدقه ام رفتن....
 میرسام و مهرسام و امیر رایا و شیران و سینا هم دنبال اونا اومدن تو
 این سینا و شیران بدجور باهم جیک تو جیک شدن....
 اونا که خوشو بش کردن بقیه شاگردا از جمله نیما و سایان و علی هم خودشونو تو اتاق جا کردن
 نیلیا و بابک هم یه چند من دیگه رسیدن و آخرین نفراتی که بمون ملحق شدن الوند و البرز یاهمون نیکان و میثم بودن
 !
 یکی رو هم باخودشون آورده بودن مثل اینکه سهراب هم ازاد شده بود..... خیلی از دیدنش خوشحال شدم....
 دور هم که جمع شدیم.... نیلیا پیشنهاد داد یه دست بازی کنیم.....
 و ما گرد نشستیم وچند تا پاسورا رو ریختیم وسط....
 درست بیست و یک نفر تو اتاق نشسته بودیم و داشتیم بیست و یک بازی میکردیم....
 و تنها چیزی که رو مخم بود
 غیرتی شدن الوند نبود
 نبود ماکان نبود
 نگران از هاجانی شدن ماهیار نبود
 رسیدن وقت مسجد رفتن با امیر نبود
 حتی تکه پرونی ها و شوخی های شیران اینا و گلاره اینا نبود
 فقط این بود که نمی تونستم با اهنگی که تو فضا پخش میشد بخونم!
 اره.... من.... کیشکا..... جوجه مرغ چند روزه.... هنوزم مقاومم..... هنوز با اینکه صدایی ازم درنمیاد میخندم.... هنوزم بی
 تفاوتم..... هنوزم هانام!

48 دقیقه بامداد

شنبه 26 مرداد ماه 1392

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید..

کانال تلگرام بوک4: @book4_ir